

و بیجا ہی باوٹ ہی اسباب آن بفتح طسم قمر سکندر ہی بہم رسید صفائی انکیم را کہ سو واکر بازا را خلایق و کرم و دشمنی
 منع احسان و ہم جو بیامزد و در وقت با مروت کہ و نیز نفیحت او نصیحت اسناد و حکیم اسفندیوس الی بہت منع العالین
 بطول بقائے کہ بعد از ہم رسید الواع و بحال آن فراموشی بپوش بنی ابن امیر خبیثی ترتیب و ہدوانرا جہش محبت نام کہند
 امثالاً لامرہا را وہ فقیر خبانت کہ قباحت باوٹ را جہش محبت خود دانستہ سہر پار را بقیامت ستہ روزہ تکلیف
 و ہد حارث ازین سخن صاحبقران زبان بدعای و ناسی اکوت وہ فرمود انشد بارنا جدر و ای صاحبقران روزگار این بپیرام
 محض بقوامی خباہت سر امتیاز بر خفک و و آرمی سید ضیافت من محبت و سلامت خباہت خفا تا بہ ہر مطلبی
 کہ بسبب آن از خدمت والدین بزرگوار جدا گئی اختیار کمرہ اندر میسازد بالفعل اگر غلام نوازی مد نظر خباہت متعال
 باشد و کلمہ اضعیفت احوال خبر ہر خود از ابتدای تولد تا ایوم بقیل فرماید کہ اشتباہی شنیدن ان زیادہ از خود او
 چہ کہ خواہد رسید بکن گفتہ کہ تولد صاحبقران و سر گذشت خباہت غرابت و ارد صاحبقران فرمود انستہ تا
 انہم گفتہ خواہد شد اکنون احوال اسب با پوشیدہ نماید حسب ما تیر طائر خواہد شد و در ہمان ضیافت بسمع ہایون خواہد رسید
 و زینک کو بود کہ فرستادہ ارضای کہ خدمت حکیم اسفندیوس قبل از ہم رسیدن الواع الحزب براء استفسار مرضت ہفہ
 بخدمت حکیم اسفندیوس رفتہ بود نزد حارث ناجدر را مد و نیز نوشتہ ارضیا آور و مفرشش این بود کہ فقیر بدینہ الحکا
 رفت حکیم اسفندیوس را در امکان حکمت نیان یافت با پوشش شدہ ارادہ مرا جمعیت کردہ وراثتی راہ دریای
 کینتی ششم چہم وسط دریا رسید بحسب اتفاق با حکیم بزرگ ملاقات شد کہ بر نشی سوارہ می آمد و طالع مزانت احوال
 را بیان کرد و طالع وقت را ملاقط فرمودہ گفت انصاحبقران کہ خدا در ہمہ جا حافظ اوست بفضل الہی بہتر شد و چہتری
 کہ از کوئم شدہ بود با و باز رسید این را گفتہ از نظر من غائب شد چون ان بزرگ بنی آدم در حارث و قال مبدانم خاطر
 من بعضی جمع مرا جمع نمودہ بہقان خود بہ ستر معبود و عبادت الہی مشغول شدم این رفتہ را براء اخبار بخبار
 نوشتہ اسرار دانشم سلام من بخدمت آن شرفہ مکریم کہ از زبان حکیم لقب اورا صاحبقران اعظم و مروج وین
 صیق من شنیدم برسانید و السلام صاحبقران نیز مطالعہ فرمود و احوال ارضیا و اعدان او و احفاد بزرگواران برآ
 شغای ہمہ را معلوم داشت بفرمود تا رقعہ شکرانہ براء او نوشتند و احوال گذشتہ علی سبیل الاحبار در ان مندرج
 شد و صاحبقران بخط مبارک ہر جانبہ ان مرقوم نمود کہ سلام ہر کہ سلامت خود خواہد ہر خاصان خدا باد
 رفتہ با انعام بسیار بہت فرستادہ دادہ اورا مخلص نمودند و پدیدان صاحبقران فرمود دل با اشتیاق ملاقات آن عابد
 بہر بہت لیکن بنظر صدمت او اورا نمی توانم طلبیدہ باید دید کہ اتفاق شود و الا فطرت گفت یا صاحبقران انمرد العذر
 مشغول عبادت و زہد میباشد کہ اورا فرصت سخن گفتن نیست مگر بفرورت صاحبقران فرمود بارے باید دید چہ اتفاق
 شود الفہ صاحبقران از باوٹہ و جمیع امرا و عدہ گرفت و مخلص فرمود باوٹہ سوار شد و بجانب شہر رفت

رحمت هستی و رنج نیستی از نگاهداشتن و از نگاهنداشتن اما چون با بر فی رحیم و انانیت
 چنین نقل میسور در انجام کرد و گفت ایملکه سخنی که از آن دیوانه شنیده بودم اینست که روزی
 در حالت دیوانگی بر سر پا زارسته مرتبه ما و از بند گفت که باران آفتاب و ماه بر یکدیگر عاشق
 شده اند ماه از جانب مشرق و آفتاب از طرف مغرب متوجه ملاقات یکدیگر خواهند شد
 شاید از قدوم ماه این سرزمین هم روشن گردد و من هم استاده بودم تفسیر اینکلام بر سریدم
 سخنان دیوانگی امیز گفتن آغاز نهاد و اینقدر گفت که ماه بخانه تو هم نزول خواهد کرد و بگریخت و
 بعد از چندین ازین شهر غایب شد چنانکه او را کسی ندیدند بدینش مرد مرادش خبر داد اکنون
 وزیر اینملک است ایملکه آفاق از دو که همین مقدره قدر شنیدم و هر خید از تعبیر و تفسیر آن گویند
 چیزی معلوم نشد که تشفی بخش باشد لیکن بعد از دیدن و شنیدن احوال خبر مال تو عقل سلیم استنباط
 میکند که ماه عبارت از ذات خجسته صفات تو باشد و آفتاب مراد از آن شایسته که طالب
 و مطلوب و محبوب و محبوب است و او نیز کجای من ترا بخواب دیدن عاشق شده
 نباشش تو برآمده باشد انشاء الله تعالی غنچه غریب بملاقات یکدیگر خواهند رسید مکه گفت
 ای پدر منم در خواب و بیداری ازین قبیل سخنان تسلی بخش شنیده ام اگر چه عقل قبول میکنند
 اما دل سراپا اغطاریم مطمئن نمی شود و یک یک بر من برابر سالی می گذرد و نمیدانم که
 ازین سخنان در عالم اسباب که ظاهر خواهد شد زعم و انما گفت ای فرزندان کشتنی
 و بگرد را در طلب باغ است بکن سر انجام بخیر و خوب است مکه ازین سخن بگریست و
 گفت سر نمی بچشم رشمشیر حبیب هر چه آید بر سر من با نفیب رفته در گردنم افکند
 دوست می برود مرا که خاطر خواه دوست نبیند چه دعوی کند حکم خداوند راست ای
 بزرگ قوم بدانند ساین من مثل بد رنجه و بین بن برستی و انشم بنی در دیار با بنی است
 بسیار بزرگ که از طلا و جواهر انرا ساختند لقب او شاکلوی بزرگ است همه او را
 سحیح میکنند عقیده عوام الناس آنست که خداوند عالم دوست اما خواص و اهل حافل
 قابل قبول ذات الهی آند درونه قابل بجدای آن است اندلیکن در را بهی از سوداگران
 ملاقات کردیم آن با و بن حضرت عیسی دانستند در میان آنها گنبد فرقه بودند وضع بعضی از آن
 مرا خوش آمد باره کلمات توحید و نبوت انبیا از اینان شنیدم مرد بزرگی در عالم واقعه
 نیز از شاد دین مسیح علیه السلام کرده میخواستیم به تفصیل از توحیف وین جن بشنوم و حق را

از باطل فرقی کنیم باطنی انگشت قبول بدیده گذاشته شروع تبعلیم ملکه کرد هر روز او را تعلیم
می نمود و در عمر هشتاد و دو روزین اسلام که در آنوقت با مسائل اصولی و فروعی و نشین
خط عبر از جهان تعلیم گرفت که دیگر در چهار سال آنقدر نتواند یاد گرفت و اینجه به تندی
ذهن و وجودت فهم سلامت نفس و راستقامت مزاج و وحدت ادراک و شرف
حافظه آنملکه عاقله بود و هوشش از سر بلندی رفت و گفت بپیک نزدیک از آیات
اله سنی و آنچه ملکه تعلیم کند اول معرفت ذات الهی بود بطریق اهل اسلام و دوم
تعلیم صفات نبویه و سلبیه نمود و از حقیقت عدل نیز یاد دهد بعد از آن لغت انبیاء
آنکه بر حق تعالی واجبست که ما و یان حق را بر اء هدایت خلق فرستند و انبیاء علیهم السلام
آن ما و یانند بعد از آن قصه جمیع پیغامبران از حضرت آدم گرفته تا عیسی ابن مریم علیهم السلام
براء ملکه نقل کرد و لغت حضرت رسالت نباه علی امد علیه و آله بقدر علم خود از رو
انجیل نیز بیان کرد و گفت اکنون دین حضرت مسیح رواج دارد که پیغمبر ما دوست
و شریعت او ناسخ شریع دیگرست لیکن در لغت حضرت مسیح نیز یکفرقه که آنحضرت را بنده
خدا و روح خدا و پیغمبر خدا میداند دین حق دارد و یکجه آنجناب را بر خدا یا خدای سوم با حق
خدا میداند موافق نصیحت من کافر اند ملکه بتجدید کلمه اسلام خواند مسلمان شد و گفت ای
بلایسی زعمم خدا کند مطلوب منم همین دین را داشته باش که حقیقت او بر من مانده
افتاب روحش شد الفقه چون ملکه از دین اسلام بقدر ضرورت مهارت حاصل کند
بار و دعا را از انجیل یاد گرفت احوال شرعی او بر ستور اهل اسلام مقرر شد بدرگاه
فاضل الحاجات مناجات میکرد و شبی ملکه را خواب نبرد و در دل شب برخواست و منو
گرفته دو کانه ادا نمود بعد از آن بمناجات اشتغال نمود زعمم پیغمبر نیز در آنوقت بر احوال
عبادت برخواست و از ملکه شنید بر در حجره او آمد شنید که میگوید خداوند ابی جمیع
انبیاء علیهم السلام علی الخصوص خاتم پیغامبران حضرت محمد مصطفی ص و اهل بیت او را بطلب
برسان بلایسی آنوقت چیزی گفت اما روز دیگر از آن احسن الشان پرسید
ای فرزند چگونه است که من اسم مبارک حضرت محمد مصطفی علی امد علیه وسلم را بمسبلی
تکلیف یکبار پیش تو برده آم و تو از میان هزار نام بر اء مناجات همین اسم رفیع
الدرجات را پسندیدی حال آنکه هنوز تو در آن سرور سروران و آن خاتم پیغمبران هم

مردم اطراف و نواحی از صد خرمن در آن جزیره می آیند و نذر و نیاز می آرند جشن تولد حضرت مسیح
 علیه السلام می نمایند سه روز سه کس می باشد و بعضی نامت نیست روز و نذر و نیاز که می آید در جشن تولد
 آنحضرت ۳ خرمن میشود و تنه که میبازد نفعت می بخرد آن سه نفعت می باشد که به مستحقان رسانیم
 یا نه خرمن کنیم متولی آن معبد منم باید بروم فردا پس فردا خلق متوجه خواهد شد بعضی سالها بخیران شاه
 نیز می آید اکنون توجه می فرماید اگر خاطر مبارکت خواسته باشد تشریف بیاور تا شاهی خوبست
 مجمع زنان جدا و مجمع مردان جدا می شود و اگر دولت نخواسته باشد مختاری مکه بحسب قسمت درین
 شهر مانده بود و الا کارهای جنگ و پیش داشت اکنون دشن مکه را بود و میخواست و در آنکه گفت
 گفت ای بدر البته نواب انطوائ از دست نمی دهم خصوص بر من که جدا اسلام انطوائ نشاء
 واجب شد همراه می آیم باور می گفت بر سر و چشم من ایملکه بدانکه آن معبد دو کعبه دارد و در یک صورت
 حضرت مسیح است و در دیگری صورت حضرت مریم بر باستان زنهار که ظهور نذر می آرند و کعبه
 حضرت مریم می برند و مردان در کعبه حضرت روح امد و من ترا بجای می خند و کعبه مریم بر باستان می
 نشاءم نذر از زنهار بگیر و تبرک بده بطرفی که من بگویم بعد از آنکه قبول کرد و عیم باور می سواری بر
 مکه طلب کرد و او را بعزت تمام سوار کرد و اندک بجانب جزیره مروجه روان شد و رفت شام
 به جزیره مذکور رسیدند مکه جزیره و در بسیار خوش آب و هوا بود چهار خرمن عرض و طول او
 خواهم بود و از جوشن کلها و فوکه لبالب بعد چشمهای آب روان داشت و دو کعبه عظیم مظهر
 وسط جزیره واقع بود و عمارت کوچک و بزرگ و دکالین و بازار را داشت سیرگاه معقوله
 بعد و مکه جایگاه اسیر میکرد و رفت شام بمنزلی که برای باور می مقرر بود آمد و قرار گرفت زن
 و دختر باور می نیز رسیده فرو آمدند از مکه احوال پرسیدند مکه گفت الحمد لله علی کل حال روز
 دیگر رفت صبح باور می مکه را آورده در کعبه زنان بر تخت نشاند و در پیروی آن تخت بزرگ
 بعد که صورت حضرت مریم را بر آن قرار داده بودند باور می گفت ای فرزند برین تخت قرار
 گیر زن و دخترم نیز پیش تو خواهند بود و من ترانائب خود کردم هر کس از زنان برای طواف
 بیاورد از تو بگیر و تبرک باو بده و هرگاه دولت سیر خواسته باشد نقاب انداخته سیر کن و هجوم خلایق
 را تماشا کن باز بیامکان خود بنشین مکه قبول کرد اما دمدم از دحام و کثرت خلایق بنشیند
 از چهار طرف آن جزیره کشتیهای آمدند تا شام قریب ده دوازده هزار کس رسید و جایگاه
 مقام مقام فرو آمدند تا سه روز هر روز جمعیت بیشتر میشد تا چهل و پنجاه هزار کس جمع شدند

و وضع و شریف همه در میان ایشان بود و غریب و بن نهار او استند و در چهارم روز عبدالشان بود
بلخیزی بطریق که در میان ایشان معین بود نماز را او اگر در واجب ملک بخوان هم بود زن و فرزندش
نیز آمد بودند بعد از نماز از طواف کردند مردان و رکعت میس و زنان در رکعت میم رفتند و نذر بکند را نیت
ملک بخوان رفت اما قبده او برای سیر ماند منزل ایشان عاصه بود ملک و دست مرتبه بالباس مردان
نقاب انداخته سیر اند و حام خلایق کرد و جای آسباب روشنی و چراغان میباشد بود و در هر گوش
رقص و نمایش بود و در هر گوشه که ملک می گذشت مردم او را در خیز و خیز می دانست تعلیم او بجای
آوردند و نذر می بکند را نیت ملک چند کنیز همراه داشتند حواله آنها میکرد و خود در با و محبوب می بود مردم
بزیان او را یاد میکرد و گاهی حیرت و گاهی کرم پیوسته کار او همین بود لیکن اگر خلوت می یافت کرم میکرد
والا حیران می بود و گاهی فبطه خود نموده منوجه سخن میشد کبھی خاموش بود و گاهی که بیان کبھی بر طرفی
و بخت خندان بامید وصال و لب خوشش بر می برد و بی اثر خوشش الفقه ملک باز آمده بمقام
خود قرار گرفت و بفرقت نذر و نیاز مشغول شد راوی گوید روز پنجم از روز عید ملک وید که با جمعی از زنان
در لباس مردانه نازنین و خنری که در سن جوانی هفتده متجاوز بود و از رکعت و آمد و پیش رفت
مورث رسیده زمین بوس سجای آورد و هفت مرتبه طواف کرد بعد از آن رو بجانب آسمان کرد
گفت خداوند این حضرت مریم علیها السلام که بشوهر او را فرزند ادا می و بخت حضرت عیسی علیه السلام
که انتخاب را به پدر آفریدی و رسول خود که داندی و بختی آنکه حضرت عیسی آرزو کند که در امت او باشد
که مرا بر او من برسان و مطلوب روح و دل من چشم من و آرزو مرا از وصال ایشان بهره مند
کوشش ملک بسخن او بود نگاه کرد چهره جوان ماه نور او را زور شک زعفران دید و چشم او را آنکه
آلود یافت حال او نیز بسیار زیاده بود ملک با خود گفت البته این نازنین نیز کم نشده دار و لیکن از دعا
او معلوم می شد که دو مطلوب دارد یکی را مطلب روح و یکی را مطلب دل اما درین چه سرست احوال
او معلوم باید کرد و لباس او نیز باره باره بود لیکن چهره او مانند ماه میدرخشید لباس او گویا حکم
کنان داشت که ماه رخسارش او را باره باره ساخته بود و چنانکه بچه از شعری عرب در بنیاب گوید
لایعجب من بلا غلبها قد زرا و زامه علی الفم یعنی عجب نکند که رخسار آن نگار مدار که نکند می
کنان را با و دوخته اند الفقه ان نازنین در وقت طلب حاجت نوعی کرم و زارای و ناله و ناله
بفرار نمی نمود که ملک را بر کرم او کرم دست داد با خود گفت اگر غلط نگفتم او هم در دستش داشته باشد
چشمه بیکی از خادمان گفت فلانی همراه آید خنیز بر و و تخمین کن که کیست و کجا فرود آمده آن

آفت کینز همراه او رفته معلوم کرده برگشت گفت بیکله زاده جمعی از سوداگران یمن آمده اند این نازنین
 همراه ایشان آمده یعنی میگویند دختر طبعی خواجہ اعراض یمنی است و بعضی میگویند فرزند خوانده او است
 ملکه این سخنها را در دل باو گرفته آفر روز بتلاش او برآمد آن کینز نیز همراه بود ملک یابوی بران سوار
 بر کتیدین چون بنجبه خواجہ اعراض رسید آن کینز را گفت تو پیشتر رفته احوال را معلوم کن که آن نازنین
 در کدام خیمه است کینز بر در خیمه محل سوداگران رفته از زنی پرسید که فلان دختر که لباس پار
 باره کهنه در بر کرده برای طلب حاجت بمعبده آمده بود کجاست آن زن بگریست و گفت بی
 کیستی که احوال این بیچارهستم زده روز کار می پرستی گفت مرا وی از دختر ^{را} بپوشی خواسته
 بود اکنون او مرا فرستاده تا بیغایمی باو کنم ای مادر تو هیچ از احوال او واقفی گفت چه می پرستی از
 احوال زار او که از روزی که او پیش خواجہ آمد کاهی چشم اشک بار او خشک ندیده ام آن
 کینز بچم پرسید چه سبب گفت بر من چه که سبب آن بر خواجہ ما هم معلوم نیست اینقدر دریافت
 شده که عاشق کسی است و مطلوب او کم شده و در تلاش او میکرد و گفت بهمه حال اکنون
 او کجاست گفت او را دستور است که تنها اکثر اوقات بجانب مهران می رود و مناجات و کرم
 نموده مراجعت مینماید و این شرط را روز اول با خواجہ اعراض کرده که منصرف احوال من نشوی
 و الا پیش تو نمیانم اعراض چون بغیر رحم کردن باو غرضی ندارد و هر چه او گفت قبول کرد پیش
 از بیج بجانب مهر رفته کینز ~~پیش~~ پیش ملک آمده احوال را گفت ملک بدان جانب سواره
 روان شد وقت شام بجهت و رخت و رسم رسید آواز ضربی از یکطرفت بپوشش ملک
 رسید که کسی میگوید خداوند ایکنی کبریا بی جلال و بزرگی مجاور خود مرا از عازمت صاحبفران
 اعظم و مقامات شانهقه حیر و شیر دل فراز گردان ملک آفاق آنقدر رفت همان نازنین را وید که
 میخواست پیش می آمد و گفت انخوا بر بجان برابر سلام علیکم برخیز که یکم کبر و ریایم معلوم کنم
 که سحر و منی و چون من ملک زده آن نازنین برخاست و چون چشم بر مجرای ملک آفاق
 زهره خطای افتاد چندان قدر و شوکت او در دل نا نیر که به اختیار سر و قدم ملک سود ملک
 او را در بغل گرفته مهربانه فرمود آن نازنین بسخن و آرامد و گفت بیکله خوبان بچن آن خدا ^{است}
 که ترا اینقدر و منزلت داد و این حسن و شخصیت عطا فرموده راست بگو بستی و
 احوال تو چیست حقا که عجب انسانی که حور و بری در مرتبه حسن هرگز تو نرسند
 ملک گفت انخوا هر من میخواستم اول احوال ترا بشنوم لیکن چون تو اول از من احوال پرسیدی

مضائقہ ندارد پیش تو بیان کنم و خاطر ترا نگہدارم کہ مہمانہ انجوا ہر جا کہ منم میدی خستہ بقیار
 ستمدہ از دست جو زنگاری کہ اورا بجز خواب جائے ندیدہ نباشد جو من در جہان و فلک
 بر خیزم راہ من بمنزل من بیایا احوال خود را بتو گویم و احوال ترا بشنوم آن نازنین جانا مل ہمراہ ملک
 بر خاست و گفت ایملکہ کو یا احوال من بعینہ ابن احوال دارم الفصہ ہمراہ یکدیگر آمدند تا بمنزل رسید
 خود کہ در آن جزیرہ بعد رسیدند ملک بزن زعمی چو گفتم گفت ایما در مہربان عزیز می و اردو کلبہ احزان من
 شدہ اسباب قیامت براسہ ما مہبان و در مکان ماکس نباید کہ فلک زدہ مثل من و وجہ ر
 من شدہ منجوا ہم احوال یکدیگر پیش یکدیگر گفتہ شود بعد از آن از شما ہم مخفی نخواہد ماند زن پتو
 گفت ای نغمہ حضرت مریم حکم حکم تست ملک آن نازنین را گرفتہ بخونخا نہ رفت چنان
 کنیز را بخدایت مفرکہ و در اختلاط دیگران بروی خود بست با ہم نشینند ملک گفت بہ
 انجوا ہر احوال خود پیش من بیان میکنی با اول احوال مرا میشنوی گفت ایملکہ رتبہ شما را
 در ہم چیز از خود زیادہ می بینم امید وارم کہ از راہ لطف و کرم اول احوال خود را پیش من
 نقل کنی ملک گفت بسم احد التین الیہم بشنو من بستم او را ہمراہی محبت
 صبرم نکوہ سہ و نہ و در دشت قرارم مد مرعہ از ہم نفان دور قنادہ مہجور دل و دیدہ
 زویدار و دیارم بعد از آن احوال خود را از ابتدای تولد کہ چگونه واقع شدہ بعد از آن آمدن
 عشرت افزا ملک خطا و سخنان عاشقی گفتن بعد از آن در خواب دیدن ملک جمال جہان آرا
 صاحبقران اعظم را و عشرت اضطراب بسبب تکرار خواب و بر آمدن از ملک خود ہمراہ
 عشرت بسبب بے تاب شدن و گرفتار شدن در جزیرہ مسروقہ و نجات یافتن از انقبہ
 و جدا شدن عشرت افزا از ملک و رسیدن ملک و آباوی چودان آنچہ بر سرش گذشتہ
 بعد ہم را و پیش آن نازنین بیان فرمود او بمراسیت و کفایت سچان اعدا یکدیگر خوابان
 عالم خفا کہ عجب سرگذشتہ واری کہ تا زمانہ بودہ هیچ گوشہ چنین سرگذشتہ نشنیدہ
 الا ملک سرگذشتہ کہ تعلق با احوال خیر مال صاحبقران بنڈا قباہ فلک جمال خورشید آسمان
 فذر و کماہی بے نظیر و زکار و حسن و مجاہد شاہ ممالک عالم صاحبقران اعظم شاہچہ
 خورشید تاج بخش و اردو کہ آن سرگذشتہ من بہت تمام باہن سرگذشتہ وارو
 جوان نام شہنشاہ خورشید بکوشش ملک رسید بہ اختیار سرور سی پناہ اورا ہ یافت لیکن
 بسبب افزا نفہید بر سید انجوا ہر آن شاہچہ نیست و شہنشاہ کد ام ملت سہ سرگذشتہ

او را نیز پیش من بیان کن بشنوم که چگونه بوده پس اول احوال خود را بگو آن نازنین گفت ای مکنده عالم من سر
 گذشت خود را میگویم و در ضمن آن احوال شهریار نیز نقل کند خواهد شد مکنده گفت بهر خوشتر آن باشد
 که سرو ببران گفت آید و در حدیث و بکران آن نازنین سب سخن گفت مکنده گفت ای مکنده بخاطر داری که اثر تو
 در وقت طلب و رعید و و مطلب خواستم بچه طلب وصل محبوب روحی و ذوقم موصلت محبوب قلبی
 مکنده گفت آری شنیدم بخاطر نیز دارم جبران این طلب نیز شد آیم مکنده بسیار از برای معلوم کردن اینرا
 ترا تلاش کند بیدارم گفت بنی ای مکنده محبوب روحانی من عبارت از آن شایسته مغرب زمین است
 که صاحبقران اعظم لقب دارد و محبت قلبی من مطلوب نیست که امید دارم و خدمت من باشد اکنون
 عرض کنم که من و خمر ملک اندسم نام ناپیدا ندی دارم شایسته از سد من درب که خسر و شیر دل
 نام او بعد به تشریب بر من عاشق شده و آخر من نیز فرافتنه او شدم و ازین خدوم میمنت لزوم صاحبقران
 اعظم مآورد و بواسطه مکر رسیدیم انفعه ناپیدا ندی احوال خود را از ابتدا تا انتها هر چه بگوید بیان نمود و بنا
 احوال صاحبقران اعظم را نیز در ضمن احوال خود آنچه از زبان مبارک شنیده بود باز گفت که آنشهریار
 محبوبه راسته بار بخواب و به برد عاشق شده ترک تنگ و تاج و خولیشی و اقارب کرده از ملک
 خود برآمد و نعل و حسب آن عالمقدر را نیز بیان کرد و حسن و جمال آنشهریار را بمرتبستود که مکنده آفرین
 را ناخوش آمد و گفت ای ناپیدا ندی البته که آن شاهزاده نیز صاحب جمال خواهد بود لیکن آن جمال خود
 مثال که من در واقع دیده ام گمان ندارم که از زمان آدم بخیر از حضرت یوسف ع و یسری باین جمال
 شده باشد ناپیدا گفت ای مکنده این امر عیبه است که انبیس مطلوب خود را بهتر از عام عالم دانند چنانکه
 گفته اند معشوق را چشم عاشق باید دید لیکن اگر تو هم چشمی بر جمال صاحبقران کنودی انعام بگردی که
 آنشهریار در مرتبه حسن حکومت که است که این تعریف تو کردی سزاوار حسن صاحبقران است انفعه
 در میان ایشان رود بدل و در نیمه مذمه بسیار شد آخر یکایک بخاطر و خطور کند که قصه این شایسته
 بعینه مانند قصه نست و نولد او هم مشابهت تمام بطریق ولادت تو دارد و در عالم واقع تو هم عاشق
 + شده و او هم ~~چون~~ زخم و پرور از زبان آن دیوانه برایتون نقلی کند از کجا که این ~~مکنده~~ شایسته
 مغرب جهان مطلوب نباشد مگر مغرب عبارت از دو ماه مشرق مراد از نو باشد قطع نظر ازین
 بهر و شنیدن نام او دل نور روشن شد اینهمه دلایل و شواهد است و زنگنه مطلوب نوجوان شایسته
 است که صاحبقران اعظم لقب دارد و ناپیدا او را دیده تعریف او میکنند لیکن برای ازاله شک و جعل
 یقین ناپیدا گفت اینخواهر منعت ظهور کشته هم میداند که گفت آری شوق تمام بدیدن نصا و بر دوشتم

و غر مجله باد هم کمر فتم ملکه گفت انت مفعله عا بعد ر را که تو اینهمه فو لفت میکنی تصویر او را از روی فطه
 می توانی کشید گفت ش بد بنوا نم ملکه گفت من هم تصویر مطلوب خود را اینکارم بعد از آن مرد و در مطایبه
 میکنم البته تمیزی یا بد که حسن کدام یک بهتر است نا امید قبول که ملکه گفت ای نا امید اگر چه این سخن را
 من گفتم لیکن چرا نم حوا ای او و کمر و نش چشم او را چگونه بکنم نا امید گفت ای ملکه چه ان تمام ح
 اخلاق انشد با بر را چگونه در تصویر میکنی بنایم ملکه فرمود همه حال اکنون تصویر را را با بد کشید که منظوری
 دارم نا امید فهمید و گفت منظور ملکه را دریافته آم من هم میدانم که چنین خواهد بود و آخر جوان ملکه از نا امید
 پرسید که منظور من چیست نا امید باز گفت ملکه نسیم که و بر شعور او آفرین گفت
 ملکه بعد از این پیش بلوچی زیم رفته گفت ای پدر درین ایام شوقی تصویر هم رسانیده آم نا
 میجو اسم که اسباب تصویر کش از رنگ و قلم بود و غیره طلب مقرر روز دیگر هر کدام بگوشت نا
 نشسته بکشدن تصویر مشغول شدند ملکه در روز تصویر مطلوب خود را با تمام رسانید و
 نا امید و چهار روز درین بین هیچک در حالت تصویر کشی بدیدن و کبری نرفت الله
 جوان هر دو تصویر را تمام رسید مقرر کردند که فردا مقابل نمایند روز دیگر که چهره هر دو از جهان عالم نا
 بنور خویش بصورت بدیده آرائش داد ملکه خوابان عالم زهره جبین حفظ و نا امید اندلس و مقامی
 نشسته آن هر دو صفه تصویر را پیش کشیدند و با معان نظر و مطالعه آن مشغول گشتند در
 احوال نظر معلوم شد که این هر دو تصویر یکس است هر دو صفه عکس ان خورشید بود
 رنگ از دلهای مشتاقان زود و لیکن چهره یقین هر دو صفه دانست و حقیقت حاضر روی
 معلوم شد آهی زده از مویش رخت فغا را بخزان و زن زغم تا وقت بدیدن ملکه آنها
 بودند نا امید نیز بیوش بود هر دو را با بیجا ملت و بی احوال را معلوم که کمر بکنند و اینها را
 تسلی دادند و این مریضه غریبه مدتها نقل مجلس ایشان گشت اما راوی گوید که ملکه آفاق
 از نا امید پرسید که بعد از این که تو در درباری صفای از خدمت انشهر بار جدا شدی بر تو
 چه گذشت گفت ای ملکه عالم ناد و با بس در و ریاسه کردان بودم و آخر کشنهای خواج
 اعراض نمودار شد مرا به کشنی کشیدند جوان بحال آدم غلام او دست غرض بجانب من
 و در آن کمر خنجران کش کشید او را کشتم خواج اعراض از من شنودند و مرا فرزند خواند از
 احوال من سوال کرد گفتم چه بی برسی زن ستم رسیده روز کارم مرد و سس و اگر عمده آم بجانب
 مطلوب خود میرفتم گشته شکست من بشمار رسیدم و از احوال و ارنان خبر ندارم اکنون تا جان

داریم و ز تلاشش مطلوب خود خواهم گشت با و در نگریم و آید با جان از بد نام بر آید خواجہ اعراض مرد خدا ترش
 بر احوال من کمر بست و گفت بجای فرزند پیش من باش من تلاشش مطلوب تو خواهم کرد خدا کریم شاید
 پیدا شود و گفت میباشم بشکر مکه صاحب اعتبار خود باشم و کسی را بر من حکمی نباشد هرگاه دلم ننگ شود تنها
 بجانب مزار فتنه مناجات خواهم کرد و دل را از گریه خالی خواهم ساخت خواجہ اعراض چون باین عرضی
 گذاشت و کار او محض مدد بود هر چه گفت قبول کرد من پیش او بودم تا زمان زیارت این جزیره رسید
 خواجہ پسر می آمد عزیم اینجا بشک کرد من هم همراه او اعدام طالع سعد رهنمون گفتم خدمت مکه آفاق
 رسیدیم که با صاحبقران دیدیم که معلوم شد که ملکه طالب الشہار است اما زن بجزان نگران و زن
 زخمی با خوانین بر احوال مکه آفاق و نا امید اندلسی آنقدر گریه کرد که چشم ایشان سفید شد و چون هفت
 روز گذشت بر کدام از آن بندگان تعداد طمان خود نمودند ملکه بزرگیم و اما گفت ای پدر دلم بسیار
 خفاست میخواهم چند روزی درین جزیره خواهم بود چقدر کسی را بر اء خدمت نقین کن چقدر خاتم
 انگشت قبول بدیده گذاشت و چقدر کسی را نقین نمود حرفانہ نیز در خدمت ملکه ماند نا امید اندلسی پیش
 خواجہ اعراض رفت گفت ای پدر حق تعالی ترا خبر دهد و مال ترا زیاده نماند قسمت من بود ملک ترا خودم
 و رفاعت ترا بجا آوردم اکنون از تو رخصت می طلبم که رفیق پدر و بر اء من پیدا شده از جدا
 نمی شوم تا حقیقتی فضل خود کند و ما را برادر خود رساند خواجہ اعراض سواجبت زیاده گفت نا امید قبول نکرد
 خواجہ ناچار شده با چشم گریان او را مرخص نمود نا امید پیش ملکه آمد و ملکه درین جزیره ای بود و هر
 روز گیسو عبسی و مریم رخسار طلب معفو و مناجات می نمودند و هنگام استیقای غم بجزان مانند
 رعد می خروشیدند و مانند آبر میگریستند بعد مگر خطاب کرد مضمون این بیت اسناد بر زبان جاری می
 ساختند بنال بلبل اگر با منت سربارست که ماد و عاشق زارم و کار مازارست الفعه چند
 روز ایشان در آن جزیره با نظرین بودند ملکه هر بار چشم نا امید اندلسی می پوشید و میگفت قربان
 چشم تو روم که تو جبار مطلوب مرا دیده و احوال آن شہر بار هر محله بنگار می پرسید گاهی جبران گشت
 او می شد و گاهی بر احوال او گریه میکرد و چنانکه چون نقل اندلسی که الشہار بار اینست زخم زدن
 کہرنایج بن زرنایج اندلسی بر اء در نا امید بار او بخت نمودند که خسرو او را مناجات داد ملکه آفاق گریه
 بسیار می کرد بعد از آن گفت انخواهر نا امید من که در یکب امر حیرانم که لقب الشہار بار صاحبقران
 باشد و در ابتدا از و کارهای بزرگ نیز بظهور آمده باشد چنانکه غیب فرزندان و شکستن
 طلسم دو القرنین باشد چگونه دست به بند مردم بدست را داد و ذلت اسیری بنا می کشید

ناپیدا ندی گفت ایچکه آفاق فی الواقع جای جبروت بود لیکن من از زمان انشیر یار فلک مقدار چنین
 شنیده بودم که استاد طایفه دانش حکیم اسفندیوس الهی در وقت رخصت با او فرمود که ای شاغف کلام
 تلاش مطلوب کار بقوت صاحبقرانی لغزنا نه ماند پس بر اناس زندگان کنی تا حق تعالی برودی مطلب
 ترا حاصل کند مگر جائید ضرورت کلی واقع شود آنوقت مفاقیقه ندارد باین سبب خاموش ماند و آخر
 براعت دامن انشع انجمن خود بر جمیع کسان ندی ظاهر شد و بر مردم زرتاج نایبامت گفتند
 ندامت خواهد کرد مگر فرمود ای ناپیدا اگر خاطر تو در میان نمی بود بر بدست لعنت میکردم که ادم شناس
 نبود ناپیدا لعنت ایچکه خوان عالم با وجود اینکه تفسیر بر مردم نه بود بلکه او می گفت که از چنین موردی چنین
 سیر نه بعل ناپیدا هر چه کرد و ند مردم حواله دو دانش و مادر کمر نایب که لیکن اگر ملک لعنت کند می نایب
 نگم بلکه شریک میشوم مگر نبسم که و او را در بغل کشیده باز گفت ای ناپیدا
 اَعَدُّوْكُمْ مَحْجُوْبًا لِّمَا اَنْتُمْ فَعَلْتُمْ هَؤُلَاءِ مِمَّا كُنْتُمْ تَنْهَوْنَ عَنْهٖ ۚ بَارِكُوْا زَوْجَهُ اَنْ اَخْتَابَ
 ناسوگم اند که این اضطراب باز کواز داستان یارس باز کواز قعه و لدار من ناپیدا باز نردم
 قعه صاحبقران میکرد و هر حال که بر انجانب جاری شده بود بیان میکرد قعه شهر اندلس و قعه شهر سبا
 و بندر صنعان و ناسکسین گشته و نفرقه شنت کس همه را بیان کوه مکه آغاز کرد و گفت ایخواهر
 ناپیدا اکنون معلوم نیست که در دریا بر انشیر یا چه کذا نشت باشد انشا الله سلامت از کجا
 سپردن آمد باشند یا هنوز در دریا خواهد بود ناپیدا گفت ایضا عالم الغیوب میداند مگر گفت ایخواهر شوره
 شنی در دلم انداختی که بتوانم همین وقت خود را بدر با اندازم ناپیدا و رانسی داده خود نیز بر است
 خسرو شیر دل و جدای مادر و پدر و مفارقت صاحبقران گریان گفت الفقه قریب و و هفتصد و بیست
 ایشان در آن جزیره نداشت که هرگاه مکه به تا به میکرد ناپیدا اندلس و رانسی میداد چون غلظ
 ناپیدا از حد میگذشت مکه و رانسی او میخواستند و کاه هر دو جهان کمره میکردند که بیوش می شدند
 آن چند نیز که از طرف بعضی عاقلانیم بعد مدت ایشان بود از حالت ایشان بجان آمد بودند اما نامه
 شایر و م بکاکم ارمنیه بخران رسید که شنیده شد دختر در سن پانزده ش نروده از ملک
 مشرقی وارد سرزمین شما شده و ارش ندارد و بسیار صاحب جمال است شما او را دختر خواند
 آید او را بخش روانه حضور معلی نماید که اگر پسند ما افتد او را بهر قسم راضی گم که بر اعانت نفع هم برز
 عقد کنم در بکار تو قاضی نخواهد بود چون نامه بخران رسید متفکر شد آخر زقیم قیاس را طلبیداشته
 آن نامه را بدست او داد و گفت معلوم شد این ختنه انجمنه شعلون جهود است بگو چه فکر باید کرد

نزعیم ~~بجای~~ شد و گفت بجان من هرگز نماند خضر مندا خضر کس را قبول نکند بخوان گفت همه حال ما را چه باید کرد
 آن خضر را میطلبم احوال را باو گفته او را روانه روم میکنم و گیر او جواب و سوال خود را خواهد کرد حرفانه را
 طلب کنند حرفانه در خدمت ملکه بود که آدم ملک بخوان او را بر ملک نامه بادش را باو داد
 و گفت ای حرفانه بهر قسم که دانی ملک را راضی کن بگو خدا داد کند بر مملکت تو دوران دریای بی پایان چه
 گذشت اگر پسرش را روم برام بجهت نو را بدی طالع نوا و ج عزت و اقبال گیراید و عرض ملک ابروم
 که امروز در بلاد غرب ~~بجای~~ ^{مثل او} منصب شهربان نسبت گرفته خواهد شد ای حرفانه بهر قسم او را راضی کن حرفانه
 گفت اگر چه میدانم قبول نخواهد کرد لیکن او را راضی کنم حرفانه عفتت حاضر پیش ملک گفت و سخنان بخوان
 آب و زنگ بخشیده بعرض او رسد ملک عاقله گفت ای حرفانه سخن بس منبذ کنی چند روز مهلت
 میخواهم تا در بنیاده نام لکنم حرفانه خرم شد بشاه نعرانه نوشت و هم امیدوار شد بعد از دو هفته روزی
 که غیر از نا امید هیچ کس پیش ملک نبود آنجا هر حکم شد روم سب و بخوان بدقسم مرا پیش او خواهد فرستاد
 چه منیت می بینی باید گفت ایملکه منم در بن امر پیش منکل سرگردانم ملک گفت من نگیری کنده ام
 که پیش حرفانه سخن چند بگویم که مشعر از رضای من باشد و شخ را بهانه سیر طلب کنم زعفران شرب
 من و نو در شش نشسته سر بر ریا زخم ناید گفت قربانت شوم به اذن مرصت نسبت بروایی ملکیم
 را بخواب دید که این است و را او کله الفقه ملک از راه مقل و شعور با حرفانه آن سخنان را هرگز گفت و فرمود
 بمملکت بنویس کنی براه سیر انجیا غیرت گذشتی بر آمد و شنبی ملک همه را غافل گه با نا امید بر سر دربار رفت
 و دوران کنع نشسته ریحان را بر بد کنی باد بان توکل و تکر میفراری دریای شد نا امید براه خاطر ملک
 قدری آب و اذقه دوران کنی گرفت بود کنی ابان سمنان امواج که هر موجی مانند کوهی بود مبروت
 ناید گفت سبحان الله طرفه طالعی آورده ایم که هر دم بصیبت تازه گرفتاری می شویم درین کنی که نه باو بان
 سبب نه ناخدا محض بنوکل میرویم خدا داد اندکسر انجام چه خواهد شد ملک گفت انجوا هر ناخدا و کنی ماکر نباشد
 کو مباحش ناخدا و از بیم ناخدا و کار نیست ملک در انحال از بقیه احوال شافع از نا امید سوال گه و گفت
 انجوا هر در هر چه بگذر و سخن از دست خوشتر است مرجای بیک فرغ فال من مرجای
 مایه اقبال من مرجای طوطی شکر شکن قل فقد اذیت من قلبی الحزن این را ملک گفت و گریه میکرد
 ناید گفت ایملکه انقدر گریه مکن مباد امتناع دیده را آب برود و در وقت و صلا از دیدار یار محروم
 مانم ملک آهی کشید و گفت که خریدی زینم کردش دوران ما را دیده گریه رفت نمیداد بطونان
 و کاه این مضمون در زبان خود عطا داد میگرد هنی آن غشلی طالع که زنجیر سرنک دست و پا بستم و

و سر داد و دریا مرا و کجا می گفت اشک پیچیده مرز اینچه از دیده تر کردم رانتم را نتوان گشت با طوفان
 از من و کجا این مقامین کجا رکبم خود را تسلی میداد شوقی بر کس را که در راه طلب سر میداد کرد و آوازه
 از پا افتش بر میداد ما با تشویش و شوق اینجا قنات کرده آیم خشک اگر هم شد نهال ما بر میداد
 بمرخ اگر غالب شود دوست از صریحی که گشتم بس کشادی کین و غل و حکام نشنید بر میداد زانش
 این سواد می اگر بنشینم کین کپی میخورم آنچه که کین سحر میداد سوز ما را نسبت پایا نه خوش
 احوال شمع اگر شبنم در شام میگرد سحر بر میداد و در خطر ماتن بدون که امید کنایه فوت و دیگر
 بیازوی شنید و میداد القه باین مقامین آن ملک خوابان روی زمین بزبان که مبداشت و زنی و نظم
 نسکین خود میداد ملک نا بد اندلسی نیز صاحب کمال بود جواب ملک میداد و ادبنا شکار فاشخانه
 مناسب وقت خود میخواند چون ناپدید ملک را از بسباری که به منع میکرد و جواب میگفت
 کجا ز موج اشک می رسد دل بر گشته بخت کشنی کرد اب ویده نم را از طوفانی نداشت
 که او می گوید که دور روز و شب آن هر دو نازنین بیچاره و ران در بای و غار بملامع میرفت و مردم
 از بیم خطر و مردن و زنده می کشند طرفه حالت داشت باشند که در نفریر و نگر بر ننگند و اما ملک
 کج رفتار و کردش روزگار ایشان را این حالت هم که نگذاشت و هر دو و همدرد را نتوانست
 یکجا دید به بیکار سنگ نقره در میان ایشان انداخت کشنی روز سوم بشکین خورد و دور هم نشست
 هر کدام ازین هر دو نازنینان عابیهام جدا گانه بر تخته باره ماندند ملک با اعتبار گفت ای ملک هر چه از دست
 نومی آید و راند ای من کونا چه کن منم تا جان در تن دارم با تو کله بکله خواهم جنگید اگر تو غالب آئی
 من گشته شوم و معدوم گردم و اگر من غالب شوم براد خود میبرسم کینش سوز کین غرقه هر
 چه خواهی کن که من ز راه طلب با بروان نخواهم زد از جویش غم مرد و جوان و صورت دیوار
 بودند اشک از چشم ایشان خشک شده بودند نا بد اندلسی که از غصه نزدیک بود مملکت
 شود ملک فریاد زد که اینخواهر بدی نامهربانی روزگار بر عا شقان زار و در چه مرثیه است که ما هر دو همدرد
 را نتوانست یکجا دید اینخواهر زانجا سپردم کین امبد من قولیت که آخر بطلب رسم و امید دارم که تو هم
 سلامت برائی در زینبورت و خدمت تو انما من دارم اگر پیش از من بعدا جعفران رسد
 سلام من جان بب رسیده در دهمیران کشیده بر سر نه و احوال مرا آنچه دیده نقل کن و اینج مد
 هزار و پنج جواد ام تو ام سنگ حوادث خند در میان دو کیدل جدائی نا بد اندلسی آید زو
 بیوشش شد و او را طافت جواب نمادنا اینکه موج در میان ایشان آمد و صد فرسخ از یکدیگر تان

در راه انداختن

و در انداختن و چون جات ایشان باقی بود حکم حقیقی قدری آب و اوقه در هر تخمه پاره مانند هر تخمه
 بطرف روانند باید و بر سر ایشان دیگر بر آید و عقده ایشان گشت بد اما این خبر بخیران رسیده آه سرد
 از حاکم برکشید و بکسبت بپای گفت ای پسر کهن سال هرگز چنین عشق شنیده کمان ندارم که از ابتدا
 زمانه نامحسب چنین محبتی در میان بنی آدم واقع شده باشد و چنین حالتی بر کسی نوشته باشد بودری زغم
 نخصت کرد به بسیاری کرد و آخر از روی نجوم احوال ملکه را معلوم کرد گفت بخدا ای که عیسی ابن مریم را
 بر سالت بجانب مافروستا که اینک العینه بطلب خود فایز خواهد شد من صد مرتبه احوال او را دیده ام
 بخیران خاموش شدند و آخر در جواب نامه مردیقه بشاه روم نوشته احوال ملکه را مندرج ملاحظت
 ملک السروم هم بعد از مطالعه آنکشت جبرست بدندان کزیده این نقل نقل محبس او کرد بد کسبت خوش
 خرام خامه چون سوار سی و اسنان ملکه عابنه نام را که متعلقه اعلا صاحب فرامیت بکنار در بار ساند
 در کشتن نشاند بجانب معین دوم متوجه کرد و بد

امار او بایان اختیار و مافلان انار جنبی زو

گفتند آنکه چون آن زهره فلک حسن و هفت ثابت قدم هرین مشق و محبت از ترس طلب فیض
روم با مکه ناهید اندلس از شهر نهار ایرگشسته نشسته خود را بدر با انداخت و بار دیگر نشینی ایشان
شکسته برد و از هم جدا ساخت و اسنان ناهید اندلس بر نشسته خود بر منتظم شد که باز شک پری
ملاقات کرده بار دیگر با اتفاق او در یای شدند و به بر سر ایشان بیامد اما این مکه خوابان و فداوار یعنی زهره
جبین خطائی چون از ناهید جدا شدند نمته باره او بر طرف میرفت اگر نه جبات مکه باقی بود و یک موج از دیا
نباید و صاحبش و مراد باب میرسد لیکن نه تا که بچانه کس بر نشود و در تقدیر نه فردمی بر دوش تاب
نه انش سوزد روز دوم فریب به اصل محالک بلاد الریح که زنگبارش کوئنه سیح بکنی بندند
مکه اگر چه از کرسکی طافت برخاستن نداشت لیکن جوان جان عزیز است بهر قسم بود و خدایا
رسانید نیکه بر شکی کرده از پوشش رفت در آن نزدیکی شهر می بود تا که اسود بن حاج زنگی که او را
اسود می گفتند در بن ابام نیز حاکم آن اسود نام زنگی بود صاحب دو زاده نر و سوار و دو بر داشت
که یکی را اسودان زنگی و یکی را قطران زنگی می گفتند از اتفاقات آن روز بهر دو لشکار بر آید بود و قطران
در بجه آموی کرب تاخت و از حشم خود جدا شد تنها بدان موضع رسید که مکه بهوش بود و قطران
دید که آفتاب بر زمین افتاده که تمام صحرا از شعله جلال او منور گردید اما در بر مکه لباس مردان بود و لیکن نه
بسبب اینکه نیکه بر شک داشت و همه از سرش دور شده کسوان مشکین او بود و رخ زیبایش
چون سبیل کرد کل فرام آید روز روشن را از میان هاشب و یو و نمدها رسافت قطران از
سنان حال با کمال خدارا بظن باید کرده حیرت زده به تماشا اسناد لیکن در یافت نازنین و خضر
ست بر ساعت فکری با خود داشت گاهی میگفت حوریت تقریبی از بهشت بر آید اینجا رسید
خوابش بهر کاه خیال پری میکرد و آخر گفت آدمی را درست و میسر است ابن العدا و را برای من بنماید
اما بعد از آمد برادرش سودان نیز رسید برادر خود را صورت و بوار و دید بر سیدای برادر و بر می بینی
قطران جواب نداد و همچنان مبه بر سودان نزدیک آمد و دید که قطران را جمال ابن آفتاب بحیرت
از افتاد حال او بر تر از برادرش گفت ای قطران پدر ترا طر که کنیزی مشکین موی خورشید و رحمت

ترانزیر یا و میل تمام است و جادو و جبر که محسن او در تمام زنگبار کشیدیم نزد یکین بیاد اجنبی ملحق باین نازنین و دوش
 باشی او را بمن واکذا که کشیدیم بجای مادر خود بدان که محبوبه جلد در کلمان است قطران ازین سخن در هم شد و
 گفت ای ناکبار بوج طو که مخور از پکار خود برو سودان گفت آری مادر بخاطر مقابل ملائمت و شش مکتبی
 از بخا و در نشو والا بغرب با بوشش ترانزیر تمام قطران ازین سخن در هم شد شمشیر کشیده بر سودان انداخت
 چنانکه غم او را در هم برید سودان داستان زنگبار و کشید بر یکدیگر میزدند مردم دو بیغ خبر بد را بشان اسود
 زنگبار رسانیدند اسود بر جناح ^{استی} سرمت و کشتیهای خود را بآن موضع رسانید و دو سپر خود را دید که بام جنگ نرفته
 و شمشیر منقول اند و کله را نیز نبرد آورده که چون ماه شب چهارده چهره او می درخشید و از پوشش ^{گلینه}
 است احوال آن بد مال مرتبه بدتر از سپران شده بآنگ بر سپران زد که ای مرزاده ما اینجا بهنگامه سجا
 است که بر با کله آید و این چه مکر است که راسته آید تا من باشم بشما با بوشش او هم خبر بر دای
 قطران بگو که فلان کینه داده ام تو هم از و خط تمام داری ای سودان بوفلان حرم خود را که کشیده ام دم
 از منش او میزنند و من هم پیش از و حمله مرتبه پیش او رفته ام بخشیدم دست از هم بردارید بشان
 همچنان گرم جنگ بودند اسود بر سپران بسیار خطا بود و نیزین بدست گرفته و میان ایشان در
 بهر کدام تبری و اثر و نه بر لبش پیروز افت و از یکدیگر جدا گشت بد که ام با چشم بآب روان
 از کینه راه شدند خود در پیش گرفته و اسود فرمود تا محافه آورده ملک را کلاب بر رو با شمشیر بوشش
 آورده روانه اسود به کله خود از عقب روانند اما ملک چون بوشش آمد آه سرد از جگر کشید و زار زار
 جبر این نو بهار گریست و از در و دل خدایا شایع مناجات کند که ای خداوندی که حضرت عیسی ابن مریم علیه
 السلام را مانند آدم بی پدر آفرید بر سالت بجانب خلایق فرستادی من یک از بندگان کینه حاضر تو ام
 که درین قید ره زنگبار شناخته ام در حفظ دین حق ملاحظه برسان و اگر نه جانم لبستان و نارسیدن باین عالم
 مکان که نام و نشان او نا محال شناخته ام در حفظ حمایت مملعه محفوظ دار و دست غیری بدامن برسان
 این را میگفت و میگفت اما امکله حالیکان بگفته اسود در حرم سرای در فقر علیهم جا و اند ملک خنجر خود
 را برهنه کرده بدست گرفته مستعد نشست و بکینه زد که در خدمت او بودند گفت فدای که جانم
 در قید معرفت اوست اگر کسی پیش من بیاید اگر تو ام او را سلاک کنم و اگر نه خود را که البته خواهم
 کشد این خبر با سود دادند گفت معلوم میشود محرم زاده ملک زاده است جدی او را بحال نهد باید
 گذاشت آینه آینه را می خواهد شد اما سودان لعین پیوسته کینه بدو در دل داشت و درین فکر
 بعد که تو می کنی که شر بد را از سر او دفع کنی و ملک را خاطر معصومی کنی تا اینکه با بعضی بزرگان دولت در افتد

ایشان را بمقام بندگان امیدوار کرد و ایند چون برای امر او دفعه سود متفق شد با اهل مطبخ ساخته شیشی چند
 متقال زیر قاعل و در طعام و شراب که بخورد و اسود و او اند خور و چون بود مردن جان بعد از آن بمانم بدو نشست
 اگر چه خبر زبرد او در تمام شهر منتشر شد لیکن سودان با سوانح نگار که از طرف باد شاه کل زنگبار ملک
 مکرور فیل سوار در آن شهر بود و سافند انعام معقوله با و داده این خبر بوشیج دانست و او بادشاه
 نوشت که اسود در فغان تاریخ با جمل طبعی همه الفقه سودان چون برادر بزرگ بود به نخت نشست
 اما قطران زنگی که از کار برادر کاملی اطلاع داشت در ظاهر با برادر بر نیمی سلوک میکرد سودان او را فرزند
 خود میدانست لیکن قطران برای خاطر ملکه طرفه کینه در دل داشت و آخر راجع بهین افتخار که در عریفه بدست
 ملک مکرور زنگی نوشت مشتمل بر آنکه جهان بپناه طرفه واقع حادث شده درین بام خورشید مثال نازنین
 دارد و اینکه شمع پدرم برای انعم بدست برادرم خود را یکشن داد و حاصل آنچه گذشت بطریق
 راسته و در آن مندرج ساخته بدست معتمد خود ارسال نمود و در اخفای این راز دمیست که و در
 ظاهر که خدمت گاری برادر بمیان جان است چون عریفه قطران ملک مکرور شاه زنگبار رسید
 از عریفه بر خود پیچید و قیران زنگی را که از سرداران نامی او بود طلبه استنبهت نزد سوار همراه او که گفت
 بر دو با سود و آنچه قطران نوشته اگر راست باشد سودان را سران زن جدا کن و سر قطران را بیاچ مگر
 اسود به برافران و سوانح نگار انوضع را بحقیقت و ذلت اسیر کرده و آنه غور نما و آن صورت بمید را که از
 قطران احوال او معلوم شده بغزت تمام و حرمت لاکلام بر معذور نگار سوار که همه خود بهیار قیران زنگی
 زمین خدمت بوسیله انگشت قبول بدیگ انداخت ملک زنگبار خلعتش داده و مریض کرد و ایند قیران
 بر جناح تعبیل روان شد اما از بیاض قطران آنرا اوقات خدمت برادر می بود و خوشامد میکرد و سودان
 بعد از قتل پدر در خلوت ملکه رفته بنیاد نیار با شش می نمود و بهر چیز او را قطع میکرد و ملکه میگفت ای مادر
 بنیاد که نزد یک من آمدی باین خبر جان منان دما را از روزگار است بر می آورم و اگر نه خدا را میکشم تا
 سودان از ترس پیش نمیرفت و قطران او را تسلی میداد و میگفت ای برادر چون این نازنین ملک
 مغرور است نه زبان مای قهر و نه از او فاع ما واقف است لیکن بعد از خبر روز چون خواهد دانست
 که چاره ندارم رام خواهد شد و من نیز کسی که غلبه بمقدور میرسانم بشیر طیکه فلان حرم بدر خود بمن دهن سودان
 گفت او چه از حرمهای من و پدر که را خواهی تلخ بود دارد و من غیر ازین نازنین بدیگری کار ندارم قطران
 گفت میدانم که بر سر همین پدر را کشته سودان خاموش شد لیکن کینه را از دل بدر کرد و دانست
 که با وجود اطلاع باین کاری ندارد و دست توی آن و نفوس که خواهد بد چندی بدین برادر روزی سودان
 خود

از آن
 ۹۰

ساخته محلی است با مکه آغاز سماعت که مکه می گفت سخن جان است اگر کسی بگوید
 من آمد خود را می کشم اما این خبر قطران رسیده است سود نماند است و با آن نازنین از و ساحت
 در آید کس از جنس که در پیش او نیست مست شراب هم هست اگر کاری مد نظر داری فست
 است قطران مصلح شمشیر گند بر سر بر در رفت و تا سودان بر فست می جنبید قطران با نیک
 بروز که با بشش بجز انمله پدرش که گذارم که با محبوبه من بکام دل نشینی این را گفته شمشیر بر سرش
 فرود آورد و سودان شمشیر خورج به کی بیان برادر جبهید لیکن چون سبب است بود نتوانست
 کاری کرد قطران خود را خلاص کند شمشیر و بگز و کار او تمام ساخت دوستی که کنیز که حاضر الوقت
 بودند خود را بالای آغای خود انداخته به آغاز کردند قطران نهیب با نشان داد که هر چه بنید از خود
 چندین قصاص پدر خود گرفته ام که چون بر دو برادر بهم دیگر

از مکه و در آن زمان که در آنجا بود

امینند و کنیزان بر سر ایشان هجوم کردند مکه شب و روز لباس خود در برداشت و در آنوقت
 فرصت یافته از دروازه برآمد با سه زنش برفتی بود و اسبی بر دروازه با زین و مع و فر جلوه داد
 و چون منور شد که مکه رسید و جلور بیج بر مرکب سوار شد از شهر برآید راه صحرا دور
 بنشین گرفت و نیز میراند و در دل مشغول ماند چنان بود با خود می گفت که خدای که ملائین در راه بولنا
 نجات بخشید از فضل و امیدوارم که بومال شانه خورشید نای بخش مغربان برساند و برین انداز
 اهوئی از دور بنظر مکه در آید مع و میوه معروض شد که براق و لباس خود پوشیده و دست نبرد بر کمر
 پیوست و نشین کرد که خداوند افعال منبرم بر می خود که گران تور به نبر زدم البته که بصران بدر
 بیج کار نیت شانه خورشید فهم رسید این نیت که براندخت یغفل اله بر نشاند آمد و در نشاند
 آمو را به دوخت و مرکب را ناخته بر سر نهاد و او را بجلت مسج علیه السلام که از جلور می نایم
 که او را بعد از آن می گفتند تعظیم گرفته بود و بکبر رسانید بر گوشه از آن محرابی بناری و چشمه آب بود
 مکه در بای آن درخت زعفران مرکب را جدا کرد سرد و د و خد شیخ از کوشش بر آورد و آتش افروخته
 آمو را کتاب کرد و بخوشنوی انبکه قال او درست آمد چندی باب زردی استنها خورد و الله در خانه
 زکیان بدر دوسته روز نهم بنور دازان منبم خوشگوار آب نوش نمود و برشت بند درخت
 دایه بخواب رفت در آنوقت از عالم غیب یابو جان نمودند که گویا تخنی در هوای زمین و آسمان
 در پر و زدم بکامیک مشرف بودند چون مکه نیک نظر کرد خفت نشین را مطلوب خود
 یافت یعنی چهار باب کمال صاحبان اعظم شانه خورشید نای بخش را و بد که نایج مرصع بر

گذاشته لباس پادشاهان و در بر کرده بشوکت و عزت تمام بر آن نمخت جا گرفته لیکن علامت عاشقی که ریش
 زرد و آه سرد باشد از بیدار است مکه ازین مشایخ بقایا یاد که ای به مروت به رحم مرا خواب
 زمزگان زدی خوان نیری که تا هنوز بچشم نمی بندم می رسید نیز به سید بر نشاند و لیک زبانه
 تو به رحم رسد ای شانه که گویا در جواب گفت که ای ماه خورشید دای آفتاب مجرب که با از زبان من میفماید
 من از برای تو از نو مد و نوبه بفرارم و هر جا که هستم در هوای تو ام مکه گفت با فعل که در هوای آسمان نام مکه بر
 می بری گفت بخدای که جانم در فیه معرفت است که من زمین و آسمان را بر از هوای تو میدانم درین گفتوگو که
 آواز سم و کوب بگوشش مکه رسید چنانکه بیدار شد سر اسید از خواب صبت سواری را از دور دید که
 بر خراج سرعت و تعجیل میراند مکه نیک نظر مکه قطران مادر بخاطر او بد که از عقب او آمد آه سرد از بکوبشید
 و با شک خونین دست از جان شیرین شست بعدی آفتاب بر روی از امانت و ترکش بدیلت گمان
 بدست گرفته تیر در حقه گمان پوست اما قطران نزد یک بر سر نیز رسید فریاد زد که ای نازنین دیوانه شوق
 چه خیال داری بنواحه بدست من نیاید حال آنکه صحبت تو پدر خود را بکشتن دادم و برادر خود را بدست خود
 کشتم خانه من خراب شد و تو هنوز از من گریزان این که صورت بند مکه فریاد زد که باری هر چه شد شوق
 باشد بچشم من بچشم آنها سبزی غیبت خود رسیدند و نو که قدم پیش گذاشته باین تیر جان شکار من ترا سبزی سبزم
 ای حرا مکه بیا از خد انبرس و قعد ناموس اهل عصمت کمن و بر من زخم فرموده دست از من بردار که مظلوم
 ندی از من در عالم خواب اگر شکویم از حال زار قند برقی در غم من روزگار و اگر نامه آتشین سرخ
 علمای آتش بگردون زخم زدن با شش ای روسیه بد مذکر که برقی افتد اندر سبب پیشتر قطران زنی چون
 ازین مقدمه سخن از مکه ستمین گوشش مکه گفت ای جان جهان وای خراب کن مدد خانان که تو خواهی شد
 که من دست از تو بردارم که تو بیدار و کر تو در خوابی هم تو را آتشی و اگر آبی دوست و در دامن تو دریم
 هم اگر با حیات بتیزم خانای تم خراب بدست دل و دیم دست بدو است اینم خون را و
 میکرد و پیش می آمد مکه دیگر که این کافری به مروت از اسب مادر بخاطر و شرارت فرود نمی آید شصت
 را مکه و تیر بجانب او انداخت قطران بهادر به بدیل بود و مییز بر کربس زد و بچین اسب تیر از خود گذشت
 القه که مکه تیر میزد او نهری که داشت تیر را رد میکرد و بدین دستور و دست تیری پیش مکه ماند و پیش
 خاله شد آه از جان مکه بیدار و قطرات اشک خونین از دیا او فرو ریخت تیر در گمان پوست بمانجا
 مشعل شد که مکه و محمد ابادش با بچن پیروزان حایطام علی الحفوس عیسی بن مریم علیه السلام ملا ازین ورطه
 جان نجات بخش و با عل الطمینان برسان الیه آنچه خواب بود که میزد و بچکان کشید بر آن روشن کرد و

و این چه جبار است که بعد از این بمن رو نهد نمیدانم چه حالت این نمی فهمم چه است این نه عراست این
 و بالست این نه خواست این خیال است این القه مکه ضایعات کنان دو نیر و مکر انداخت اندر این زد و زد
 اکنون یک تیر پیش مکه ماند از اضطراب و شش برزده در آمد قطران گفت ای نازنین زحمت بجاکش
 که من تیر تو از جا در نیام زود باشش و این یک تیر تیر بنداز تا خاطر جمع خدمت برسم و کام دل در زیر همین خوش
 از تو حاصل غایم مکه گفت ای مرا غلطه شد نه نیست اگر تیر من بر تو کار نکرد خیر من و در من که البته اندی
 خواهد کرد زنی بجز در آمد که برای دین و این خود چنین کنی زنی زاری میکرد و مکه ضایعات که از قدرت قادر
 لم یزال و صانع به بدل قضا را ز دنان آن حص دست یک کعبه بجای نهاد اگر کنش زنی در کمال تو هم
 انقباض و جگر زخم دامن گرو را بشکافند از میان کرد و بیت علم نشانه بیت هزار سوار که هر یک تیر و شمشیر
 میست و حضرت مریم نفس بود نمود اگر کنش زنی در کمال تو هم نظر بجانب آن فوج و دخت راوی
 گوید که آن فوج قهرال زنی بود که از دار الحکمت زنگبار محفوز زنگبار همراه گرفته از جانب نیکو و زکی پادشاه
 کل زنگبار می آمد اما مردم قهرال نارسیدند بدور قطران معسرت مکه نیز فرست یافته بر کوب خود سوار شد
 اما توانست از آن سپاه بیرون رود قطران برت زده ستاده بود و مکه با خود میگفت باری بالفعل که
 ناموس من محفوظ ماند اینی باید دید چه صورت رود و خدا را یاد میکرد و درین اثنا قهرال زنی رسید قطران احوال
 را معلوم کرده پیش رفت و از مرکب پیاده شد که قهرال را در پیاد و قهرال نیز قطران را شناخت و از تیر
 نیز بر آید با هم معانقت کردند و باز سوار شد اسناد قطران از قهرال پرسید که چه مهم تشریف می آورد و قهرال
 گفت حرفه که خدمت پادشاه نوشته که مرا فراموشی کردی پادشاه بعد از مطالعه حرفه تو ملا با بیت پادشاه
 سوار باین مهم نامزد کرده که برادر ملا که بدست داشته بر دوش پادشاه نشاند مکه بجهنم و اصلش کرد انم و ترا پادشاه
 کنم سوانح نگار را دست و کردن سینه مجبور بیم قطران پرسید که این محفوز زنگبار چیست گفت این برای
 آن نازنین مایه فساد آوردن ام که بجز بر سر او بجهنم رفت و بدادرت مستعد رفتن است حکم است
 که او را نیز مجبور بیم که ملک زنگبار با جوابش و ارسب حکم که مرض طبعش باشد در باره او بعل آورد
 قهرال چون سخن را تمام کرد قطران گفت بیم مرا کنون دو مکه از پنج و شش کنید نازنین مذکور این جمیع است
 که تعاد بر شد ستاده و من در مشق او شب او روز فوق نمی توانم گفت چنانکه برادر خود را باین کوشش
 و او که نخته در نجار رسید بود که من ناعاقب که با و رسیدم و نمیدانم او چه در دارد که بچسب من در نمیدانم
 شغف نبر او را من رو که نزد یک بچه که دست بر امن و صبر او را کنم که شمار رسید و جانم در مشق
 او بر می آید و مکه از دنیا و ما فیها غیر از و صبر او نمی آید اکنون شما نیز گرم فرموده او را بمن و اندازید و غایت

حکومت اسود به شما دارد که بنیاست خود بین خواهید داد همه خود بسر کار شما و اصل خواهیم کرد
و اگر نه بعد خوانان آن نیستیم دست این نازنین گرفته بگوشه خواهیم زدست و بگذرانیم نذرانید غیرال که این
سحق شنید و غضبش و کلفت ای مرد که خوردی که بر او خود را بسکلم باد شاه کشنی تو بکاره بودی اکنون
تو ^{ناله} ^{ناله} ^{ناله} باید که دست در کردن تهنیت به جور برم کین رعایت استنای میکنم و غلبه برستی بدم خواهیم کلفت
اینهم بسرا سود و بود چه جلدی ردی قطران کلفت بکنم نشن این ملامت بر سر آفت آورد و در دم آنچه کردم و اکنون
نیت که من بگذارم که شما این نازنین را بخور بر بد بگذر و خوشی کند و ملامت مردم سازد و آفت زنده بجا
من آید غیرال کلفت که مخور و هر چه من میگویم قبول کن و الا دست و گردنست بسته بخاری تمام می بدم قطران
را بد آمد و کلفت تو چه نسبت که باستان نامه اسود به چنین پیش آیی بر خیز من اومیت میکنم تو بفرستی می ورزی
غیرال را بد آمد و شما و او قطران نیز جواب دشنام داد و برین هم گفتا کرده شمشیر به غیرال انداخت غیرال
سروستش را گرفته شمشیر از دستش برداشته و در میان چنان بیغ زد که تا کمر زنجیر نباشد بعد از آن که قطران را
کشت مکه را خواهر کفنه بجا بهت تمام در محفل نشاند و کلفت ای نازنین میدانم که کفنه زده کین اکنون بن بقعا
باید و ادنا هر چه در طالع تو مرقوم است تو خواهی رسید مکه بیچاره و نیز در بقعا داده تو کل بر خداسوار شد اما غیرال نه
نخست بشهر اسود به آمد و سوانح نگار را قید کرد و به اسود به نام و حضری از اسود مانع بود و سر او را نیاز حکومت
به اراضه کوچ کرده متوجه اسود به شد مکه همراه او بود تا باز باین داسان غرائب بیان رجوع کنم

قال جگر باده کل مار خشن طبعم خوبه بکشتن ان ارم زده و آشفته خاطر ی که زلفت عنبر فاشش
 رمرشکنی و نام سبیلستان عالم را حلقه کرده یعنی خورشید و اوج عصمت و عفت با ملک نکوت
 غرت مانند سپهر حسن و زیبای ملکه زهره جبین خشنای کجید چمن بهار کا کلستانان تهر بر و کلدستان
 بدان کاشن حسن نفیر و بنسین آورده اند که چون ان ملک ملک بخودان تاجدار کفر محبوبه و آن حسن
 بات نبی ارم و آن زبد عصمت بنایان اهل عالم و آن کلمینس و در در رفت و نکوت و آن مریم
 در عصمت و عصمت و آن سر کرده دل انکاران و آن سر حلقه و فاداران و آن عاقله جمیع نسوان زمان
 و آن جوهر آینه دل کاهی و آن محفوظه محفوظ و عایت الهی و آن طالبه و طلوع و آن محبه و محبوبه یعنی عاشقه و معنوفه
 مداح قران اعظم و در تلاش آن باو شاه معظم و کرم در عالم سر کردانی بجا ملک حشون و زنگبار افتاد
 و در خبره اسودیه با آن ملک شمس محبت روی نمودن سلم شکسته رقم در اوایل داستان های این
 بدر مرقوم فرمود و از اینجا قطع سخن شد که قمرال زنگی آن روش نکات برکتی را بعد از آنکه سودان و قطران
 بن اسود بنجم بودند و قاریه حجت اسود بجای پدر نشست در محافه زرنگار سوار کرده متوجه دارالملك زنگبار
 و سواد و سح لعنه و هشت کردید باد شاه تمام ممالک مذکوره ملک تکر و زخیل سوار بود که عصمت ملکه را
 شنید و قهرال را بر سر اسود و فرستاده بود القعه قهرال بعد از طی منازل و داخل راه داخل سواد و سح
 شاه زنگبار قهرال زنگی را با استقبال او فرستاده و آمده باد شاه را ملازمت کرد و و غیبت اسودیه را
 زابتلای و در و د ملک عاقبت محمود ناکشته شدن اسود و غیبه زنگباران مرد و دهم را در خدمت باد شاه
 بیان نمود ملک تکر و زخیل که توان مارین عجب را دیده باشی در حسن و جمال شخصیت او در چه مرتبه
 قهرال بعض رسانید که ای شهریار فلک مقارن روزی که من با و رسیدم مشغول نبرد اندازیش
 و بدیدم که بجانب قطران بن اسود می انداخت لباس مروان در بر و نقاب بر چهره چون ماه اوز داشت
 و چون من قطران را کشیدم او را بدست آوردم در محافه رسانیدم و اصلا بدیدن جمال او التفات نمودم
 و احتمال داشت که باد شاه خود بدولت متوجه احوال او کرد و ملک تکر و زخیل آفرین گفت و او را منظور
 نظر منابست و عاقلعت کرد و ایند ملک را اندرون حرم فرستاده بمنزل لایق فرود آور و از انظار ظن زبانه
 زابران زمین اسیر پنج تقدیر شده در حرم این باد شاه مقام داشت معمره بود و از زبانه نام داشت
 ملک او را بنحیث بلکه بنا بر مناسبت مامور ساخت و از زبانه بسبب فهم و فراست و تدبیر مامیت و حرم
 ملک کرد و در استقلال معقول بهر ساند و صنع او نیز بزرگانه بود القعه چون ملکه عالم و آن قصر نزول نمود
 حکم ملک خند کین و از زبانه در خدمت او رسیدند و از زبانه را چون نظر بر جمال ملکه افتاد اسیر سجده نهاد و حاکم نیز کین نام

۲
 بقصیده خبر ارم

حیدر ملکه زهره جبین
 حیدر قهرال زنگی

یاد کرد و با خود گفت سبجان احمد و بچه که از پشت خاک چمن کوهر تا بناک نبلور آور و بر بسم باد شاعان ابو اسلام
 کرد و نام دیری در سن روز افزون او بمرت نظر مکر و آخر ملکه گفت ما ما چاستنا و ده بنشین رازبان آداب آفرین
 دو نشست چه شوکت مرتبه ملکه او را برین داشت که با دلبسته کند و از آن برخاسته با دلبسته تمام از ملکه پرسید
 که ای ماه فلک حسن و دلبری از وضع تو چنان می نماید که دختر بادشاه رفیع القدر فطیم الشان باشی اگر مناسب
 دانی قدری از احوال خبر مال خود پیش بن بگر نیز خود تقریر کن که مرا سر فراز کرده باشی بلکه چون این دل جوی و کوم بوجوشی
 از و مشا به کرد گفت ای رازبان چه می پرسی از احوال فلک زد که کدم روز کار با او ن هفته و یک آن بویاید
 بآن نگیرد این سخن گفته ظاهر زار و زار بگریست چنانکه رازبان را برتر حرم آمد و در کرب با او موافقت نمود و بعد از آنکه
 درستی خاطر او مما اکمن کوشید باز دیگر از سب و نسب ملکه سوال نمود ملکه گفت ای رازبان چه پرسی از
 احوال خود دیده منی غریب جانت بود و بکار می نه و بای می چنی روز و شب بیقراری تمام است اگر در جهان نه
 ستانرا ده لطیفی ز تخت شرف افتاده القه سبب دلگیری رازبان آنچه مناسب و است قدری از احوال
 خود پیش او بیان کرد که بر و اینقدر معلوم شد که دختر کی از سلاطین مشرق و مغرب زمین است و کسی را جواب ندیده
 بر و عاشق شده تبارکش او بهرون آمده بمصابت بسیار در راه گرفتار شده تا با نجاریه است بر حال
 او بگریست و چون خدا پرست بود از حق حاصل معضد او را مبتلت نمود و گفت خدای عزوجل ترا از آفت
 این سپاهان نجات داد و بمنزل مقهور رسا مذا مالک زنگبار و کارد فیل سوار مصوره را نخستین بخدمت ملکه
 فرستاده فرمود تا تصویر آن سر و کل اندام را بخیله کشید و بیار و چون مصوره اندرون رفته او را دید که گشت
 تعجب به و ندان کرد با خود گفت که مصور صورت این دستان خواهد کشید و چه حیرت دارم که نازش را
 چه سان خواهد کشید نه القه سرابای ملکه را بقیه فلم بود آورده از نظر باد شاه بگذراند و کرد و بجز و دیدن حسن
 او و انکلا اتفاق دل از دست داد و لیکن این ملک زنگبار مر شده می وارد کرد از گفته او و تجا و زنی نماید نام آن باور
 از دین حق بری ار لا و دم و با است سر و شمشیر بنجانه عظیم بنا کرده کمان خود صورت حضرت مسیحی و دریم طلبها
 السلام در آن ساخته بر پشتش فلان نامانند و بنجامه عظیم در بر ماه رو میاید زنگباران از اطراف و جوانب زیارت
 آن بنجانه آمده سر سجده آن صورتهای فرود می آرد و در غریب آنها بزرگ جوان نامحرم هر که نظر کند کافر کرد و باین
 سبب ملک کرد و ملکه را بالمشافه فریده تصویر دلپذیر او را طلب است القه چون ملک زنگبار بر تصویر ملکه اتفاق
 نظر کرده دل از دست داد و باوری خود آردم با با گفته فرستاده دختر بی باین کیفیت صاحب جمال مدیم
 المثال از محم دار و بانگ شایه ما بر تصویر او عاشق شده آیم درین باب هر چه فرماید بعمل آیم باوری در جواب
 نوشت که دیدن و سخن گفتن با او بر تو حرام است و ترا کافر می سازد و بزود او را در تصرف آوردن نیز مصلای

منیت کرد و فتنی که او را نمی نمود و صورت عصب و در میان آید پادشاه ناچار شد که کار بصر و تحمل فرمود و چه میداشت
 که اگر از دین برآید و را معزول سازند و دیگر کسی را بجایش بنشانند که رسم الملک چنین بود که هر که از حکم پادشاه
 بیرون میرفت رقم خمر بر نامه احوالش میکشیدند بلکه رشته حیات او بکذاک اجلی بریدند پادشاه
 چون نوع دیگر نتوانست راز یانه را در میان انداخت و او را با انواع الطاف و تفضلات اسید و اساخت
 مشروط باینکه ملکه را بر جویی او را می سازد و راز یانه در دل بر ولست کرده با خود گفت چرا نباشد که ان بیل نون
 حال دان طایوس کلشن جن و جال با تو هم نفس کرد و اما در ظاهر سر چه او او گفت قبول کرد و دهنش ماکو آن
 مانعی انصیر پادشاه را با او در میان آورد و کلمه آغاز کرد و گفت ای راز یانه این زنی که بکیدی ست اگر فرشته
 بصورتی که ازان جیل تر نباشد معور شده از آسمان بر من نرول کند و مانند باروت و ماروت آرا ده بیکر نماید
 هرگز او را بفرماید و برادر ندانم اگر چه سلطنت عالم بآن جال در قبضه تصرف او باشد از خدای تعالی بر نمی
 نمی خواهم الا سنا هنراده خورشید تاج بخش مغرب را انگاه خطاب غایبانه بان شهر یار کرده بمضامین این
 اشعار میرخند و مولف مترنم گردید امیر خند و طیل لیس ه اتفاق را کرد و به ام مرتبان و زرد دام به بیار
 خوابان ویده ام اما تو آرام نگیر و دل شبیدانه دیوانه میز خانه زنجیر ندارد و من گشته ان غمزه خونریز که هر دم
 صد خون کهنه و کلفت تقدیر ندارد و به هر چند کند عرض بر لبانی خود دل نه یکموی غم ان زلف که دیگر ندارد
 ترکی که باروی کبش کار نمود راست و در کشتن کس صاحبش کثیر ندارد و در خواب خیال از چمن
 وصل تو کلید و ز غصه این مرد که نصر ندارد و این اشعار را بار خطاب غایبانه بیار کرده خواند و بار
 راز یانه را مخاطب ساخته مضمون از زبان خود دانمود و در هر شعری گریه مکرر و راز یانه هما کن طاقت خود
 در تسلی آدمی کوشید و حر سامت تصدیق و بلا کرد و ان می شد آخر گفت ای ملکه چشم خود را از بسیاری
 گریه به نور کن مگر و از وجع زنگیان را بجای سر زار موی تو تصدیق کنم از حق ما بری خواهم که ما تو ازین ملکه نبات
 گیاهیم و این چه امکان دارد که من را می باین تو هم که تو در پهلوی این سپاه دین بنشین ملکه گفت خدا بزرگ
 کردی که مرا از چنین آفات نبات بخشیده و مدعا محفوظ داشته از کرم او امید وارم که از نور طه نیز نبات بایم
 اینهم علامت دوستی که مثل تو مشغله را درین خانه دو جابن ساخته ست راز یانه گفت من کمترین کینه توام
 و پوسته و رگ و دل و زبانه و حامی حصول مقصود است انقصه ملکه را راز یانه مشغول صحبت می بود و هرگاه که غم
 محبوب و مطلوب بر شمر بند خاطرش استیلا می یافت افواج الملک بیکر کو ترا عابد و طلبه و راز یانه در وقت
 و خدمت پادشاه زنگیا میرفت و می گفت که من بکار خود مشغولم لیکن ان نازمین بسیار بگانه ست و هرگز
 قدم در طریق این معامله نمیکنم و دوستیاید و بگانه است ایستاده راضی شود با الفعل شری استرضای او کا دیگر

بجز راز یانه
 بهما غم عشق ندریدند
 و ز من جز بهما تو بیایم و ز
 در کشتی
 زلف تو

ملاحظه نماید داشت ملک مکرر گفت ای رازبان هر چه خواهی بتوا زانی دارم باید سهر طریقی که باشند از من راضی
 سازی رازبان می گفت من هم ربن کار مشغولم اما بعد از چند روز ملک اتفاق روزی وقت صبح بر طرفه قصر خود نشست
 تماشا می نمود و با آنچه حرم میکرد و نگاه جوانی سبزه چهره تازه خط را دیده که عمرش از شانزده سال تجاوز نباشد لیلی
 در کمال لطافت پوشیده شیشه و جای بدست گرفته حرم و خندان متوجه قصر سبست و آخر در آن قصر داخل شد
 خط را شام آن روز نیز ملک سر غرقه مذکور آمده نشینست همان جوان را دیده که از آن قصر بیرون آمد و در میان رازبان
 چاک زده شیشه خراجه را بر سرش شکسته گریان و مالان از حرم بیرون آمد ملک ازین واقعه در تعجب ماند که آیا این نوجوان
 را مسبب خرمی اول روز و کرده اخر روز چه باشد لیکن ابن حقیقت از کسی پرسید و التفاتی بآن نکرد و از احوالات
 بعد از سه روز بار دیگر اتفاق نشین ملک در آن طرفه افتاد صبح و شام بازان نوجوان را دیده که همان حال گرفتار
 است تعجب آن ملک تحت مباحث و ملاحظه زیادست چون که نبه سوم آن سورت در آن به چشم ملک کار
 یافت از کمال عزت و استعجاب آن کیفیت کما طلب است شد که ابن حقیقت را اگر ممکن باشد معلوم کند چون رازبان
 همیشه بدست او سعادت اندوز شد از حالت آن جوان و کیفیت شادی و غم صبح و شام او سوال کرد و عوارض را میپرسید
 و گفت ای ملک خوبان عالم رازبان بفرمانت رود اگر خواسته باشی دیگر تماشا می این جوان را بنمایم بعد از آن حقیقت
 او را نیز عرض کند ملک گفت بی همین تماشا در خدمت ما مانده است و آن روز نصب مای خوابش که تماشا می حال
 مطلوب خود به بنیم بار چه تماشا است و ما را کجا بخوابی رازبان ملک را آخر همان شب از راه است بام بیلا خانه آورد
 بجای بکوشن نامه و بوار می مجمر در بلکه نشان داد که از سوراخ آن مجمر نگاه باید کرد و وقت صبح بعد سعادت نزدیک
 آن دیوار نشست و در سوراخ مجمر نگاه کرد خانه بسن کلفت بنظر در آورد که در شش ایوان آن نیم نخنی فرشت
 کرده اند بعد از ظهر و بیکه نازنی که معزده سال شبا عمر او باشد از حبه مروی آمده بران تخت نشست اگر چه حسن او
 نیز ملاحظه آمیز بود اما سبب نازش آید و دو لکش سپرد یک سران کمر نشست هم داشت و از وضع نشست
 و برخاست و چنان مفهوم میشد که از نبات ملوک باشد در ملال از چهره او بر تو ظهوری افکند ملک از رازبان پرسید که
 این نازنین کیست و چه تماشا دارد که تو برای نمودن آن ما آوردی و انقدر بافته ام که او مثل من فلک زده می نماید رازبان
 عرض کرد که ضعیف ابن حقیقت معلوم می شود درین اثنا ملک دیده که آن نوجوان هر روز در بدستور هر روز لباس
 سبک بخت در بر کرده و تاج بر سر گذاشته بسته شیشه می از غلانی و بدست دیگر جام طبرین گرفته داخل خانه شد
 چندی گذشت که در خدمت آن نازنین بودند با استقبال او نشناخته رسم سلام بجا آورد و آن نازنین بدستور
 کرده و در بر و زده نشسته بود اما چون آن نوجوان نزدیک رسید نازنین برسم ملوک بر تعظیم او برخاست سلام
 نیز تقدیم رسانید اما آن جوان در جواب سلام زد و در بران صدمه کلان فرمود و بعد از آن آنکس جلو رفت و پیش

در مقامیکه خسرو بن محمد بشیر بن حارث و طلحه بن مغز و منیر سر برع السیر باشند نه بعد بشیر اصلا یک ملت با خیار خود از صاحبقران جدا نمی شد صاحبقران نیز او را دوست میداشتند فرزند میگفت الله صاحبقران بجانب خسرو و دیده فرمود ای برادر اکنون جشن نیازی صحت یابد که بنویس که پیش از شکر و شکر می بقدر مرزب خود از انعام و طعام محروم نماند بشیر فرمود ای برادر بجان برابر ترا بزرگوار از بزرگوار که درین نزدیکی باشد طایفه خوانند و رقاص خوب را حاضر کنی و در شهر اموازی طایفه که باشند قدغن نموده اینجا حاضر کنی منتهی قبول فرمود و اول بشیر در آمد و رقم از بادش حاصل کرد قدری زیر گرفت و بچانهای جمیع طوایف رفته بقدر رتبه او زری با و داده و عده گرفت و لغت از امر و زنا آخر وقت مصارف شما از سرکار صاحبقران خواهد بود بعد از آن متوجه بصره شد که از اموازی جداان دور بود و رفته بفرقه طایفه خود از آن شهر بجهت بجزر معلا آورد و از دوات اطراف نیز طوایف بسیار جمع شدند از همه جهت هزار طایفه جمعیت کرده بودند و این صحنه در عرصه یکماه اتفاق افتاد و درین یکماه سلوک صاحبقران و حارث ناجدار با هم بطریق سابق بود و کاهی صاحبقران بدین حارث شریف می برد و کاهی او بجلالیت صاحبقران میرسید و درین ایام صاحبقران جمیع طوایف را بیک توبست بر ای امتحان شهرت بخشید معلوم کرد روزی سسی طایفه را امتحان گرفت از آنجا صد طایفه اصلی برای مجلس قهر مقرر کرد و باقی را بطریق مذکور می نمود قسمت نمود و در آن شب جمیع طایفه سسی بنان سلاله و دودمانی او را المصطفی به نام بزرگوار با دست و زرع و خشت خدمت خدمت فرستادند و همراه عالم و عالمیان خوشبختی با خشت فرستادند مسکنین بخواه قلمه و احوالی به دوران جشن عالی رود و اما راویان این اخبار طائمه و ناقلان آثار عشرت امیر چنین روایت کرده اند که چون صاحبقران اعظم نیازی جشن خسرو و در نیازی قهر استقامت نمود اگر چه فقر عالی نیاز محتاج به نیازی بود و کین فرستاد بر دانسته نگارند و دیگر انداختند و هم چنین باره جزوایت و بگردست کردند آبهای حوضها و نه باغی که از سر نو بر کردند و در خانه آراشکی بخشیدند با یکد افان ضالی ازین شریف ترست که باین فریادت که منصب رنگین نوب است بر دازد و کتاب افان از مطالب ضروری دورتر اندازد و بی برای زمینت بعضی مقامات بقدر ضرورت مبالغه در راوی گوید که بعد از صحت یافتن صاحبقران حارث ناجدار نیز یک جشنی بهشت روزه ترتیب داده بود که مخصوص همین شادی بود و او را کویا ضاقت صاحبقران از جانب بادش اموازی بود جشن صغرانام آن باید گذاشت و این جشن که صاحبقران مقرر فرمود بعد فتح قهر سکندر بود و جشن بگری نام دارد و آدمیم بر سر داستان که جشن بگری بخواهد به خسرو و غیره و منیر سر برع السیر چنین ترتیب یافت که جمیع محلهای اموازی را این بستند و در هر محله بکاوی تعیین نمودند و اجناس از جمیع اقسام بجز محله فرستادند و ده بیت بیت طایفه بقدر وسعت در محله تعیین نمودند و نیز دور خمیه باز کردند و جمعی لشکر باین راه فرود آوردند و بکاوان را تعیین نمودند اجناس را بر کشته کوه کوهستان را

همه جا فرستادند و چه رن را خلعت کمرانیه تیار کردند تا به یک ارغوان حارث بنجرار بقدر رنید به بند جوهر نیز به راه بعضی خدمت
 بود چون این مقامات معلوم شد با پیشند که در قصر سکندر چه نوع محبت اتفاق افتاد صاحبفران از شاه اموازه چهره و علقه
 با چهل امرای نامدار و خسرو و شیردل سرکار به بد و بهر سرایع ایستاداری مجلس هر روزه بر دهنه خود گرفت مدتی بعد از ایشان و اتفاق
 و امثال ایشان که هر یک بحسب صورت و هنر سرآمد روزگار بودند بر آن مجلس مقرر گشته و در شهر نوبت خانه جدا گانه
 و در لشکر جدا و در قصر جدا که ذکر لغز خانه او بالا گشت اما امرای حارث تا جدا را هر چه داخل قصر بودند اما در قصر نیز در مجلس
 بود یکی عام که والا فطرت ما جمیع امرا در آن مجلس بود و دویم خاص که صاحبفران و هر دو سوداگر و خسرو و وسیع و شیر
 نوجوان بود و علقه نیز در مجلس عام بود و مکان مجلس خاص مختص بود و این مجلس بمنزله خلوت بود چه صاحبفران
 اکثر اوقات با حارث و غیره در مجلس عام نمی نشست و گاهی در خلوت میرفت خفویعت این مجلس
 به مجلس خاص منفریب معلوم میشود الفقه بجه یکی جشن عالی بر آراستند تا نمی شود و را منکران
 خواستند به چو خد برین دلکش محفل به بعثه زهر سو بلائی دلی به زهر حاجی می کمر خن نیم مست به چو
 شمع کهی جام کلکون بدست به غزلخوان غزلان نازی زبان به به نغمه شکر رنجه از میان به با هنک
 ترکی بیان چکل به در بوده دل از نغمه معنل به زصوت خوش آینده پهلوی به ترنم گنان زهره در پیروی
 جوزلف بتان بر چهره چنگ به زده راه عشاق را بید رنگ به نوا گئی فی و ناله ارغوان به ر بوده زحان
 صبر و از دل سکون به کجا نه جواب روی خوبان بنزب به زروئی رباب آهه و لغز به رخسار به از یاده کلک شده
 مغشش از شوق ببل شده به بخون ریختن ساقیان چکل به ز تیر مژه رنجه خندان به بروی چو غر و اداس فی
 شراب به درون سوخت ز آتش بیرون آفتاب به جهان کرم شاه صاحبفران به که چون او نیامد به در زمان به به
 دماغش چو از یاده شد با ناک به بیخشم آمدش کوه ز رنمت خاک به صحر و کف چو دکن دشت همنشی به
 که از لعل و در کان دریای بهی به یکی را بناج ز را فرخت سر به بیان ویکری و او زرین که به باین جامه با آن و کمر جام
 به هر کس نرا و ارش انعام داد به بهار سکندر چنان برد دست به که روح سکندر شد از وجود است به الفقه تا
 چهل شبانه به یون و شب و روز اهل مجلس را شب قدر و روز عید به اما صاحبفران بیتی سان را هرگاه بقور
 مجو عجم به خاطر مبارک استیلا با فنی بنوی متغیری شد که تمام مجلس از اندرون و بیرون منقص میگشت یاران از شهر
 راسی میدادند و ابواب اطمینان بر روی اومی گشت و ند و انعالی قدر نیز چون بحول خود بچندین وجه و جبهه که مرقوم
 متین به خاطر راسی میداد و زبان مناجات بدرگاه قاضی الحاجات می گشت و لیکن حارث تا جدا را به پیسته بخدمت
 صاحبفران عرض میکرد که امیدوار فضل و کرمم که جنایات که به خود و خانواده شریع احوال خود را از ابتدا ای تولد تا ایوم
 بنشین این بر غلام شریع و بد و محض را ازین قصه غرایب تر بهر ه مندر زد صاحبفران میفرمود آن اندک

بنظر اولیاد

شبی گفته خوابید و چون بیدار شد شبانه روز از ایام حبس چهل روزه بگذشت روزی مگر وقت عصر صاحبقران
 بارقها صحبت خاص داشت و جام باده برای رفع خمار که از خواب روز بهر رسید بود و هر یک بدست داشت
 تا گاه یکی از ملازمان حارث بعرض رسانید که ای بارگاه تو بیک سپهر بود و قیادتش غیرت ماه و مهر
 زمین تابود و در پناه تو باد جهان مرصعه بزنگاه تو باد این شهر بار فلک اقتدار ملک التجار بعمره خواجہ سعید
 بهری که اکنون سفید پوش لقب خود مقرر کرده بود و رقص عافیه است و میگوید بعد از جعفران اعظم از جانب من
 از عرض بندگی و کوشش عرض کنید که این بی غلام شوریدین بخت نیز از راه نفیض در محبس یار باید و او که درد
 رسیدن ام و بموجب بشارت بزرگان دین بامید و رمان رو ببارگاه کیتی پناه آورده ام صاحبقران ارغشاد او
 متعجب شد و از یاران احوال او پرسید که این خواجہ سعید کیست و درین اثنا خرد و شیر دل که بکاری رفته بود رسید
 و نام و احوال خواجہ سعید شنید و دانست که همان خواجہ سعید است که بدر سعد نوجوان نوهر عشرت اقرار است ^{چهار} این
 عرض کرد که ای صاحبقران او را باید طلبید که از اهل درد است و فلک زده و ستم رسیده است و در کوشش
 گفت که آن بدر نوهر عشرت اقرامی بیچاره است اگر چه عشرت اقرار بودن و پیش رفتن پیش پدر و مادر
 خود راضی نیست صاحبقران فرمود تا او را طلبیداشتند و در محبس یار و او ندان این بیچاره نیز تبارک بعارت برآ
 و او بعد صاحبقران سلام کرد دعا و ثنا بخاورد و صاحبقران بمرحمت و اشتیاق با او مکالم نمود و احوال پرسید و خواجہ
 سعید آه جگر سوز از دل بر کشید و زار زار بگریست گفت ای صاحبقران کیتی سنان دایم برادر رسیده مرا و من
 ای دُر کمر نایب مدح عالم و ایلا له و دو دمان بنی آدم به من ستم زمانه می بین و می پرس استم جو انار
 دانه می بین و می پرس احوال درون خانه از من مطلب چون برادرستانه می بین و می پرس این شهر بار ^{فلک}
 اقتدار به بسیرم کرده ام مانند یعقوب مجسم دور افتاده از محبوب ششم چون شمع باشد نیز زوزم که
 روزانه نسیم شب بسوزم لیکن درین ایام بزرگ که از اسم شریف خود مرا اطلاع نداد و عالم واقعه بمن گفت بر
 در آواز و داخل محبت صاحبقران اعظم شوم و شبی که جمعی سرزدشتی با حکایتی بگویند تو نیز قصه خود بیان کن
 بعد از آن حق تعالی ترا با من قدم انداخته صاحبقران اعظم بر او خواهد رسید باین امید باین حالت نابینائی تقدیر
 اوقات شریف شدم حارث گفت بسیار خوب این شهر بار اول غلامان قصه بگویند بعد از آن جهان پناه ^{شهر}
 خود را که تاج القصر است ارشاد کند صاحبقران قبول کرد و مقرر فرمود که امشب تا نصف شب رقص به بند و
 بعد از آن هر که قصه دارد بیان کند من هم احوال خود را خواهم گفت اما چون صاحبقران برای عبادت که در دین موقوف
 از دوع المذمور بود برخواست ساغر حنی در گوشه خلوت بصورت غلامی بر صاحبقران جلوه کرد و گفت این شهر بار
 راستی اینکه من یک چنین را فراموش کرده بودم امشب در عالم واقعه حکیم گذرم را آگاه کرد بخندم مبادرت

جستم و آن نیست که چون صاحبقران مجلس سرگزشت کند و خواهد که قصه از هر کسی بشنود باید که در فلان مقام
 که برج میانام دارد بنشینند و دور آن برج حجره هست در هر حجره یک از رفقای صاحبقران قرار گیر و بنویسند این
 کسرا نه بنید و کسی هم ایشانرا نه بنید و آنکه سرگزشت ندارد پیش صاحبقران بنشیند تحت صاحبقران در وسط
 برج باشد صفی الترتیب صاحب سرگزشت باشد او را نیز در حجره بالا مقام دهند تا بگوید و بنویسد و صاحبقران
 نماند صاحبقران فرمود پس هر کز درین قصر چنین برج را ندیده ام گفت من بعد صاحبقران نیامم و آنحضرت
 آنحضرت حاضر آنبرج بنظر محبس رسیده گویا بر آن همین صحبت مخصوص بود آنقصه صاحبقران آن
 آنبرج داد صاحبقران برچی دید و در کمال زینت و صفایابی سفید و ران کمره بعضی جا با بعضی نمودار
 اینست تخت در کمال تکلف و زینت بود و تختی در میان فرش و دور آن چند حجره بود صاحبقران
 از تماشا آنفرهت تازه انداخت آنکاه نظری ببار و دیگر اجازت رفتن خواست صاحبقران فرمود
 چه می شود نویم و در مجلس حاضر بمانی و تماشا کنی گفت اینهمه بار بنظر حیات باز خواهیم رسید لکن بدست
 اما ازین ماجرا بکس مطلع نشد روز دیگر مقرر شد که آنشب صحبت نقل و سرگزشت داریم آنقصه تمام
 چون بدست و شب به سر دست آمد صاحبقران تشریف برد بر آن تخت قرار گرفت و رفقا را
 حکم شد که هر که سرگزشتی دارد در برج حیات و غیره حاضر نشود و سرگردان که در مجلس کم می نشست آنرا
 از طرف صاحبقران در بناری مجلس و لجوی اهل مجلس مشغول می بود بشیرین حارت و خلد که
 ای صاحبقران من سرگزشتی ندارم و نمیخواهم که از خدمت جدا باشم صاحبقران او را اجازت داد و دست
 سریع البر که خادم مجلس بود حارت ناچار رفت یا صاحبقران من نقل شیرینی بخاطر دارم عرض خواهیم کرد
 صاحبقران او را در پهلوی خونت نید خواجہ شمس و خواجہ سعید که بنیای از بود و رفتند بعد و صاحب سرگزشت
 بودند جدا جدا و حجره مقام نزدیک به خواجہ شمس که کامل نوجوان نام داشت او نیز گفت من هم قصه
 دارم بعرض خواهیم رسانید عنترت افرا را گفتند که آنشب تو نیز نقل احوال خود بزبان خود پیش صاحبقران
 بگو او را و حجره بالا جدا دادند لیکن صاحبقران حیران بود که حکیم سکندر بچه چیست برای صحبت منب
 آنمکان برای ما مقرر کرد و درین چه حکمت باشد آنقصه همه جمع شدند شراب و در میان آمد هر کدام
 چند جامی خورده و ماضی بهوس نید صاحبقران بشارت ناچار رفت این هشتا هم فرمودید که من نقلی
 دارم اولی آنست که ابتدا از شما گفته شود بعد از آن و بکران بگویند ما هم نقل خود را بعد از همه خواهیم گفت
 حارت آنکشت قبول بدید که از شما شروع بنقل گفتند که این با دلت و این است که نشستی را و پیشتر
 صاحبقران سه نفر را از جوانان انا را چنین آوردند که در ایام ماضی درین سرزمین

بادشاهی بود صاحب کرم عدالت شعار که بصفت شجاعت و شجاعت انصاف داشت نام او اسد
 تاجدار بود روزی بر تخت دولت متعین بود ارکان و دولت و اعیان حقوت همه در مجلس او حاضر
 بودند که در کمال برتری سنانند که خواجہ حمید سوداگر از حلیب و روم رسید و از ملازمت است
 بادشہ اورا بار داد این خواجہ حمید از مدتها بنده که در خدمت اسد تاجدار داشت هر چند خفہ که اورا است
 می آمد اول خدمت اسد تاجدار می آورد و اگر از سرکار استرو می شد بدگری می فروخت آنروز نیز با شاهی
 نفیہ و تحت لایفہ ملازمت نمود اسد تاجدار بروی زیادہ از خدمت بانی بعمل آورد احوال پرسید که کجا
 سیر کردی و چه خفہ برای ما آوردی سوداگر آنچه از تحت و ہدایا موجود داشت بنظر بادشہ گذرانید از
 انجمن دفع تصویر است بود بادشہ انرا دید چون تصویر را بوجہ احسن می شناخت بنظر کامل بر تصویر بر
 میدید ناگاہ تبصیری رسید کہ بجز در بدن چس آہ سرد بر کشید و بجا اعتبار داشت و خشم او گردید از خواجہ
 پرسید کہ این خواجہ این تہنہ آخی برای جانمن آوردی و انشی در دل من زدوی راست بگو این تصویر است
 کہ تازہ کشید اند خواجہ حمید گفت ایستد بایر من این تصویر را از کتبہ دار حلیب خریدم و من شنیدم
 کہ تصویر مکر اندیاست مکر محبوبہ حلیبی نام دارد دختر سرخیل کچکلاہ بادشہ حلیب محبوبہ کلند ام لقب
 دارد و مقصد کنیز صاحب محراب و خدمت او میباشد بسیار غیور و متدبیر واقع شدہ بود و موافق
 و عاشقی در سرش مقام نداشت و جان مسخوع شدہ کہ ارادہ کتھا ئے ندارد و بدیش تابع رضای
 اوست اسد تاجدار نوجوان بود و تازہ بر تخت موروثی بر خود متعین شدہ بود بدین این تصویر
 عاشق و غریقہ او شد گفت این خواجہ رشید ہر چه باشد دل از من برد و انش در جانمن زود چندی
 کنم کہ بوجہ این محبوبہ فایز گردم و اگر فکرت کج رفتا را بوجہ این دلدار نہی ندقیں است
 کہ در خرقہ او ہلاک شوم خواجہ حمید گفت شدہ بار پیر غلام تاجری بیش نسبت و تربیر این امر
 خطیر از من چاہد و بندیر من چاہد کہ من چہ میدانم کہ احوال شدہ بار از من چاہد ان چہ خواجہ
 والا ہرگز نمی آوردم بادشہ عالی قنط و زبرد جمعی از امرای خود را جمع کردہ از ان در تہیر
 بدست آوردن محبوبہ منور است کہ بدانا دلان فکر اینکار کند بہ تدبیر اندیشہ را بار کرد
 ہر کدام موافق را خود سخن گفتند عالی قنط و زبرد عرض رسانید کہ این شہر بار بادشہ حلیب
 صاحب ہفتاد ہزار سوار جرار است کہ پیوستہ در رکاب او موجود می باشند و سلطنت ما بہ
 جہت بہ شصت ہزار سوار نمی رسد و اعجب حرب اصلا با او متصور نیست معینا اورا با سلطنت
 روم توسل است ہر گاہ خواہد فوجی بکسب خود تواند طلبید ابتکار موقوف بقوت طالع است اگر خدا

خواهد صورت میتواند گرفت والا منقول است بادشاه گفت بالفعل چنین بخاطر میسر شد که ایچی
برای انیکار نفس کنم و نامه عجز امین است و حسب ترسیم احتمال دارد که قبول کند و رسول جرب زبان
به از وزیر من خواهد بود علی فطرت وزیر گفت ای بادشاه جان و حال و آبروی غلام تعدد کار حضرت
الکر چه درین ایچی کرمی بر آبروی خود منبرسم لیکن کردن از مویار یک تر حکم بادشاه را مطلع و
منقادم اسد ناجدار تخت بسیار و امنه پادشاه برای هدیه جدا کرده نامه شتلی برین مضمون فدی نمود
که ای سرحد سلطان روزگار در شوکت و سروت و بزرگی و وقار پرور و کار به سمتی در هر خوانند
که دختر آفرید زوجهی نیز برای او مقرر فرموده چنانکه برای حضرت ابوالبشر آدم علیه السلام با وجود
سکونت در انوقت در دار دنیا نبود حضرت حواری اهلین گفت پس معلوم شد که زنان را از
شوهران ناکر نیز است ورنه لامعوضه شد که آن بادشاه عالمقدر را در پرده عصمت و خیریت رشت ماه
و اقباب و در عقل خور ضرب المثل شنج و شب فساد اوصاف کمر او مکرر بسبع اینجانب سبب
دل آرزو مندر استفاق وصال گردانید و حقیقت حسب و نسب اینجانب نیز بسبع سبب
باشند بنا و علیه عرض کرده می آید که از راه فضل و کرم غلام را بفرزندی خود سرفراز کنند و آن کوهر
در بای عصمت و عفت را بسک از دواج این قدوسی آن خاندان کنند بعد از آن وزیر را روانه
کند عالی فطرت نامه را گرفته روانه بعد از طی اسافت راه بخوابی حسب رسید فرد آمد
خبر شریف بجای دادند که بادشاه بعمره و اموار ایچی فرستاده نامه نوشته شریف وزیر خود نمودن و اما
گفت که تا حال در میان ما و شاه اموار رسم مکاتبه و مراسله نبود اباجه سبب نوشته باشد و زیارت
هر چه است معلوم خواهد شد الفقه بادشاه دیوان عام فرمود و امرار اجمع کرده وزیر خود را با استقبال عالی
فطرت فرستاده بعزت تمام او را طبعه انشت عالی فطرت چون سعادت ملازمت حاصل کمر بخونی دعا
و نایجا آورد که بادشاه خرم شد و ارکان دولت او را پسندیدند شریف او را بجای ملازمت نیداع
فطرت آن تحفه جیات که برده بود از نظر بادشاه گذرانید و گفت بادشاه بیجا بعالی خدای گفته فرستاده
و اطفا غلامی نموده نامه را با این محترتش بخش خدمت فرستاده شریف نامه را بعزت گرفت بدست
مشتی داد منشی مطالعه کمر بدست شریف داد و گفت شریف نامه قابل بلند خواندن نیست باید که بادشاه
خود مطالعه کنند شریف را بعد از مطالعه چهره چون آتش برافروخته شد و انهمه ترمی بکرمی بیدار گشت
از غم نماند چکند آخر سر آورد و بعالی فطرت کمر گفت چکتم که شرم می آید که در مقابل دعا و شایسته
و شام دهم و بیعت کنم والا مکرر بخاطر من سبب که ریش ترا اثر اشید و از دونه بر حضرت سوار کنم و فوجی همراه کنم

نماز را بنیت بخیزمت آفای نالایقت بر بند اما ضبط خود کردم و خود را از خرسطیان خود آوردم خبرت
 بود همین است که همین ساعت از نظر من ^{نمی} شوی و رفته با قای خود بگوئی که اسی ناولان هنوز طفلی در راه
 رانمی فمی من مثل تو چندین امر دارم معتمد استنبیع با شنی که دختر من اراده تزویج ندارد و میخواهد بعفت
 مردان شمار زندگی کند بعد از این چنین گوی خواهم خورد و الا خاک اهورا بکعب خواهد آمد ای صاحبقران اعظم
 عالم فطرت چون این سخنان از شریل کجلا شنید و حالت او را بخان متغیر دید که چاره بجز برخواستن نداشت
 لیکن وقت برخواستن انقدر گفت که ای بادشاه کجلا نه آن بیچاره را حقیر دانست چنین و چنان گفتی و از خواب
 بارتغانی نرسیدی که از نوغیر ترست اگر در مشیت الهی جاری شد که این نسبت در میان آید صفتای دل ترا
 بروی مهربان خواهد کرد و این نسبت البته خواهد شد شریل خواست او را نیز اسی این سخنان رسد عالی
 فطرت دست بقبضه کرد و حکم بر زبان جاری ساخت نمودن و انلا کار بداند فرموده بادشاه را ازین
 اراده مانع آمد و گفت این شهریار این وزیر مرداوی صاحب کثرت جفت است که نیاحتی کنه شوی؟
 الفقه عالی قطرب جواب زیاده گرفته برضاح سرعت و استعجال خود را بخیزمت شاه اهورا رسیده
 احوال را باز گفت بادشاه اهورا را درین خبر روز عشق محبوبه جلی بجز در هزار شده بود از شنیدن
 این ماجرا آه حیرت زده گشت و زار زار برکت بعالی فطرت گفت ای وزیر دوستانه آفرین بر حلال علی
 تو طریق نمک کجلا چنانکه باید بجا آوردی و از جان خود برای من نرسیدی قسمت را نوجه کنی لیکن
 بگو مرا چه باید کرد بغیر از بنگه مملکت منم ازین نعمت نجات خواهم یافت و این را یقین میدانم که آخر و عشق محبوبه
 خواهم مرد پس چنین زار زار زار میبرم جبرامیک دفعه در مملکت خود نگوئیم که منفعت هجران نشم و عذاب
 مراقبیم که اینرا گفته میخواسته بیاید زهر قاتل نیارکند و رکن عالی فطرت و خواجه حمید و غیره امرای او
 بساحت ملک را ازین امر مانع شدند بعضی که دعوی نهرو و جلادت داشتند بر خواسته بوقض رسیده
 که ای بادشاه هرگاه مردن را بر خود قرار داده موت حرام چرا اختیار میکنی بفرمای تا خوشتر ازین کند
 دم اندر دم نای زرین کند بفرمای تا سازش نکشند سپه را بر زرب و زبور کنند علما همه
 در رکاب تواند همه زره آفتاب تواند اسد ماجرا بر آنها آفرین کرد و گفت ای دبیران شنیدن
 دای بهادران صف شکن از شما زباده برین توفع محارم سکین و وجیز مانع اراده است اول انبیا را شرم
 ای آید که بر ملک محبوبه خود بعزم غلب بروم و بر خویشان و ملازمان او شمشیر کشم معذای دوستی
 او هم دانسته باشم وجه دوم امیکه حرفه هم در تبارک رنظر نمی آید چنانچه کجلا هم با عینا ر قوج بر مانعوی دارد
 و هم با عینا ر مای و هم با عینا ر حاجت که ش. روم معاون اوست خدا نخواسته اگر شکستی بر شکر من واقع

من اسیر ایشان شوم با بکر نیزم تا قیامت باید آنوقت بر ابروی خود بگرم و نشنند زن که با اختیار انگیس نیست
 بلکه اجل نرسیده باشد و کاش بعد از اسیر کردن مرا در بایچه بوی من برده باشند که بعد و صحرای او و دوم من اینست
 که گشته شوم باری در پای وی اولین کسین هرگز چنین نگفتند همه حال این شورت هرگز بعمل نیارم علاج من همینست
 که اجاسه زهر الود از نیل عالم سفر اختیار کنم هر چند امر اسما جتها کردند ملک امروز سخن خود را بجد گرفت و مبدع نامید
 میکرد که جام زهر تیار کنم با و بید گفت ای وزیر چون من خود زنی بهم ندارم تا بفرزند چه رسد بعد از من خواه
 تو خود بر تخت بنشین خواه و بکر بر ایشان و اول آنکه زینتی چرا که با و صاف حمید صوفی معتمد اصفی نیز بر ما
 نابت کند و وزیر شروع بکر به کند و گفت انچه او ندانست امروز میا و که من تخت را از وجود تو خالی بینم
 و بعد از تمهید داده تو چنین است مرا بر تخت مابوت کارست نه به تخت امکان دولت و اعیان سلطنت بر جا
 نش و رعیت نواز زار زار گریه میکنند و بادشاه مردم آن تصویر را می بوسید و بر روی می مالید و میگفت
 بر وزیر غمزه نابوت من ز سر و کنید که میروم بخیار بلند بالائی اراده بر سر بوشی نش نه بیچشم زوفا سینه
 چاک ستم زلف بر ایشان توام ازین قبیل انصار عاشقانه بسیار میخواند و سوگندهای عظیم میخورد که هر قسم
 باشد خود را مملکت کنم ما و در اسد تا چادر نیز زن بود بیانه خاتون نام داشت این خبر شنیده نقاب چهره
 کشیده بیرون آمد و در میان مردان آغاز نامه و زاری و گریه و بغضاری نمود و طرفه حشر و شری در آموار
 بدید آمد خواجه حمید سوداگر که بچندین جهت پیش و سر نه داشت قطع نظر از جان بادشاه کرده بر جان
 خود میسر سید چه میدانست که اگر بادشاه خود را مملکت کند مرا هم زندگندارند که چرا مرقع را آوردی
 و بادشاه را در پلانده افغنی چنانکه ما در بادشاه ازین قبیل سخنان گفته بود اما بادشاه مردم همین را میگفت
 که زهر ببارید و الا من بهر قسم خود را مملکت خواهم نمود آخر خواجه حمید را قدری بخاطر رسید و انقدر نبود
 که در کوه بعمره از مردم عامل زایدی که در علم دعوت و سرس نام داشت سانس به چار عالمی نام داشت
 بخاطر خواجه حمید رسید که بادشاه را بخندمت ان شیخ بر دیکه کاری صورت بگیرد بادشاه گفت جهان
 احوال شیخ حباب و بزرگ او از ان زیاده است که بیان کنم بالفعل حضرت خود را نابان مرد بزرگ برستند بعد
 از نیمه از جواب نشنوند مختار اند در اراده که گفته اند پیر غلام نیز نسبت حضرت در ان اثر خواهد که بعد ازین
 دولت و کشید باید مردمانه گفت معاودا انخواجه هر که بعد از من ترا اندک خفنی برستند من روز
 قیامت و امن او بگیرم سوداگر گفت حضرت اینها همه حضرت همه حال بفرمایند ما ان سفر نیست
 روزه میباشند که از بیجا مقام شیخ حباب عالمی است روزه راه است عارث ناجد از نقل می کشد و
 صاحبان و دیگران شنیدند عارث گفت یا صاحبقران اسد تا چادر چون از خواجه حمید اس سخن
 شنید

في الغور سوارى طبعيده سوار شد و تير و بيشى امر اسراء بودند مى آمدند تا بگو به بصره رسيدند انشتب در بايه كوه بصره و در
 سه و دم صبح كين ترك زرین قبا به بر آمد و مشرف بزرين نوايه محمد اسد ناچدار را اسراء گرفته متوجه صود كو شدند
 على فطرت و درير و چهار امير و ديگر همراه شدند شيخ مذکور بعبادت رب غفور منقول شد انبیا خبر كردند تا شيخ از عباد
 فارغ شدند خواهج محمد باشيخ انشان در قدیم دانست بنسب رفت سلام كه بادش و نیز سلام عليك در میان آورد
 شيخ نظر محرمت سلطنت بتب عظيم او برخواست بايد بمر ملاقات كردند بادش و نظري كه برده بود در قدم شيخ
 انواخت شيخ انچه از جنس مأكولات بود قبول نمود و باقى را مسترد فرمود و گفت انبیا بلكا را مثال ما نبايد ممت جان
 بايد داد و الفقه بعد از مكالات خواهج محمد احوال بادش و بر سبيل راستى بخدمت آمد و غذا معروفه دادند شيخ
 تا مى نمونه فرمود و چنگم كه بادش و خود بمقام فقرا آمدن حاجت خواست اکنون انچه از دستم بايد بدون قبول چاره
 نزارم و اگر بنسب ازین معلوم ميگردم از بمقام ميرفتم همه حال مى بادش و ترا بايد كه نفس خود را تجمل شد آيد
 بهوار كنى و چهل روز از بنسب من جدا انشوى و انچه بگويم بخورى و عملى كه بنو تفقيم و هم بي آرسى احتمال دارد كه معقلاً
 مراد ترا بر آورد اسد ناچدار چون عاشق بغيرار محبوبه مكنند ام بعد جمله هر چه شيخ گفت قبول نمود و زير را با نثر
 بشهر فرستاد و تا از سلطنت خبر دار باشند و خود پيش شيخ ماند خواهج محمد نیز چون مرد سوداگر بود و كار با بسیار داشت
 رخصت شد رفت بادش و باد و سه فلان ملازمت شيخ اختيار كرد نگاه بان را شيخ مرموزير الطبعيده تصوير
 اسد ناچدار و در برابر تصوير محبوبه چسبي كشيدند شيخ بادش و عمل تصوير بيا مومت و اسمى با و تعليم كرد كه پوسته ايترا
 بخوان و درين صفحه نگاه ميكن چون هر دو صورت در صفحه خاطر خوب جا كند تا خذ تصوير را موقوف كند
 چشم را بپوش و در تصور اين دو صورت منقول باش و درين چهل روز بايد خدامى تو كوشت و در وزن سياه
 و نيز بايد زياده بر سكه چهار رفته تناول نمى و اين اسم را با بعد مى خواند باش تا عمل تصوير يا تمام رسد نتيجه
 انبى عمل است كه بكلم الهى محبوبه تو بر تو عاشق خواهد شد بهر قسمى كه باشد محبت تو در دل جا بگيرى خود بعد از آن
 كه آن نزد خوراضى خود حصول رضاي شرفيل آسانست بسهل تدبير حاصل نو انك اسد ناچدار بپرست و گفت
 براه حصول وصل محبوبه در طرفه مشكلات افشاده ام خدا آسان كند الفقه به عمل تصوير منقول شد و كوشت
 كه شيخ نشان داد بنسبت و آن مقتضايى آورد و در هر صده چهل روز عمل را با تمام رسد بعد از آن شيخ باو
 گفت اکنون ترا بايد بجانب حلب روى و منزل محبوبه خود را منزل حبس زنى ليكن نه بطريق بارشايان
 بلكه بعباس سوداگران درائى و من از علم نجوم چنان در يافته ام كه در راه نخته بدست تو افتد كه يوقى بكار ياد
 حلب آيد و ترا وسيله حصول مقصود كند و اسد ناچدار فرمود آن بزرگوار را بسبع رضا اصفا نخته كس نشهر فرستاد
 و از وزير اسباب تجارت با محتماي نقيه و زرنقه طبعيده انشتب و با و نوشت كه فلان نارنج بر تخت اهورا

نیت بن و شهبه انداز که اسد ناجدار فقیر شد سر در بیابان گذاشت بیکه چنان کن که تمام مردم شهر ما نمیرانند
 که من گشته شهنشیر عظم با بدید حق حق و در حق من چه خود است چه شقیق با دشت و بوزیر رسید زار زار بگریست و مادر
 او کریان طافت چاک زد لباس سنی و در بر نوحه تسبیح هزار دانه بکفت آورد و در گوشه معصرا خورشید گم
 نزاری مناجات بدرگاه قاضی الحاجات اشتغال نمود چون انجیر در شهر منتشر گشت نظر عبدالمت و رعیت
 بروی الشهبه بار از صغیر و کبیر همه متالم شدند بر مردم همین معلوم بود که بادش از کوه بعمره فقیر شد سر به
 اما چون اسباب تجارت و جواهر و اموال بطریق خفیه بپادشاه رسید یکم شیخ جمال لباس تجارت در بر گم
 و از راه غیر متعارف بجانب حلب روان شد منظور از آن اخفان بود که بادش حلب از احوال اسد
 اطلاع نباشد اکنون دو شیخ از احوال محبوبه کلندم حبیبی به شکسته که در ایام حمل سنا پیدا بر وجه
 راوی گوید محبوبه حبیبی نازنینی بود که در حسن و جمال کوه سبقت از افران و امثال می بود روی چون آفتاب
 و کیسوی چون مشکناش دشت روز و شب هر نخته ملک می نشست معند انداخته خود نازک منفع بود اصل
 کتد آن نداشت چنانکه مذکور شد و شریل حبیبی را غیر از و فرزندی نبود بنا برین برضای او راضی و حکیم مطمع
 بود اما در ابامی که اسد ناجدار بفرموده شیخ بعل تصور مغول بهوشی اندک خوابان در عالم واقع جمال اسد ناجدار
 دید که لباس بادش بی در بر دارد و عقدم و اید و گردن ملکه کو یا از شرم بر تخت و پنهان شد و بیک چپری نپید
 شب بچشم باز و دیگر که همان نوجوان رعنا لباس فاخره خود را برار اسد ناج بادش بی بر سر گذارند بنظر نمی
 و بگوید ایام آسمان خور و ای خوشید ملک محبوبه سه کجا بودی که هر شب سوختی آزرده جانی را بگذر
 روز مختصر طول وادی هر زمانه را به سوالی کن من امروز ناخواسته شهر افتد که اعجاز غلات کرد و کویا بنر بانه را
 ایامه روی طغش راوی مایه زندگی من زار بکفر بسوی من به من که در عشق نواز تاج نخت افتاده و سر
 بکوه بیابان نهاده ام کاهی با مید و صحرای تو بغاری میبروم و طرین و صلت میجویم و کاهی بیاس تا جبران در
 می آیم و طرین ملاقات نوی بوم و هنوز دل سنگین تر از حالت من خبر نیست اینم نه ملک محبوبه کلندم
 حبیبی از پیش آن عاشق صادق نگرخت و نیز نیامخت لیکن حیران دارد در حال او نظر میکرد آخر الامر
 دل آن نازنین بنر مائل اسد ناجدار شد سه دل را بدل بهیست درین گفتد سپهر نیا از روی کینه کینه و از
 روی مهر مژنیا صاحبقران اعظم نیری که اسد از کان شیخ جمال انداخته بود بر نشانه خور و یعنی عمل تصویر کار
 خود کرد و آن نازنین را بچلی بدم محبت شد آورد صاحبقران فرمود ای بادش ایامه از بخدا که شمار اصادق
 میدانم لیکن درین نقل حیرت تمام دارم که بعضی جا با و بعضی من نمی شود بیکه اینکه شما تقی میکنید که در زمان
 ماضی درین سرزمین چنین بادش بی گذشت و بروی چنین حادثات رو داده و نه صورت خواری که ملک حبیبی به

و جواب بحوال که او را با اسد تاجدار در میان کوه بنجا بگونه رسید عارت گفت با صاحبقران بعد از اتمام نیکیها
 این دقیقه نیز محل خوابم نداشت و بکلیج و جوه خاطر مبارک را جمع خواهم ساخت صاحبقران فرمودند ایا بخت را
 خبر ده غایت باید که عارت رو بروی صاحبقران نقل میکرد و آن خبده کس میشدند بغیر از خسرو شیردل که با
 تردد و سعادتی گاهی می آمد و اکثر اوقات بقایای مرغوبه اشتغال می نمود عارت اخرا نیز از حیدر متعین
 بود بنوعیکه نه او را کسی میدید اما کناره این حکایت نادر که عارت تاجدار را باند چنین آورده اند که چون ملک
 حبيب محبوبه حبیبی در عالم واقعه دل با اسد تاجدار داد و بداد کردند و حالت متغیر گشت آن سخنان که پیوسته در
 قبايح زمان و طلب نوم میگفت امروز اصلا نگویم آن نکر دیکه اکثر اوقات در تصور آنکه نجوایش و به بود
 خاموش میبود و آیه که در حال محرم راز او بود از وضع امر و نطق او در تعجب ماند و پیوسته سرانجامی در محاطه
 نکردن تغییر حالت از و محسوس شد لیکن از ادب چتری نفقت و حله نیز کار بخود و در می فرمود آخر بعد از
 روز دیگر باز در عالم واقعه دبر که همان جوان خورشیدند در موضع سوداگران پیش ملک آمد حاجی بر سر نداشت و
 اظهار تیرگی و نیاز کرد بجانب زلف مشکسای ملک اشارت کرده گفت ای آرام جان وای ما چنان
 مشتاقان زلف که تو لطیفان بر سر راشب عید است شامی است که استن صد کنج امید است
 اینکه بدان که در راه طلب خود را از تاج و تخت قطع نموده بپاس سوداگری درآمده ام امیدوارم که جناب
 پادری بر تاله زار من رحم نموده قامت قیامت اندر ترا که سر و جویبار خوبه است و رنگارم بنشانند و مراد
 و صابر تر باشند جو بهای بسته ام از دیر به امان که مگر در کنارم بنشانند سهی بالائی که که تو با منی چیده اینترتبه
 با او بسخن و درام و گفت ای جوان ناشناسا کیستی و از کجائی که رخصه در حصار غم من انداختی و مثل خود نیز مرا
 بر خود مبتلا ساختی انجوان گفت ای ملکه کرم فرموده همه در پیش من بنشین تا احوال پریشانه خود را پیش تو
 نقل کنم محبوبه حبیبی نشست و انمکان کو با باغ خودش بود اسد تاجدار اول سه مرتبه تصدق محبوبه نمود بعد
 از آن احوال خود را آنچه مناسب و لائق بیان گویید ملک گفت ای جوان دل منم ترا میخواند لیکن مشکل که در حالت
 صورت بند و برای امید من خفتن غم کرده بودم که مادام الحیات نتوانم و اکنون که بر تو عاشق شدم بکنم
 از طرف خود نمیوانم گفت که من از غم خود بشبان شدم اکنون مرا آنگه آنگه که این سخن عار مرتبه خود دانم اگر چه
 از قران تو به ک شوم مگر امید حق تو چه بدم را تو فنی و بد و این امر را چنانکه باید بحد کبر و مادرم نیز سماعت را
 از حد بگذرانند احتمال دارد الا ممکن نیست خواه اسد گفت ای ملکه خوبان در اصل رفاهی تو شرط است کارهای
 دیگر نیز حقیقی آن خواب که درین بودند که ملک از خواب جنت چشم او کویه آلود بود بقیه شب را بگریه و زاری
 بگذراند بنوعیکه کسی واقف نشد و پیوسته بدرگاه قاضی الکاجات مناجات میکرد و میگفت خداوند امیدانم

که مرا برای غم من رسانیدی چه حکم در حق مردان و زنان چنین است که نتواند انوشه و تولد و تناسل نمایند چنان
 نوزاده شود و ملت اسلام روشن حاصل کند غم من خلاف حکم نبود از گفته و کرده خود پشیمان شد ام تو به و استغفار
 را و سببه خودی سازم از فضل و کرم امیدوارم که از گناه من در گذری و مرا بوصول انبویان تا جدار که احوال او را
 توبه از من میدانی برساند حاجت من سبب احشام چون از حارث سخنان این مقام شنید آه سر و از خبر بر نشید و زار
 زار بر لبست چنانکه صبح چشمتی خانه از انگ نبود فرمود ای بادشاه ایوانه طرعه نقلی نقل محبس باس غمی گشت
 تمام نقل من دارد که منتم نگار خود است که مرثیه بغایت ابام در عالم واقع دیده عاشق شده ام و در تلاش او خان
 و مان بر باد داده پرو و مادر را بکار مرگ گذاشته جلا و وطن اختیار نموده ام لیکن بر من معلوم نیست
 که محبوبه من از جمله موجودات با خیا محض در دل من جای گرفته و سینه مرگ من شده است اینقدر
 هست که از زبان راست گویان شنیدم ام که آخر بمطلب خود خواهم رسید باید دید خدا چه خواسته است
 و بر تقدیر که محبوبه مادر عالم موجود باشد آیا ما را این شناسد یا نه و سنی ما هم در دل او جا بگیرد یا نه
 اکنون این نقل را تمام از زبان توشنیده تیب کردم که این هر دو عاشق و معشوق برادر خود رسیدند من هم
 بمطلب خود میرسم حارث و غیره حکایت اندیش بر زبان جاری ساختند حارث گفت شهربار نقل خود ببار
 پاره عنایت مکن صبر باید فرمود تا من و دیگران نقلی که داشته باشند با تمام رسانیم بعد از آن حاجت من
 را بآید ای تولد نقل خود از زبان مبارک شروع و در جهان بنه قبول فرمود و حارث شروع بنقل کرد
 بمن اسناد و وقت درس دادن چنین گفتی بفرستای روشن سخن بسیار دان و اندک گوی
 یکی را صد مکر و صد را یک گوی فقه مختصر حارث گفت ای یاران حاضر و ایضا جعفران هفت کنور چون مد
 حطب بکوب و مناجات بقیه شب را بگذرانید وقت صبح دایه او رسید او را بانچه خراب دید گفت
 ای جان عالم خبر روزی میشود که ترا بعجب حالتی می بینم خبر است و بعد از آن در خبر نقل گفت که که مد
 اخفای راز خود را از مصلحت نداشت با همفروخته آنچه در دل داشت بر زبان آورد دایه نامی
 گفته گفت ای که خبر روز قبل ازین ابلجی شاه ایوانه خدمت پدرش آمده بود و چنان شنیدم ام که
 برای خواستگاری تو او را فرستاده بودند پدرت چون از منفع تو واقف بود و نیز او را در مرتبه سلطنت
 برایم بخوندانند جواب داد بلکه سخنان نا ملایم با او در میان آورد او هم مردانه و بی سکه کلمه گفت
 رفت و بکار احوال او معلوم نیست اگر حکم شو من از طرف خود کسیرا با هو از خبرستم هر چه هست معلوم
 خواهد شد مد گفت بسیار است دایه سر نهی جلد قدم رازری داده با منم نامزد کرد آن مرتبه
 با هو از رسید حقیقت را دریافته مرا حجت نموده بخنوت رفت بدایه ملاقات کرده گفت ای دایه

خاتون بادشاه امواز که اسد تاجدار نام داشت با فقیری ملاقات کند خود نیز لباس فقیر درآید سر میگرد
زده بطرف بدر رفت احوال او معلوم نیست و بر او عالی قنات که اینجای برسم رسالت آمد بود سلطنت میکنند و ای
اینخیر ملکه برود مکه آه سر و از جگر کشید گفت ای ایه من در واقعه او را بعد از لباس بادشاهی لباس سوداگران
دیدم و این سرشک مرا از راه خبر آورده که او فقیر شده بدر رفت که ام یک را با و کنم خواب خود را صادق
دانم که خیر این سرشک را مقرر دارم و ای گفت ای ملکه عالم خواب و خیال گفته اند و این سرشک خبر آورده چگونه
برابر باید دانست مکه گفت هیچ معلوم نشد که شاه امواز را اینجاست غریب چرا که خود سلطنت کرده و لباس فقیر
درآمد و ای گفت آن سرشک که خیر می گفت لیکن بر همه ظاهر است که در فراق شما همچون صفت سر در میان گذاشت
ملکه بر سرش و گفت ای ایه در عجب میماند فرماید که سر را جام آن نمیدانم چه خواهد شد و ای گفت بالفعل مرقع مور
سلطین از سر کار بر رخت طلبیده صورت بادشاه امواز ملا حقه کن که همان شوقیست که تو او را خواب دیده بودی و برکت
ملکه را معقول آمد روز دیگر مرقع را طلب شد صورت بادشاه امواز را بر آوردند نام جنبید ناچار بر پشت آبی بر قوم بود و بر پشت
سعد او را کشید بودند و ای گفت ای ملکه این صورت چه بادشاه عاریست اسد تاجدار بر جنبیدست مکه گفت در سخنان
نبدی همه بمان من کونه منایستی یا چهره آن نوجوان دانسته باشد لیکن خواب را چه اعتبار همه حار و رطوبت میبوی که قرار
شد ام جان میدانم که جان را درین ورطه بلا بر با خواهم داد و این سرای آن نیست نامشروع است که می بایم و ای گفت مکه
بای صبر و در امن توکل استوار کن انت اسد تعالی بطلب خود خواب رسیده مکه گفت البته ناطق است دارم خبر خواهم گوید
از آن که اختیار از دست من رفت هر چه اتفاق شود القه ای صاحبقران اعظم ملکه حبیب و عین اسد نوجوان طرقت
حاجتی پیدا کرد و بعد از آن بدن خواب موقوف شد بجای اینچنان او را محسوس میکرد که در چشم بر هم میکنند
صورت اسد تاجدار او را معاینه میکند و این کار مرتبه عمل تصور بود که اسد تاجدار بی آورد و صورت تاجدار گفت با ما مقرب
ملکه را درین حالت که نشسته و در محراب اسد تاجدار نخل مسکنه که چون اسد تاجدار در رفت مکه جلی زار و بیقرار
بگفته شمع حار علی در لباس سوداگران درآمد و نقد و جنس و خواب و نوب را برداشته متوجه حبیب گشت اما کمر است بحب
نرفت بعد از راه موصل رفت که نخست موصل رسید عتقه زنی را که از طرف شاه روم حاکم موصل بود و بدین جنس خود فرو
جنس دیگر صریح بحب درآمد که شهبه افتاد که خواجه اسد نام سوداگری از موصل آمد اجناس نخله دارد و نخل طبعی بار
اجناس روم و موصل مطلوب بود و بوزیر خود گفت این سوداگر باین هم و نیمه یک آمد است با بار اول است و زیارت
خیر باین نام سوداگری نبامد نخل حبی گفت همه حار را اقلان فلان جنس مطلوب است اگر خویش دانسته باشد از
طلب کن وزیر پس بنشین خواجه اسد فرستاد خواجه در جواب پیغام نمود که بهترین این اجناس و اجناس نخله و دیگر
نبرد دارم لیکن امیدوارم که ملازمت بادشاه کند و آن اجناس را خود بنظر آورد و در آورده و وزیر نخل گفت نخل قبول

گفتم و یکی از نوکران عمده وزیر با استقبال رفته و بخواهد راداخل بارگاه که در سبب آن اسم که اسد به تعلیم شیخ هر روز میخواند
 همیشه نظر شرحی بر اسد افتاد و محبتی از خود در دلش جای گرفته است. آهسته بوزیر گفت تا حال بنحو آنکه و مجال سوداگری وارد
 ملک مانند جوان خوشی معلوم میشود او را جای لاین خواهی داشت و وزیر قبول کرد و گریزی ازین برای او مقرر نمود لیکن
 اسد بعد از آن رسید و عاوشاهی با دستانهای برومهی که بآبست او انمود چنانکه با دستان محفوظ شدند و آن ره به نشستن کرد
 بر سید انخواجه خوش آمدی بگو از کجا میرسی گفت با فضل از منصب می ایام و فلان پهلوان ملک را سیر کرده ام و درین
 در زمین بصره شده بعد از فوت پدر بر جای او قرار گرفتم شرحی بر سید که با ما از هم رفته گفت چند روزی بود
 آم گفتم و مسموع مانند کشته ام و از بیدار شدن در ویش سرور بیدار گزاشتم اصل دارد گفت اینرا که دیدم که
 وزیر او کار و بار سلطنت را جاری دارد و میگویند او بجا رسیده یعنی میگویند فقیر شده و رفت منفع معلوم شد شرحی گفت
 مگر سوداگر و بیخبر داشت که به موجب سلطنت کرده اسد گفت آن بد باشد موجب هم دانسته باشد شرحی گفت همه حال
 را فلان جنس پهلوان بجا میطلوبد اگر پیش تو باشد با راسد گفت حاضر است اگر پسند طبع اقدس افتد و آن اجناس
 را بنظر بادشاه در آورده و ازین بهتر دیدم شرحی فریب صد هزار دینار از وجه اگر دقت بر سید اسد گفت
 اینها را راجع به راداخل سرکار کنند قیمت گفته خواهد شد انبقر را مالیت ندارد که غنیمت خواهد شد بادشاه
 آن اجناس را مع بوازم بکند داشت بخواهد را خلعت داد و بدستان روان طعام خوراند اسد در خص شده بجان آمد خانه و در
 جهان شد گرفت روز و بگر باز بدید داشت و رفت بادشاه باز قیمت کویر و زره بر سید اسد برخواست و عرض کرد
 که ای پادشاه من چیزی از جنایای میطلبم امیدوارم که دست رو بر مانتس غلام بگذارند بادشاه گفت ای کمال
 تو با جانب مقرر نیست هر چه خواهی طلب کن اسد گفت التماس غلام نیست که نذر من قبول افتد و ذل و کمیت در میان
 نباید شرحی ازین سخن متعیر شد و گفت ای جوان سوداگر راست میگویند که میراث با فلکان قدر مال نداشتند خداوند
 بزرگ بچشمی این اموال میراث یافته باشد که تو میخواهی را لیکن دهی نذر هم جدی دارد مال صد هزار دینار چگونه
 از تو بعنوان نذر بگیرم این هرگز نخواهد شد اسد اظهار بیدار مالی کرده گفت حضرت اگر این اجناس را از من بطریق
 نذر بگیرم نذر هم را آنش و هم بکده ارفع و محو و املاک کنم بادشاه گفت ای مرد آدمی و پادشاه من چگونه انبقر شرحی
 از نو به قیمت محض بگیرم گفت حضرت سلامت به قیمت جرات قیمت انخلقه غلامی حضرت است که من در گوش
 اطاعت و انقیاد کشیده ام و آنکس این سوگت با هر کس نمی تواند کرد همیشه حضرت را دیدم اطاعت حضرت و دل
 من جا گرفت به اعتبار این سوگت که هر کس نمی تواند بعد ازین غلام اراده تجارت هم ندارد امیدوار است
 که بقیه عمر را در ملازمت عالی بگذرانم بادشاه خانه خانه نشست مرا هم محبتی از خود در دل به سید به پیش من بگویند
 اسد گفت با چیزی دارم به منصب غلامی بجای دارم بعد از آن که چیزی پیش من نماند البته که حضرت مرا نرسند

توانند و پدر با دشت و حصب و درختان اسد در نوبت مانده بنا جاری آن انجاس و جوامع را قبول فرموده اسد آنروز
هم همراه با دشت و حصبی خورده و رخص شد القصه پیوسته بخدمت بادش رفتی و هر مرتبه نخته برای نظر تشریح
بر روی و بساجت تمام گذرانیدی هر چند آدمی گفت ایچوان سوداگر مکرر با عاشق نشد که اینهمه نخبهای که این ماته
جهت ما هر روزه می آری و از ما چیزی نمی ستانی اسد میگفت اینها یار من چه دارم که برای بادش نوانم آورد
درین چشمت که مرا نشن ملازمت حضرت و سراقاده هرگز نمیخواهم که از آستان عالی جدا باشم و از بزرگان چون
شنبه ام که دست خالی بخدمت سلطان نباید رفتم تا چیزی در پیش من هست برای تدرج حضرت هر روز خواهم
آورد وقتی که نداشتیم با شتم از حضرت میطلبم و بنزد حضرت می آرم لیکن هیچ روزی خالی دست ملازمت نخواهم کرد و هر
از سخنان او در تعجب ماند و محب اسد در دل او پیوسته زیاده میشد اما اسد تا جدا ران اسم که شنبه حال علی باو
با و تعلیم کرده بود پیوسته میخواند و خاصیت از خواندن آن حاصل میشد مکی انگار که کسی نشناسد و نداند که این
بادشاه احوال است و دم محبت اسد روز بروز در دلش فصل زیاده میشد و اسد هفته یکروز بخدمت شنبه
رفت و ختم اسمایر سر کوبی بر آید می نمود و باز بشهر می آمد از آنجده روزی برای کار خود کور بر سبی سوار شد و شاکر
در جبهه انداخته بصره آمد که از پنج تا فدا از کل و لاله بر بود و بجای آن نهرهای آب جاری مرغان خوش الحان
بچه و تنای بیچون سبحان منقول ه چو کوی اصفاد و هر منتهور نه فروزان لاله اش چون چهره حور و صدای
آب لحن میل مست بند ره صیاد را و کوهی بست تا اسد را نجا طر رسید که اموز بالی ایگوه رفته ختم کند اسد
پایین که نشسته خوابا لاله رفت سر کمان همه جا میرفت و آخر بر سر شکی نشسته بخواند اسمایر اشغال نموناه مارستان
کفچه دار از طرف پیداشد رو با سدها و اسد و در خواندن منقول بود دل او طبعیدان افرا گدو چه صربه در آنوقت
موجودند داشت که ضرر او بان ارفقه دفع نماید و اینهم ممکن بود که قطع خواندن نموده بگریزد چه اگر هفت جبهه
با و گفته بودند از آنجده این جبهه پنجم بود بخت ضایع میشد آه سر و از جگر بر کشید با خود گفت طرفه شکلی است
الکر دفع این موز می میکنم نیمه منفعت که من گفتم بر با مسرود و الا جان از تن مفارقت میکند بخاطر سن
رسید که بر خیزد و اگر جان خواهد بود باز مدی خواهد شد باز با خود گفت هرگز نه بخیرم هر چه بادا باد اگر اجل مرا چنین نشسته
باشند چه مغایقه در فرانی بارمده باشم سر نمی بچم رشتیر حبیب هر چه آید بهر من با نصیب دل و کرم
بسته با ستقامت تمام خود را نگهداشت ناگاه انمار سیاه نزدیک رسید و قصد کرده بالای سنگی که اسد
نشسته بود پر اید و در همان اثنا کوسفند دست کوبی بر دست تمام از طرف رسید آن مار را از گردن گرفت
و از نزع بخود آن کوه مار را بر خیزد خواست که خود را برده مانده ممکن نشد کوسفند مار را خورد و بعد از لحظه دست
و بر گوشه آن سنگ قی کرده اند کفی سبز و سفید بود هوا باد و رسید سخت شد و مانند سنگ شد اسد شتم

تمام کرد و سکر الہی بجا آورد آن کف منجم را بر گرفت و در بازو بست چو از ملائکہ کتب و کشف الہی از حمایت ان محرم بود
میدانست کہ باقی زہری برابر آن نمی باشد و مضرہ نیز گوید کسی را کہ مار سیاه کنربانند اورا اس کتبہ در حلقش بہر نذر ہر اثر
نشد و محبت یا بر واصل این پیدا نمی شود باو شد ہوا از خرم شد باو و کف و رین سفر کجیفہ شنیخ جابر بن و علیہ کمرہ بود
البتہ کہ ہمین باشد الفصہ از گوہ فرو دادر و بر مرکب خود سوار شد بخانی نہ آمد روز و بکر بدیدان باو شد و حسب فیت
اورا و جمیع ارکان و دولت اورا مسترد یافت کار بجزات فرمودہ احوال بر رسیدن فصل کف است اسی نوجوان عالم قدر
ابام بطرفہ مخمفہ فلک مارا کہ تفرقا رسد تفصیل این ایچا کریم الہی چون طحال داشت و خضری بجا داد و ندوان صید چون
بزرگ شد و بس نمیز رسید چنان بخاطر و راہ یافت کہ تختہائی قبول کنند اوقات بعزت و عبادت بگذارند و این عزم
را عزم کرد و ان سخن را بجا گرفت اول برابہ خود مگر گرفت و آخر بجا ہم رسید ما کفم مختار است بدین خوشوقت شدم
ہمین سبب چندی قبل ازین کہ ابلیس باو شد ہوا از آمدہ بود و این پیغام آورده بود یا او سخنان کفتم و فہم کشن ان
ابلیس کہ وزیر بود و کہویم باز نکشتم مجدا اورا از خود آزرده و ستم حال اندہ باو شد ہوا از و زنجابت و بزرگی مثل است
و اگر چہ انکس و خشم نسبت بکلمتہ دارد و رینولات ہموصل کہ زنی پیش نسبت بدکہ گاشد نہ و رو بہ است
بطبع ایند خستہ افتادہ زنو نہ با مرای شہ روم قبول کمدہ بر وائی حاصل نمود باین برین بجا پیغام کردہ بود و باو
کفتمہ بودیم اکنون کہ حکم شہ روم حاصل کردہ جرات بہر بندہ بماندہ فرستاد باین مضمون کہ خواہ مخواہ و خستہ
والا مادہ جنگ باش و من ہرگز بہوانی کہ از عہدہ او براید ندارم حیرانم کہ چکنم و خستہ خود چگونه بزرگی بر اصل دہم
خصوص و خستہ کہ اہل ارادہ کتختہ نہ ترا نشدہ باشد و اگر نہ ہم از عہدہ انحرام زاوہ یعنی علقہ زنی جوتہ بر آیم کہ او بہوان
زیر دست و تیر زن بی بدن فوجی معقولہ بنزد او و درین ایام شنبہ ہم صدف ہر اسوار بجز او جمع شدہ بہکوبہ تاو خستہ
از شہ حسب نساہم آرام بگیرم من مستردم کہ فاصدا و را بیدارم جواب درخص کنم محبوبہ حبیبی اگر نبود کہ مرا بزرگی
میداد ہجائعت زہر خورہ خود را ہلاک کند اسد ناجدا گرفت البشر باہر ہر جہرامی عالی افتخار نامہ بود
نبولند اگر کار غیب کند خدا آس آن خواہد کمد غلام نیز و زرش سبہ ہری بسا کمدہ و لکبکہ مگر جنگ او بندو
من خواہم بجاو شد و حلب برومی در دل آفرین کرد و در لہا ہر کفست البقر نہ ترا باو نسبت نیست و در قدو
و قامت و دوبراہ نیست و در زور و قوت و دہ برابر اسد کفست شہر بار و در وقت شمشیر بزرگ و کوچک
کبکانت و فتح داد الہی است بہر کہ اتفاق شود ہمہ حال باو شد ہر دست خود و بجواب علقہ زنی نوشت
کہ ممکن نیست محبوبہ حبیبی بنویسد و ببیل و رہبوی کلان غفہ ہر جہ از دستت براید تفصیر مکن یا صدف پیغام بعلقہ
زنی ببرد علقہ در غضب شد با فوج قاہرہ سرکشہ حلب لشکر کشید شہ حلب از استماع اینخبر بکدر شدہ
نخست بجرم رقت بازن و در خستہ ملاقات کمدہ احوال را با بان کمدہ محبوبہ حبیبی بکمرہ افتاد کفست اسی بد کاش
منہ و خانہ

و چہ آہوے
و حقہ بلور منہ

کد و فادہ منہ

فوئود نمی شدیم تا این آفتها بشهر و شهر بر نمی رسید اکنون چاره است که من خود را هلاک کنم و شمار ده مرابا و بخانید
 و در حضور او دفن کنید تا این بر طرف نشوند و گفت ای فرزندان من زنده ام چگونه بخور این امر خواهم بود اکنون شمارا
 بخدا سپردم بجنبک این زنی حرامزاده میسر دم و امیدوارم که حق تعالی شرم مرا نگاه دارد و مرا فتح نصیب کند اگر چه
 نه بپوئان دارم که با او بنجه و بنجه کند و نه در خور این طاقص می آیم و منته خود را ضعیف ترین مخلوقات الهی میشناسم
 از خدا است که ضعیف را قوی و قوی را ضعیف کند و قدرت اوست امیدوارم فیروزی ام و اگر به بندگی قوی کسی
 بعد از آن شما محرابید لیکن اینقدر میگویم که اگر خدا شما را توفیق دهد مرا بر راضی بکند و آن زنی بر اصل راضی نخواهد
 محبوبه صبی و مادرش گلند ام خاتون و غیره همه و اگر به آمدند و گلند ام گفت ای پادشاه خاطر جمعه ارد و روانه باند
 کوشش کن از فضل امیدواریم که خدا شما را فتح و فیروزی دهد و اگر نفعی بر اراده دیگر داشته باشد ممکن نیست
 که ما را اسیر بنجه و دشمن تواند کند بهمان علت بنهر سلاسل خود را هلاک کنم خاطر از جانب ما جمعه در ملکه محبوبه
 حبیبی گریان گریان این پیش ما و بر خاسته بخوت آمد و ای را طبعه داشت و گفت و ای جان اینچنین نیست
 که فلک کبر فخر برای من زار بر اینچنین که آخر خون مرا بدست من ریخته و خواب پس بپیل نماید و چون بیدار
 شوم خیز زانغ و زغن بکوش من رسد اینچنین حکمت که آن جوان جمیل یعنی شاه اموز نایج بر سر و لباس
 سلطنت در برابر اول در عالم واقعه دیدم و بجهت او گریه دیدم و بار و ویم جهان جوان بر سفت نشان را در
 لباس سوداگران دیدم و آخر تصور او بر بنیه در دلم فایم شد که همیشه چشم بر هم میبنداشتم صورت او را میدیدم از
 جذبی اینچنانست موقوف شد لیکن نقش او در دلم چنانکه باید جا گرفت و آخر نتیجه این چنین ظاهر شد که زنی
 حرامزاده مرا خواست که شکر بر سر بر هم کشیده این پنج عین نیست و پنج صدر هر دو در پنج که اصلایه باین حکمت
 نمیتوانم بر دکنون الحاسس سوده و زهر فاضل بر آب من تبار داشته باشم انتظار خبر بر میباشم اگر قسم دیگر
 شنیدم خود را هلاک میکنم و اگر بغض الهی فتح کند شرم را بر طاقی بسیار گذاشته بزبان تو مجاور و بزبان او بپا
 پیغام میکنم و از احوال محرابان ترا اطلاع میدهم مردم در اطراف و جوانب منتشر ساخته شاه اموز را بیدار
 کند که زیاده برین طاعت صبر ندارم و با بطریق مخفی خود تلاش بر می آیم ازین دو کار یکی را اختیار خواهم کرد
 این سخنان میبفت و زار و زار میکرد و اشعار عاشقانه بر زبان جاری میکرد و اندواید نیز میریبت گفت
 ای دختر بیدار خضر و افندک و بیری را فخر حق تعالی ترا بطلب رساند و پدر ترا مظهر و منور کرد و اندواید
 عجب نعمت جانسوداری اکنون و و کمال از این شریعت حبیبی و جنبک و با غلظت زنی نفسی که بپا
 حارث ماجدار بخدمت صاحبقران اعظم و ذمه کند رنقل میکند که اینده بار ما بعد از چون خبر سر جمل صبی
 رسید که علقه زنی چهار کوه متواتر کرد و بار بپشتش کمر فرماد و از شهر حلب بار داده حرب بر آمد اما اسد زاده

یکدمت صلاح بایک شمشیر خوب با خود آورده بود انرا پوشید و پیوسته در زینش میکرد و در اصل نیز زور را ورطه و
 سببی بی بدل بود قدری مال که در لب طعنه داشتند انرا خرج سپاه که فریب با نقد کسر از بختاراده ماه صاحب
 با خود رفیق کرده اند و در بسیار اوقات و ادعایانکه آنها قدیمی اوشند انچه بر سر جمل رسید هارن را طلبید انکه
 گفت ای فرزندان آفرین بران شیرینی که نو خوردمی تو عجب کسی بود که اقدر تر اند انستم هر قدر ز زریکه خواهی از ناکیبر و
 خرج رفقای خود کن و فوجی نیز از ما همراه خود میداشتند باشی اسد گفت البتد بارید از فتح هر چه بمن عانت نوح
 کف قبول خواهم کرد لیکن بالفعل زریکه در تنهم کفایت کند بدوست بادند و ارم احتیاج زور دیگر ندارم بادند
 غائبانه با مرا می خود گفت با ران هیچ خبر اسد با تاجری مانند نمیدانم که باشد بهمانا فرشته غیبی باشد که حق تعالی او را
 باین صورت بمجد و مافرساده باشد اما گفتند که الواقع نه سمت او بود و اگر ان مینماید و به جرات او بر ان فریق
 باد برو و بر برو ما در زینش عقد و در و منزل حسب تقاضای فریقین اتفاق افتاد و علقه زنگی بن و حسب پیغام
 که من بموجب حکم بادند و روم بخوار استگاری و قدرت امدام و در حسب بادند و موصلم ترا چه بنی طریقه که این
 نسبت قبول نمیکنی و خود را بکشتن میدهی بیا از نبودی و کند و محبوبه حبیبی را بمن ده تا فیمابین و ابط محبت
 و اخلاص زاده بر سبب این بعل آید و رضای شاه و روم ترا حاصل نشود و حسب در جواب گفتند فرستاد که ای
 زنگی بد کهرت و روم اختیار و خضر خود دارد با دختر و پیران او را بجای آورد و در وسایه کسین تا بدین بر سر بیوم
 و بهای از جهان شود معدوم و خضر من اراده کند که در اصل ندارد و بعد از آنکه قبول کند با مثل نوزنگی بد اصل
 ذات غلام نسبت کند زهی انصاف و روزه کبر و تمام مگر کسین بعد از انش بد کند افطار که پسندند اهل
 انرا این بد خرد هم از و خود نیز از علقه زنگی ازین جواب چون موسی خود در هم نشاند ان ره بنواختن طبل خنک
 که و خبر بن و حسب رسید او نیز طبل خنک زد و در و یک صفت کشیدند و هر دو شکری بر سر هم معرکه آرا گشتند و سر
 حبیبی که سپید لار حسب بود از بادند و خود خص شدند بمیدان آمد بعد از آن طریقه بنبر و حریف طلبید بواق نام
 زنگی بمیدان او آمدند شام تلاش کردند و آخر سمرین او را از پا در آور و علقه داغ شد بر دوشی منقلب خود
 بمیدان آمده سمرین را زخم زد و سنج نفوذ کرد ابدار عدم فرستاد حریف دیگر طلبید و قسم خورد که در همین یک
 معرکه اول کار را بکونم اگر همه ده روز امداد یابد صبح روز دیگر بجای اسد انرا بر سر بر سر محبت اهل حدیث به
 کف هر چند سر جمل امرا و پهلوان خود را به قتل نکرد لیکن و تر غیب بینمود فائز نمی کشید بعضی بادند و گفتند نشد
 بهتر نیست که با این هرا زاده صلح کنیم و رضای او را حاصل نمایم رضای شاه و روم سمدین است و بعضی گفتند بشمار
 ما بیکدم حریف صف علقه نیستیم بفرمانا مغلوبه کنند انوقت هر چه از دست بر آید بکونای ننگم و علقه مرا
 در همان میدان ار که کندن فرود آمد طعام و شراب زهر مار کرده و داغ بهر سینه علفی بکرب خود داد و گفت
 انم تو

از سر نو کشید سوار شد نمره از جگر بر کشید و رجزی خواندن گرفت سه منم علقه آن بل تکیان بیکه پیکار
جویم به پیل دمان به زبتم نمره و کمر از دیرینه رسم شود آب شیر زبان آلوده فریاد بر کشید که ای شریل صبی زور دست
زیر دستان ویدی بینا از کرد و پشیمان شود آنچه بنوشته بودم در عمل آرد والا هر چه بینی از خود بینی قسم خورده آم
که خاک حصب بوصول برم و انجی حصب دیگر ایا دکنم و اکنون زود باش کسی را بیدان من بفرست اسد تا جدا
ولا در که یکطرف با پانصد سوار خود استاده بود و این تماش را امید بد و این سخنان می شنید بعضی از امر اکی نشنید
که اسد ناچار اگر چه غمانائی معقوله که و کین و رمیدان کارش نکر و دیگر گفتند بد و مغلوبه کاری کند بچه
و مقدمه صف جنگ خصوص چون حرفی مثل علقه ویرا بر باشد بسیار مشکل است هر که رفت نشسته ماند
سمون کسی را بجه اول زخم زد و دیگری گفت بیکان من تا مغلوبه واقع نشد او استاده است همیشه واقع
شود او خواهد که نجات مکر سوداگری پیش نیست اما چون علقه زنی دید که کسی بمیدان او نمی آید در غصب شد
و فریاد زد که ای شاد حصب معلوم شد پهلوان مخلص بکلان و دلاوری که هیچکس گفته نرانی شوق و چو
لشوند که باروی ویران دین انرجان همه کس را عزت نیست تو هم بر جان خود رحم کن والا اینکه در کلب
میتا نرم و از قصب صف سپاه ترا برداشته می آرم و بغداب اعلیم ترا می کشم و کوشش ترا بجان :
شکاری مجور انم ازین سخن شاد حصب آه سرد از جگر بر کشید و بگریست و اراده کرد که خود بمیدان رفته مغلوب
س زد اسد چون این حالت را دید بکلان زمان خود داشت انیک من بمقابله علقه میروم و شما را میگویم که اگر
مرغالب بافتید و بتوفیق الهی حریف را کشتم بهیبت مجموعی خود را بر قلب لشکر نرید و یکران نیز ویران کنید
و قطع بنام شما مقرر خواهد شد و اگر خدا نخواسته او مرا کشد شما دشت حصب اختیار دارید پس انگاه
از رسم راه آوب نرس نیز خود را بشاد حصب نیز مرکب فرود آمد ان تا جدا از زمین آوب بر سه زد
بنده و در شکافت ای شهنشاد ملک حصب نیز ایا و تیغ و طغور و طلب بکسوز بنده را نیز رخصت نمای :
زبان اجازت برویم کنای بیکه منم کنم با عدو کارزار نبوده قطع و در دست پروردگار ریخت حصب چون
این سخنان از ان دلاور نامدار یعنی اسد ناچار شنید با وجود آن ملالت و پریشانی از کمال حیرت
در تعجب ماند و بگنجد و گفت ای فرزند خدا ایتعالی بدروما در ترا بسیار مزد و حفا که از ترا و برتری که از
نسب و حسب مرتبه عظیم داری و جمیع اوصاف کمال و ذوات نوجوان که باید جمع است از روز بیکه وار و ملک
مانند شرمند یکدم از غایتی و بر ما از هر قسم احسانها داری لیکن ما را نباید که در مقابل آن ترا میشن
و هم و حال آنکه هنوز سبزه باغ حجابت به چشمتی نرسیده دنیا را سپردید حق از ما بر ذمه خود نداری چگونه ترا
رخصت و هم و انیم یف از بنجه نیست که امثال تو بران طغور باید دیدی که با دلاوران من چه سلوک کرد وین

و من میدانم که علم سلطنت من تا همین جای دیوینتر است که همین وقت بشهر حلب رفته انگشت بجا هر دو از من بجا
 و انقدر بجا هر یک را به راه خود برود و اموال بخندید و گفت عابین سخن از حضرت بیدست که در حق من چنین گمان کنند
 بهمه حال وقت این سخنان نیست مرا اجازت باید و او با دشت و ناچار شد از آن طرف علقه هم از او از قبل
 من مبارزه کوشش نکرد ما نیز اگر بخت بخشد اموال را از من خص کرد و اندر و شمشیر از کمر خود کشوده بدست خود
 بگردانید و عا با خوانده برومیده اجازت میدانش داد و اسد تاجدار است چنانچه از قدیم داشت بدست
 سلاح و یکسب عربی در کمال تحفی و یک شمشیر اصل اسب او سهیل عربی نام داشت بچلان در آورد
 یکی مرکبی چون شهاب آشنی فروزان زبرج شرف کوبی بکین چوبرف و برفتن جواد همانا
 که از برف و از باد زادی نسبی رسیدی اگر بر دشت زمین سوختی از شتر رسمش الفقه
 و یک کعبه بر او علقه رسید نعره مروانه از جگر بر کشید و نثار و زده نیزه بر زمین انوار کرد و چشم در
 چشم حریف کرده نیزه نیز در و بدین نرفت علقه بخت و حیرت در و نگاه کرده گفت تو کیستی که بروم
 حلب نیمیانی و صورت تو بنظر من آشنای آید من ترا گویا دیدم با شتم اسد تاجدار گفت در روز است
 بر تویم چون فانی ترا بنوشان داده باشند مرا دیده باشی زنگی و غضبش و گفت آری جزه سر کوناه مانم
 کم عقل از تو احوال پرسیدم و تو خود را فانی من مقرر کردی تو باین خط و چانه مرا می توانی گفت و بنا
 اثبات طر علقه نزد یک رسید اسد را شناخت که به شهر با بر و لباسش تجار بموصل رفته بود
 گفت ای شاه زکیان این آن سوداگر است که فلان وقت ملازمت کند و فلان نطفه شما داد و درین نام
 صاحبش حدیث آمده تمام اموال خود را بعنوان پیشکش گذرانید ترا سوداگری نموده منصب او
 هم قبول نفرموده بحسب او امر و زبمیدان شما آمده که خود را بکشتن و در علقه زنی این سخنان شنیده
 تا نیم ساعت او را بهبت حیرت بر جبهه روی اسد نوجوان میدید و آخر که داشت با و زنی خند
 گرفت که تمام محره پیچید آخر گفت ای سوداگر زاده بنجر و مغلوب ترا چه برین دانسته که غرم رزم
 جگر من صاحب غری که در حضور تو زمین را بخون دلاوران نامی حلب زکین کرده باشم غایب و جان
 خود را بخت بر راه خدا غریب لجه فاکنی همانا بخونه با سودائی مفراط داری عجب محبتی در جهان کنند
 کوک به که ناچر کند غرم رزم ملک تو به تفضیل با من یک شتره شتره چون نیست هرگز بهر او لیر
 همانا اجل بر سرش کعبه جای به دار عدم جای دادش خدای تو باز گفت ای سوداگر بهیچره ممکن
 است که برای صلح آمده باشی که امثال تو بر من چنین کار سازد و در ترا ند اسد تاجدار گفت ای هر از
 پر غرور و ای زنی بخود مغرور من آمده ام که پوست از کاسه سرت برکنم مرا با صلح جگر زبان

به نبد و بازو گشتی تا بازوی دلبران مت به گیتی زنگی گفت ای تیره سر تو پیش من دعوی و سبری داری حالا
 ترا می گیرم و مانند پسته در هم می جالم عیب تو را بکشتن من و از پیش من دور شو اسد گفت ای بروک نابکار کسی
 که باراده قتل تو آمده باشد تا ترا نکشد چگونه دور شود زنگی در غضب شد و گفت معلوم شد از ترس سر نشدی حله
 بیار ما ارمان در دولت نماند اسد گفت ای کبر مغرور تو از موصل تا اینجا باراده خجک آمد باید که آید ای کبر
 هم تو گیتی گفت تو از دور مرگ خواهی شد اینرا گفته نیزه در دست گرفته بر سینه اسد انداخت باین اراده که در
 کمر بند او بند کرده او را از صدر زمین بر باید اسد و لا و ر خدا را بفرستاد و گفته نیزه آن زنگی را کلو که گرفته چنان
 قوت کوه که او را ناب مقاومت نماند با اختیار نیزه از دست او را نماند اسد او را مانند تیر موالی دور انداخت
 قفسه مختصر زنگی محو بر سر اسد کوفت اینرا نیزه محو و خود گرفته زد کرد زنگی شمشیر از نیام انتقام کشید رو با اسد آورد
 و گفت ای ناجر زاده مغرور نمیدانم نشان سم خر عیسی بر تنف داری که با من چنین حرب میکنی هر چه باشد
 باین شمشیر ابرار و مار از دور کارت بر می ارم چگونه از دست من جان بر نسبی اینرا گفته شمشیر بر
 سرش فرود آورد اسد و لا در سپر بر سپر نجا که کمر بدست راست نید دست او را با شمشیر کمر خند چنان
 فت داد که اگر از دست نکند از دقیقه او در هم شکند بعد از آن شمشیر خود را از غلاف کشید گفت ای
 کبر نادان تو ضری زدی ضرب من زدن کن به دگر زدگی را مرا بوش کن چه کبر سپر بر سر کشید پادشاه
 حلب و جمیع امرای او انکشت تخیر بدندان میگذریدند و خدا را بپاکی یاد کردند و هر دو لشکر از کمال حیرت صورت
 و پوار بودند اما اسد تا جدا که در شجاعت نالت رستم و اسفندیار بجهت بیع ایدار شدند خدا را بزرگ و جلال
 یاد کمر بر سر مخالفت فرود آورد و بر سپر آمد ملام کوه خود را نیز با موسی برش و رستم برین و سرش جا گرفت لیکن
 وزنگ نکر و از آنجا گذارند بکرون و از کرون بسینه الحاصل بیخ اسد نازین ان بدائین رسیده دوباره خست
 از رکتب لاشه او بر زمین در افتاد حلبیان همه کبر کشیدند و علمها را جلوه دادند و گفتند خواهی زنگی و خوش خلق
 لیکن فوان زنگی و قوفل زنگی و صبول مردار و غایر رنگیان چون حاس افای خود را بدین سوال
 دیدند شمشیر بار کشید بجانب اسد و دیدند آن پانصد سوار نهادار که هر یک روز میدان بران خود
 رستم و اسفندیار بجهت شمشیر کشید بکمال افای خود اسد تا جدا بر دشمنان ناخستند حلبیان چون اینها
 مت دید کردند و میر شدند و شاه حلب بنفلس نفیس همه شمشیر کشید اسب را بچولان در آورد و مغلوب
 عظیم واقعه شد اگر چه حلبیان کرم بودند لیکن دل ایشان بسیار نسبت بزرگیان قوی بود سه
 و دیدند بر جانب یکدگر پسر زو سنان و تیغ و تبر و بر و نشد را ندازه بیداد و بیوفی سجید فرمود ماه
 بر اندر یکبار زمین کشته فرشت و در کاف و رنگ کور که بر شش و زیبا کت فایست نفی و جوان پیر میشت و می مرد و پسر

سوزان رخسار و لبان خوب بپای دست زن و پیرامی کوبیدند از چاک شمشیر نازک شکافت
چوبای شتر فرق مرد و معاصرت چو چاک چاک شمشیر مزده فرق چو زمین را بدریای خون کرده فرق
غریب و مأذنه برآمد چنان چو که افتاده از دست شیران چو که آنها فکندند و شمشیر نیز
نهادند و در پیم ز روی شیر چو ز بس مرد و خفته بخون نبرد چو سنده روی صحرای سراسر مرد
چنان رنجت کوبال بر و جنگ که گوئی ابابیل مهر خجسته شک چو آتانه میدان را فتاده ز فرق
چو مرغان بسمل بخون کشه فرق چو اسد ناموران هر بر زبان چو افتاده در شکرت کز نگیان
بهر جا که شمشیر او کار کرد و چو یکی را دو کرد و دو را چار کرد و الفقه ناد و شبانه روز مغلوبه بود
و آخره نسیم فتح و طغیان چنان اسد نامور بر پرچم علم شاه حلب و زید و شکست فاحش و رشک ز نگیان افتاد
قریب سیئه هزار زنی از نواد و پیاده مر خاک هلاک افتادند و یقیه السیف رو بگریز نهادند چنان
تا وصل بهیج جانیدند اما چون حارث ناجدار سخن را در مجلس صاحبفران بانی مقام رسانید صاحبفر
بر حیرت و گفت ای پادشاه امروز طرفه سرزندشتی نقل فرمودی کوبانته نامه احوال اسد بود و بیکان
من شخصی که شما نقل او باین آب و تاب و طعنان نقل کردید قرابت قریبه با شما داشت حارث
متبسم شد و گفت ای صاحبفران العظمی و امی اکرم بنی آدم هر چه هست از خدا تعالی مخفی نگردد و از
لحم و گوشت و پوست باید دانست تا معلوم این نقل را تمام کند صاحبفران فرمود بخدا که سر با
گوشت نشسته ام ارث و گنید حارث گفت ای پادشاه یا رفعت مقدار طغیان بنده این نجسته
سپاه چنین میکند نقل را آورد گاه که چون شاه حلب با عانت ان پادشاه عالی یعنی اسد ناجدار
مظفر و منصور شده بارگاه را استاده کرده داخل شدند و اسد را طلب داشتند مرتبه تصدیق
اوست و بوسه بر پیشانی او داد و گفت ای اسد فرزند من بپذیرم ترا و بیعت خود مقبر کنیم اهل مد
سومند و دوستان و دشمنان کنند اسد گفت ای پادشاه یا رفعت شما مبارک باشد
خدا شما را هرگز نگذارد من محتاج ملک و مال نیستم همین قدر امیدوارم که دست شفقت و رحمت
از سر من بر ندارد بدو شاه حلب در احوال او اندر جبروت داشت که در لفظ نیاید با وزیر گفت
هرگز نشنیده که بسرتجا رباین شد و عت رسید بهشت گفت نشنیده که سوداگران بهیج پادشاهی
باین شان و شوکت و قدر و عظمت و اخلاق و شجاعت نشنیده نشد الفقه پادشاه فرین هزاران
خوشوفتی از رزمگاه مراجعت کرده متوجه دارالملک شد هر چند اختیار سلطنت و رفعت افتد از اسد
ناجدار میکند داشت قبول نفرمود و خود را ازین امر کناره کرد پادشاه مکرر در خلوت با وزیر گفت

که دو چیز از اندیشه که در دلم جا گرفته مانع است والا هر چه بخاطر دارم بعل می آوردم کی اندیشه من نیست که این نوجوان جوانخت را که هزار جان گرامی فدای او باد و نه الحقیقت جانها هم بخشیده اوست و اما خود کنم و مانع که گفتم نیست که اول انداخته بر غرور و راصل اراده که نتوانی نداد و دوم اینکه این نوجوان در سب نامیز زاده است کفر عامروم نیست چرا که با دشت تهنه می بود و هر سماعتی که ممکن می شد محبوبه حبیبی را راضی میکردم و اکنون برای بسیر سوداگر سماعتی نمی توانم کرد و اگر او در ابتدا ان عهد نامشروع با خود نمی کرد و میگفتم منم از دم و خضر خضر که خواستم و ادم و زبر گفت حضرت درست میکنند لیکن برای و اما دی مثل اینچون هیچ کس نخواهد بود چه شت تهنه چه غیر آن و این اندیشه هر روز مرا خاطر باد شاه استیلا می یاخت اما چون شاه بده فرستی شهر رسید موفقی بود و مرا نام که کل سرخ در ان موقع بسیار بود و شکار بسیار داشت باد شاه خواست که درین موضع بن جندی با اسد شکار کند و بعشرت بگذراند و نیز وزیر را حکم کرد که تو بیشتر بشهر رخت بمان آئین بندی اشتغال نمائی که من خواهم جشن چهل روزه ترتیب دهم که بدولت انبغز نزد عالیقدر زندگانی از سر تو یافته ام وزیر قبول کرد و باد شاه در ان موقع پانزده مقام فرمود که وزیر برای آراستگی شهر و خدمت مهلت آن خواسته بود باد شاه در انجا خیمه که اندر وزیر کل عمارت و در پیچودن بیابان شراب ناب بگذرانید طوائف خوانند و رقاص همه حاضر بودند و وزیر اسد را با خود کمر خنده شکار رفت و هر کدام چند پرند و چند چهرنده را صید کردند و شکار را اسد زیاده بر شکار باد شاه بود و حیرت باد شاه که هر دم و هر لحظه زیاده می شد که اسد اکبر سوداگر بچ باین فتون عالیقدر را ماهر باشد قدرت الهی است اما روز چهارم چون شکار بزمند باد شاه از چشم اندکی دور شده و تیری بچا شایب انداخت این تیر بر کفل خورده و رو بپرت نهاد باد شاه از پشت سر او ناخن کمرش را دلد و امنه گوشت در پای و رخت جاری بود و افتاد باد شاه بیکدی ای در کتب جدا شد که او را بیکسیر رساند کار و فراولی از کمر کشید او را بچ کرد و دشت طریقه که همراه بود پیش اسد فرستاد گفت بیکدی فرزندانم را بیار که میخواهم در همین مقام این صدارت خود کباب کنم و بغیرزند خود بخور اتم آن شطرفت باد شاه تنها ماند که درین اثنا مار سیاهی از بیخ و رخت بید انچه گشتن بای شرجیل حبیبی را بگذرد و چون از اولیا رسد بیع التفوذ بود باد شاه نه الغور بهوش گشت و بدن او مایل بسیری شد بعد از کمر خواص و امرای شاهی رسیدند و انشد بار را بدین حالت دید که بر میان جاک کردند و خاک در سر افکندند و بسیار نوحه و زاری و ناله و بیقراری نمودند و او را بر تخت روان انداختند و خیمه گاه آوردند و بهوشش محض بود

حکیمی نیز همراه رکاب بوده آمده احوال بادشاه را ملاحظه فرمود دست بر سر زد و گفت آه
 ماریبایی اورا نزدیک است زود مارمهره و واقعات الموم حاضر کنند هر چه در دو خانه موجود
 بود آوردند فایده نداشت علم است فایده که استغراغ بود دست نداد حکیم گفت یاران این باکی
 نافره از نه نخواهد ماند اگر انشب مارمهره اصل که کوفته گویی ماریبایی را خورده گفت رنجبه باشد بهر
 بادشاه زنده ماند و التفر و اسفرا حضرت اختیار نکرد از اسد و لا و عرفانم که او نیز در پاهای مرکب
 ناخت و بعد از طی نشن میل اورا صد گداز و بیج نموده حاجت کرد چون داخل شکر شد جبرائیل روشن
 شد اسد و رابا بادشاه رسیده و اورا با نکالت دید که حکیم دست بامت نیفت اورا ملاحظه
 میکنند و کبریه و زاری میباید تمام شکر و شتون مشغول بود که اسد احوال را معلوم سمعه مارمهره
 از بازو بر آورده حکیم داد حکیم انرا سینه در صحن ملک ریخت فی الفور فی کرد و ناصح انتر چون گمان
 بحال آمد لیکن بیمار بود انون دو کله از مکه خوبان معجزی مجبوبه بدی و کینه که چون خبر فتح و طفره بدرو
 جوتنی حالات خفک بگوشش اورا رسید بدایه گفت ای مادر مهربان و ای مشفقه رازدان این
 سو و اکثر زاده که باشد که بادشاه و تمام سپاه و رعیت را جان بخشی نموده کرون جمیع ساکنان حلب را
 از خور و و بزرگ و سبایی و رعیت از بار احسان خود و شنکین ساخته است هیچ از حال او هم واقف
 بهستی احتمال دارد که مطلوب ما باشد چرا که اورا دوباره و ریاس سلطنت مانع بر سر یافته
 ام و بار آخر در ریاس اهل تجارت دیده ام گاه باشد که او نیز تیغری و دل داده ما باشد و خود را بحدی
 تجارت و دین شهر رسانیده باشد و در شهر خود شهره و رونق انداخته باشد اینکه بادشاه فقیر شده
 سر بجز از دود ریباب چه میگوئی و ابیه تا ملی کرده گفت ملکه فرمان صلاش تو شوم بخدا که راست
 گفتی و الدینه که چنین خواهد بود ملکه گفت چگونه معلوم کنیم و این شبهه بر طرف سازیم و ابیه گفت وید
 او هم ممکن است اما پارس ناموس مانع است ندبیری به ازین غیبت که معصوم چاکر دست راز
 کنیم تا تصویر اورا کشیده بیاورد و ملکه بر دایه اقربن کرد و معصوم در موضع حرا باسد رسید و تصویر اورا
 دروغی که او لباس در بر داشت و در چین ارغوان نشسته می کشید تیار کمره پیش و ابیه
 بر دود ابیه آن تصویر را بخدمت ملکه آورد و همین که نگاه ملکه بر مجال گاه ملکه مطلوب خود افتاد
 بنظر اول شناخت و رخنه که غیر از دایه و دو و سه کنیز محرم دیگری نبود نشانه بعد به اختیار
 آه سر داز چکر کشید و بنود شد چکر خود آمد گفت ابیه جان سبحان الله و بجزده بار در خانه
 و ما که در جهان میگردیم آب و در کوزه و مانشته بیان میکردیم نه ابیه مهربان جعفر خیال و و روز از

در ششم و اندیشه من گما که سیر نمیکرد و حال آنکه مطلوب من در شهر من بود. و به بین که زلف کبچ و
 چشم سرمه اینجاست به هر آنچه می طلبیدم من از خدا اینجاست و تو تصویر بدست وایه و او وایه نیز غنی
 حسن باو شاه اموازشند و گفت بخدا که مثل تو باوئی مثل این کتخانی ضرور بود الحمد لله که این کور
 در ملک خود منسلک شد ملک جمیع همهارا فراموشش کرد و زلف او از زروی بسرمی میداد گشت
 بر آیه گفت اکنون بچه بدسیری و در پهلوی دلد از خود به نشنیم که کربا در و بدو میگویم که اکنون من از طرف خود
 و گذشتم و اراده کتخانی دارم مناسب احوال من نیست که وایل به شرمست باز باید گفت که مر ابا
 نوجوان کتخا کشید این از همه بدتر که محمول بر شقی می شود فحاشیت در فحاشیت جاره اینها چیست
 وایه گفت تو چه ایگوی من بتقریبی این مذکور را اول در پیش مادت میکنم او به بدت خواهد گفت
 ملکه گفت چه بدسیر در میان خواهی آورد و گفت خواهی را برسم می یافتیم که بزرگی من و خواب گفت
 که این با منوچه شهر شما شده بود و لیب و با و دختر داشت بود که منوچه حکم الهی را بجا نیارد و خود را
 مجبور نگاه دارد و او را بگوید که کتخانی احتیاب رکند و الا این بر نیاید بانی منوچه بشما خواهد شد که دفع آن
 ممکن نباشد چون اینچنین خواهی برسم یافته بعضی مادت رسنم او بدو نوبگوید و این هر دو بسما چیست
 تمام ترا خواهد گفت حال آنکه از زوی والدین است که فرزند خود را کتخا به بنید مقرر از زبان مادت
 شنیده ام که بازبان کریمه آلود کتخانی ترا در ضایع و درین امر از حق تعالی مستثنت نموده آنچه البینه که بانی
 تدبیر کار برد خواهد شد ملکه آفرین بر شعور وایه کرد و باین امید پیش و عشرت نشستند و ملکه پیش
 تصویر مطلوب در نظر داشت و اشعار مشفقانه پیش او میخواند اکنون باز بزرگتر شد تا بدو ارادت
 حصب رجوع کردن ضرور شد که چون اسد بجدار احوال شد حصب را بدان منوال دیده مار مبره
 از بازوی خود بر آورده بدست حکیم داد که شریف حکیم حلبی نام داشت حکیم بر صبت و دست اسد
 بوسید مار مبره ساجده و صحن شاه خبر بدو رنجت نامیج بحال آمد حکیم گفت ای بادشاه بدانند
 اگر انجوان فلک قدر رستم توان که بنام سوداگر و وصاف بهتر از سلطان دوران است نمی بود شما حال
 در کلستان بهشت شریف برده بود بد نگاه تمام کیفیت زهر مار باز گفت بادشاه گفت انقدر بر ما معلوم
 است که ماری سباه مرا بگزید و بگزید از خود خبر ندارم بعد از آن اسد را در پهلوی خود نشاند و سر و جیشش
 بیوسید و گفت ای فرزند از چندی وای باعث حیا این مستمند من ترا چه تصور کنم که در کیفیت تو میرت تمام
 دارم و از آنکه ترا فرزند میگویم منیر سم چه امکان من تو فرشته باشی که حق ترا میداد و ما و برای تو نماز من باین صورت
 فرستاده باشد اسد گفت البشیر یارم چه میگوید کرم میکنید من کمتر بن مخلوقات الهی ام از بنی آدم

و دعوی غلامی حضرت دارم بادشاه تیمرنیه و دول خود مقرر کرد که اگر این پسر ملقب اخضر ققیرزاده بنجار
 و جلا فزاده باشد که دختر خود را بهر قسم باشد راضی گشته با و بدیم خدا کند که او قبول نماید چه جای آنکه
 سوداگرزاده است و سوداگران بعد از سلطان صاحب رتبه بسیارند الفقه بادشاه این اندیشه را معتمد
 قرار گرفت وزیر بدین بادشاه آمده بود و رخصت با او نیز گفت وزیر گفت جهان بنده این چنین
 مایه کند و ملکه را بهر قسم باشد راضی باید سخت لیکن اینخیز نیز چون بشد رسید که بادشاه بعد از آنکه
 بدولت اسد از سر نو دولت زندگانی یافت و ماور ملک مقرر کرد که روبروی اسد میثوم و هفت نوبه
 تصدق او خواهم شد بادشاه از بخت خواه خوش آید خواه ناخوش من نذر کردم که البته چنین
 خواهم شد محلا در شهر حلب در هر کوچه و بازار داستان خوبیهای اسد ناچار بود و در هر خانه فرد
 و کلان قصه اخلاق او مذکور میشد الفقه بادشاه نیز شغای گلی یافت و این بنده شهر هم با تمام
 رسید شریل صبی اسد را در پهلوی خود سخت روان سوار کرده داخل شهر شد و از وزیرین و مرد
 و بازار باو پشت بام بامی و بدین اسد جمع شده بودند و همه از دور و نزدیک تصدق او میشد
 و از وزیر حسن و زینره اسد جلوه کرد که هیچ وجه تابش به آن نداشت ^{نصف اینها} همه ملوکه میفرستادند و درین
 حیرت و یز بود که روی نمود آنها که بصفت بقبض و صدیم موصوف بودند از وزیران و زمین اسد در
 دل خود جای دادند طریط و سنور و غوغای دعا و آری جانب غلقه آیین کوشها گرمی سخت
 کدام عید و نوروز با نروزی رسید الحاصل بادشاه اسد را با خود در قلعه ای آورد و در پهلوی خود
 بر تخت نشاند لیکن شاه را غافل کرده برخواست و بر کرسی خود نشست گفت شاه
 شاه اگر لطفت بعد و راند بنده باید که حد خود را ندیده سازست که امثال ما مردم بر تخت
 نشانی نشیند بر نور بادشاه از منزل حرانا بن جابر قسمی که خواست از راه نفصل آورد لیکن
 منم باید ظهور این شاسم قصه مختصر نیم تختی برای او در پهلوی تخت فرست کردند بادشاه گفت انقدر
 هیچکس سخت سلطنت از شکم و در خیم همراه نیاورده کدام بادشاه بلبافت تو در عالم خواهد بود
 و آنون که من ترا فرزند رشید خود میدانم نه سوداگر آنون در محبس عشرت کن و نمانشای رقص بهین
 مانم و در حرم رفته باز آیم و وزیر و کبیل همه را در فرمان او کرده داخل حرم شد ماور ملک محبوبه که
 جلیقه نام داشت با دختر و کنیزان ماه پیروز را و دست گرفته اسناد بودند بادشاه را و بیع نذر
 شمار آوردند و شاه حلب دست مشکوه خود که بخت و دولت ممکن گشت او را سخنی که بزرگان
 او را این بود که شکر مر خداوندی را جل جلاله که منی از زندگان او اسد و لا و سپه بعد از آن شروع

سیرت او کرد و قهقهه خند در میان آورد و انقدر در تعریف و توصیف او گوشید که از حد گذشت
 این زمانها از جور و ستم میگذشت و در میان مردم و مملکت محبوبه حبیبی و رول باغ میبند و از بهار نشانی
 بود که مانند گل جامه بپوش و در و لکین و رضا هر کس که میخواست با او بهار است که من عرض میکنم لیکن
 ناچارم تعریف و مدح بیاورم تا آنکه بقدر زنگنه حضرت گفتند بی خداستش و او و بهر ادا که
 داشتند باشد برسانند که مایه دولت او حضرت را فرین خیریت و محبت دیدیم با و نشانه گفت ای
 انور و بیگانه نسبت مثل نو فرزند است بکدام نو بر ما عزیز است بعد از آن بزوجه خود گفت مکنه بخاند
 خوان جوهر بر این فرزند خود و تصدیق بر آن فرستادید مگر این خبر ما بشما نرسید بود و صیبه خانم گفت باشد
 من با خود عهدی بسته ام و تدری کرده ام که اگر زنی حضرت هم در آن نباشند من باید نزد خود فاکتم و آن
 این است که چون خبر ما را کردند بمن رسد از حال بجای رفتم و هر قدر می شنیدم که هیچ زهره و جلو زهره
 اثر نمی کند بجا ب نر می شدم تا آنکه خبر حضرت و چگونگی حالات بمن رسیدند و گفتم که اسرار او
 حرم طبعیده هفت بار تصدیق او شنوم باین سبب تصدیق را بیرون فرستادم با و نشانه گفت بسیار مناسب
 است و عین رضای مادر نسبت البته نزد خود و بعد از آن آری مکنه بود و بین بین بر خاست و در خلوت
 رفته با و ای گفت و ای جان پدرم انقدر از و راضی و شکر است که بجز گفتن تو با و نشانه رضای منی شود
 و من بنا بر این ناموس صیبه و جان گفت و ای به خرم من گفت خوب کردی اما با و نشانه بعد از این
 که مکنه بر خاست باز و جبهه گفت ای خانم میدانی چه خبر است چنانکه تو عهد کردی و نذر نموده باشم
 عهدی با خود دارم که و آن اینست که قسم خورده ام که دختر باین جوان جان بخش و هم ترا باید به قسم با
 مکنه بختد آنکه او رضی کنی و با و بگو که اگر تو رضی نشوی بدرت و هر دو جهان از نو پیروز شو و بپوشند ترا
 نعرین کند صیبه گفت شهریار بخدا که مرا و من همین است که فرمودی از خدا بخواهم که تزویج اختیار کند
 علی الخصوص با این جوان که تمام ملک از تصدیق او با و تو تمام خلق از طفیل او زنده مانده اند خدا و رسل
 نبی اند از و با و نشانه گفت بخدا اگر گفته را قبول نمید بیا با او بدیش ایم البته او رضی بایست حق بکند از
 طرف من با و بگو که اگر بگفته من قبول کنی از غصه خود را بجز بگشیم صیبه خانم قبول کرد و گفت
 یکم زنه نو با و بگو با من و تو رفیق شده خواهی گفت ایتر گفته بر خاست و گفت و بر نشانه که من نور چشم خود
 اسرار اندیده ام میروم تا و بیج بدیدارش روشن کنم اما بنبر کجایم من نام که از محرم رازان ملک
 محبوبه حبیبی بود و در مقام حاضر بود گفتگوی با و نشانه را باز و جبهه خود شنید پیش ملک و و ای آمد و گفت
 ای و ای مصلحت بر خدا که فکر می که شما کرده آید هرگز منقبض ظهور نخواهید آورد یعنی انجوائی که مردم یافته

و منجوا به پیش ماور ملکه میگوید هرگز نخواهد گفت و این سخن نبوی گفت که ملکه منویم شد و دانست
 البته فروری بجهان آمده که منعم بر امنیت که پدرم باین امر راضی نشود گفت ای کسای برای خدا از دو
 نرگو چه واقع شده که گفتن آن مناسب نیست سمن ساختن طبعه و معاصی ملکه بود گفت
 چه واقع شود چرا می پرسید هر چه میگویم بشنود و ای را منع کنید که برسم بافته خود را در معرض بیان
 نبارد که منبجه آن پیشمان است و آخر سود خود بخشد ملکه گفت آری کسیر بر این احوال را بگو چه شنیدی
 گفت شمارا شنیدم سخن من بچه مکلفه من کار داشته باشند و این سخنان بخشی تمام می گفت که
 اصلاً اثر خنده از و ظاهر نبود ملکه برخیزد از و می پرسید که تو حقیقت را بگو همین یک سخن می گفت
 که دایه را منع کنید و ای گفت البته من نخواهم گفت بسین احوال را هم بشنوم باور کار نیست گفت
 چه در کار است از شنیدن آن ملکه متغیر نگذاشتند باین سبب نمی گویم ملکه دیگر منویم شد و
 دایه نیز مر آن بود که الهی چه شد چه شنید که چنین میگوید آخر چون این گفتگو بطول کشید ملکه و غضب
 رفت یک طایفه بر رخ ره سمن سازد و گفت این مردار نایب را مرا از جرئت کشی آخر بگو
 آنوقت آن قنده ووران بجای کمر به بخت بد و گفت اکنون که سرفراز شدم میگویم انگاه آن سخنان
 که در میان ما و پدر ملکه گذشت به بیان نمود و گفت من از برای این منع کردم که چه ضرورت
 خواب برهم بافتن و گفتن هر گاه کار از حقیقی کار شمارا خود بخود از لطف و کرم چنین بفرست
 آبروس را و ملکه قسم داد که راست میگوئی سمن با قسم خورد و آنوقت ملکه بحال آمد و فی الواقع
 نقبری بخوشی در احوال ملکه جهان راه یافت که مافوق آن متصور نباشد سمن را در کنار گرفت
 چشم او را بوسید و گفت ای مردار نایب خود را چه بخاطرت رسید که چنین سخن فرج افرا را باین
 شرارت گفت می بخورد ملکه عالم شما همبسته با من خوش طبعی میگوید و مرا آزار میداوید مرا هم
 این خوش طبعی بخاطر رسید حال آنکه هر چه گفتم راست گفتم و دروغ نبود و درین سخن بود که کنیز صبیحه
 خاتون بطلب ملکه آمد ملکه پیش ماور رفت و در پهلوی او قرار گرفت ملکه کنیزان زیاده
 را از خدمت کرده خلوت ساخت بعد از آن ابواب ملاطفت و خوت مدبر روی دختر کشیده نشست
 او را در کنار گرفت و سر و چشمتش بوسید و مقنون حدیث الجنته تحت اقدام آسمانم بوشش او رسانید
 گفت ای فرزندان جند و ای آرام دل والدین میدانی که رضای ما و پدر رضای حق تعالی است و
 بجا آوردن فرمان ایشان فرمانبرداری خداست و از ردن ایشان موجب سخط و غضب
 الهی است ملکه گفت ای مادر مرا باین امر و زحمت که شما اینهمه شرح کثافت بر این منخوانید خدا بخواند

منغیر از احوال

مگر از من حرکت ناملایمی سرزده است پس مرا از ان اطلاع دهید تا و کبر مرگلب آن نشوم جیبه خان
گفت **ه** معاذا الله کزین روی نموده کاری آید به وزیرین و لداری دل آزاری آید به سرزده من
ناملایم از تو امکان ندارد و لیکن درین ایام بدست میخوابد ترا بر تخت مرا و کامیاب بنید بعد از ان آنچه
شهر جیل حبیبی با و گفته بود همه را در پیش و خضر شریک او مکه گفت و ریغ که آنچه من از ان می شنیدم آخر
مرا پیش آمد جیبه گفت آید خضر زترا از شوهر ناگزیر است چنانکه اگر بدست نمی بود تو چون بدینا می آمدی
مکه گفت کاش نمی آمدم وزن کسانیکه خود را بنا بر شهرت کنند نمی شدم و رین بودند که با کینه
رسید و نه از قسم مکه را خمانید که سخن پر ریشود مکه گفت حاضر شد حضرت باین الحاح میگویند و میفرمایند
اگر قبول کنم خود را میگویم البته که قبول کردم بعد از ان دست مکه را گرفته گفت قربانت شوم بر خضر طالع
تو زبردست تا جبر زاده باد و زاده خواهد شد القعه چون خاطر باد شاه از طرف و خضر معین بر خانه
بیرون آمد و همان است بیاید ز خضر ان عطر امیر را طبلیده بر سینه اسد ناچار از رنجبت و انکس خود
در انکس ترا و پشاید گفت ای جان فرزند چیزی در بط خود ندانم که در مقابلت حقوق تو از اتود هم غیر این
و خضر منبذ اخر که اوصاف او غایبانه بگوشتش زو رسیده باشد امیدوارم که قبول کنی اسد در دل شکوهی
بجاورد و بر زبان راند محبت مان چه عجب که بنوازند که را به القعه مان مروی ساز کردند
شهر را و با راین بستند ابواب جزائن بگشت و ندانست گفت البشیر با کنون امیدوارم که مبعوثی شوند
قرض بمن عطا شود تا خرج رسوم بخدای را و فاکند و راند ز ما تا او امیازم باد که گفت ای چه سخن
ست هر چه دارم از دست گفت مرفی من و نسبت القعه از وزیر مبعوثی قرض کوه بخدای را بر
انجام رسانید باد تا تمام مردم شهر را طعام و او چون شب عقد درآمد فاضی عقد آن دو کو هر که انجا به
را خوانند از باب نشانی طرزان برانه مبارکباد و ندانین اسد از مرشد خود شیخ مجال ابن نصیوت
داشت که چون بر تخت و اما وی شمس شوی است و حسب خود را ظاهر کن و این اسم دوم را خواند بر
صورت خود نام خواهی که اسد بجان کرد که بعد از خواندن عقد و پیش از رفتن بجرم اسم دوم را خواند
بر صورت خود بعد مبدی بعضی در مجلس بودند که اسد را در ملک او دین بودند اکنون که نظرات آن بر
جاک اسد افتاد و نشناختند با خود گفتند سبحان الله چون طالع قوی باشد تبدیل صورت نیز میشود
این بود که زاده امروز اسد بن خضر امیر بنیاد لکین اسد رو بیاوشت و آورده گفت حضرت
مخضر نفی دارم که زنت طلال از اینته دل حضرت می زواید اگر حکم خود بفرم رسانیم باد که گفت البته
چنین نفی باید گفت اسد ناچار از اینته ای احوال شروع نمود که باد که اموز جوان بود هم نام و هم

من کو با من بودم تصویر دختر بادشاه حلب را دیده عاشق شده و ابتدا او را بر خود را بفارغشتش
 شاه حلب فرستاده خواستگاری دختر نمود و زبیرش به نیل مفعود مراجعت کرد و بادشاه امواز
 اگر چه بذات خود شیخ و دلیبر بود لیکن از طرف قوج و حشم سامان خلیفه حلب نزدانش تاجارت
 بکریه و زاری در آمد شیخ حال نام مردی بود بس بزرگ و خدا رسیده بادشاه امواز به پیش او رفت
 طلب مفعود نمود انبزرگ اول او را چیده فرمود و آخر در لباس شایسته او را بجانب حلب فرستاد
 شاه امواز شاه حلب ملازمت کرد بادشاه ابن سمن متبه و منفرد شد گفت بفرزند مکتو
 اسد بن عصفور بادشاه اموازی و بکران که انشد باری را شناخته بودند گفتند این شاه حلب و این هیچ
 شکی نیست که بادشاه امواز را ما دیده ایم و وزی که بعد از پدر بر تخت سلطنت نشست ما را امواز
 حاضر بودیم صورت او بعینه انصورت بود القصة است تمام قصه خود را از یاقین مادر مهره بان موقع نابو
 بیان کرد شاه حلب اول متعجب شد و آخر خرم گشت خوشوقتی بالای خوشوقتی او را حاصل شد
 خطره که از جانب نسب و ردل او جای داشت بر طرف گشت جشن را و و بالا کرد بعد از آن
 اسد را اندرون محل بردند اول حبیبه خاتون نظر خود را او قائله کرد و به نوبت با هفت نوبت تعذ
 و اما دست بعد از آن عروس را در پهلوی دامادش نیند و عاشق و معشوق در آئینه جمال مبدی را
 و بین همه دیگر را شناختند همه هر دو به اختیار از هم جدا شدند و آخر با شنیدن عریقی بهار و کلاب بهوش
 آمدند و آخر قصه هر دو را عاشق شدن بر تصویر و در خواب پوشیده ماند چه بعد از او را میگویند با هم احوال
 خود پیش بدمر گفتند و رفته رفته بسع شد و سپاه رسید و همه کس شنید بعد از حیرت شکر الهی بجا
 آوردند و قصه غریب بیان نفل مجسس بر و جوان و غور و و کلان نامده بود و مکه محبوبه حبیبی از
 اسد تاجدار حامله شد شاه امواز تمام سرگذشت خود را بعد از آنکه از آن فتنی نموده بوزیر خود علی بن
 و مادر خود فرستاد و در امواز نیز نشاند و رعیت هر دو ملک مراد نامی دلخواه یافتند و چون
 سه ماه گذشت شاه امواز از رخصت وطن ماکوف خواست شاه حلب گفت بفرزند
 من بگری ندارم میخواهم سلطنت ملک حلب بنام تو مقرر کنم در امواز بر ستور وزیر نایب نشاند
 و اگر این را قبول نمی کنی انقدر صبر کن که فرزند ترا من بخشم خود به بنیم شاه امواز قبول کرد و که رو
 عریفه عالی فطرت رسید که دشمن قوی منوجه ملک امواز شد طمع در ملک کرده اگر ملک خدا
 برسد نذ فتح باسانی صورت بندد اسد تاجدار را حقیقت را بشد گفت با ده هزار سوار روان
 وقت رفتن گفت چون عریفه من بشمارسد ملک را روان کنی شاه حلب قبول کرد و اسد تاجدار

و منترل کی گفته خود را و رفتی با هو از رسانید که آن کشتن که خیلوس بر زور نام داشت و زندان
 مدح بود و شهر را می مرده داشت چه عالی فطرت از دست او رختد ارشد و خود را بشهر رسانید بود و جغاری شد
 بعد که اسد رسید در آنوقت خیلوس ^{نخچه} ^{نخچه} ^{نخچه} کار بر اهل قلعه تنگ خنده بود و سمان در سناجات بودند
 که اسد نعره از جگر بر کشید خیلوس نیا جاری مقابله کند اسد او را بیک کمر نرم کرد و فوج او را و اندک
 زمانه شکست داد و وزیر از قلعه بر آمد ملازمت کرد یار و یکدست می تعب مردم امور از شد بایشه
 رفته مادر خود را ملازمت کرد چشم او در فراق پسر از نور بشارت معطل شد بود و فرزند را در کنار
 گرفت از هوش رفت چون بهوش آمد احوال نایبانی خود باز گفت بادت به خدمت شایخ جی رسید
 رسید شایخ مذکور سر مرده با و داد و او را وصیت نموده همان روز و رختد نشست وقت مرون باسد گفت ای
 فرزند من کو با انتظار ملاقات تو بکشیدم و امانت دار این سر مرده بودم اینک وقت رسیده است
 و تکفین خواهی کرد و مدفن مرا در همین کوه خواهی ساخت بادت بهر لب و شایخ شب جمعه در گذشت
 او را دفن کردند سه روز نشه آموز و در آن مقام بود آخر مراجعت کرد بشهر و در آن سر مرده در چشم مادر خود
 کشید بینا گشت بعد از آن به پسر خود گفت عروس قرار بزدی طلب کن اگر حامله هست بهتر است که اینجا نزد
 عروسی اگر و حضور من نشد تولد فرزند خود در حضور من نشد اسد ناچار همین مقنن را و در نامه مندرج شد
 بکعب فرستاد و حطب بطوع و رغبت قبول کرد و سمان سفر و خنر ساز کرده فوجی همراه او داد
 روانه نمود مکه را و خنر دایه بود جمیده نام که او را با پسر غم خودش گنجانده کرده بودند او نیز حمل داشت
 همراه مکه شد شوهر او اسلم علی سردار فوج بود و منوجه امور از شد عارث ناچار گفت ایضا جعفر
 اعظم و امی زید ملک بنی آدم اکنون دو کاهه فقه فراموش نوز فرزند سحر صحن گنم چون
 که جمیع مکه بچار منترل شدند آموز رسید کوی بود و در آنحوالی که از جوشن کل و لاله رنگ بهشت بود
 فصل کل و موسم بهار بود طرفه نمودی و شست آخر کو بر داخل سراجهای حرم کردند مکه بسبب تماشا می
 کوه که مقام فرمود روز سوم آخر روز بود مکه با خنر دایه خود بهر اسپان کوچک مسکوه مسکوه و در
 کوه می کشند ناگاه یکم قضا و قدر بخاطر چنان رسید که بالای کوه رود با چند نفر منوجه مسکوه و کوه شد حمل مکه
 هفت ماه و حمل و خنر دایه نه ماه هر دو بر اسب خود سوار بودند و کنیران دیگر پیاده بودند آنکوه در جوف
 خود رجه متعدد داشت بهر نیری از راه بالا رفت اما چون مکه و خنر دایه بمقام دلگت رسید فرود
 آمدند و بر لب چشمه زیر درختی نشستند کنیران مکه جای می کشند ناگاه در روزه بشت تمام مردم
 حامله مستور شد و در یک نکر و همان عت بیک در و شد پدر و در او وضع حمل شد پس آن آورند

تا کنیزان بر سر ایتان برسند که شیر می از طرف خود دارند و چشم هر دو بر آن درنده افتاد هر چند طاعت بر خوان
 نداشتند لیکن از ترس جان بر خواستند و خنجر دایه ملکه طرزانه نام داشت چون نسبت به ملکه قوی الجثه بود
 بر خود را با نجالت و رینل گرفت لیکن ملکه توانست بر سر را برداشت هر دو کمر نختند طرزانه اینقدر کرد که
 که ملکه را بر مرکب سوار کرد و خود نیز سوار شد و دیگر نیز نهادند مجمل بر اسد را قفا و قدر چنین جاری
 شده بود که در زیر درختی ماند چون هر دو چند قدم رفتند ملکه بنیاد دادید او کرد و بر سر فرزند بکریست طرزانه
 بگفتی گفت ملکه بر مراد رینل گیر و من فریاد میکنم که بر سر شیر بردن از روی شاه اموار تر است و من
 نباشد ملکه بناچار برخاست کرد و در آن قیامتی بر سر ایتان فایم شد بود که اصلاً نشنود و سر ندانستند
 درین اثنا کنیزان و دیگر رسیدند و بر نیقعه مطلع شدند بجانب آن درخت و دیدند طرزانه بر ساعت فریاد
 میکرد که وای بر من لیکن چون جاث ان طفل باقی بود و اراده الهی ظهور قدرت خود در زمین آن بود
 از نظر شیر مخفی ماند شیر از درخت که نشاند پیش آمد کنیزان جنبه صاحب جرات پیش افتادند که طفلی
 طرزانه را ببارند که شیر ایتان را دیده و دمار از هم درید و بکمران کمر نختند و دیگر مجال درنگ نیافتند خود را
 بجنبه رسانیدند غنچه در صرم بدیدار اسلم بر قفیه مطلع شدند خاک و رس کرد که بر سر من کم شد بلکه
 همانوقت سوار شده خود بالای کوه رفت و به تقوی مشغول شد لیکن جبهه ظهور بر سر اسد بنوع دیگر مقدور
 او را نیافتند آخر بکشد راه اموار و بر پیش گرفتند اسلم جلی از سر خود با کوس شد ملازمت اسد تا بعد از
 کرد و احوال بین راه و وضع حمل و کم شدن بر اسد پوشیده ماند چون نمیدانست که بکسر کم شد بر اسد
 اسلم اندوه ناک شد و اندرون آمده بر سری در کنار ملکه محبوبه دید بر و ننداشت و گفت ایملکه اینچه شود
 بود که از تو طاهر شد خدا نخواسته اگر بر سر من کم میشد چه میکردم اسلم را نسی داد و صبر فرمود و بعد از
 چند می اسلم زن خود را برداشته متوجه جنبه طرزانه میلک در خلوت گفت ایملکه کاهی مرا طلب خواهید
 کرد که تا چشم بدیدار تو خود چشم خود روشن کنم ملکه گفت چه معنی دارد من ترا نمیکند ارم الغد عوض طرزانه
 چهار کنیز صاحب جمال با اسلم داده طرزانه را در خدمت خود نگهداشت اما در شهر اموار حاکمی بود که
 اکثر اوقات بساحت رغبتی و معاش خود تجارت بر سر بود و علمای موسن نام داشت اسد نیز او را
 می شناخت مکرر او را تعقیب ملازمت خود نمود قبول نکرد و می داشت بیرون اموار و در آن
 ده قصر ساخته بر سر می برد همان شب که ملکه محبوبه بر اسد گذاشته نشسته بر تخت و آن بر سر را چون حفظ
 الهی من مل حاضر بود از درندگان محفوظ ماند و نسیم لطفت اینودی از قدر برک و رحمت بر و رحمت
 که او را پوشیده او تمام شب انگشت خود را ملکید میج حکیم مکرر را اندر سگهای بران کوه افتاد و طغی را

وزیر یک درختان و بدیعتی در دلش پیدا شد بیلدی برداشتند و نشان ملکه که بنیافاوه بود او را بخشید
 حواله غلامان کرد داخل دره شد و آب پریشیری بهم رسدند انرا با و سپرد و بگوید که دیگر بنزد و کار او کرد و و بایم
 بار خاخشت نهفته منقول شدند و روز بعد ازین مقدمه حکیم را سفر می در پیش آمد و دو ضعیفه مریضه را بعلوفه معقول
 همراه برداشت روزی حکیم او را و در راه گرفت ان طفل خندان شد حکیم را طریقه محبتی از و در دل جا کرد
 طالع او را ملا حظه نمود سلطان و ریاست در طالع او یافت حیران شد بعد تمام در تربیت او اشتغال
 نمود و ان سفر حکیم علما المومنین چهار سال امده او یافت و حکیم انرا فرزند خود گفت چه اندام او را ضعیفه
 بود و بیهوشی که بسر نشن نازده مرده بود و در آن ده بود حکیم بر آن خاطر همین بسرا و ان شکوه خوب نیت و بسرا
 رفت مردم همین میدانستند که این بسرا حکیم است غیر از خدکس مخصوص که مطلع بودند غلامان حکیم بودند
 حکیم انرا منع کرده بود و انفعه حکیم در آن شبیم از سفر مراجعت کرده داخل اموازشد با دشت را ملازمت کرد
 آن بسرا نیز همراه بود با دشت انواع نفقه و مهربانی به حکیم نمود و در عمل آورده نمفهای نذرانیده او قبول فرمود و انرا
 آن بسرا رسید گفت حق تباری و درین سفر بن داده با دشت را محبتی مفرط از آن بسرا در دل جا گرفت گفت
 ای حکیم امیدوارم که بسرا با بسرا خود به مدرس کنی و خود نفیس نفیس منزه درس او شنوی تا از تربیت انقا
 شایرین هم چیز انچه از حکیم قبول کرد هر دو را درس دادن گرفت بسرا حکیم چون بسرا دشت بود و درین
 ندی دشت بسرا ده روزه در یکروز با و میگرد و بسرا دشت چون در حقیقت بسرا اسلم بود با بیجهت
 محبت بسرا حکیم در دل با دشت روز بروز زیاده میشد و او را از بسرا نه زیاده نبرد محبت میدانست تا اینکه
 هر دو بسرا دوازده رسیدند که ناگاه خبر فوت دشت حطب رسید اسد ناجدا را بسرا اسلم را بکمان او
 بسرا خودش بود فوجی همراه داده عالی قنط و وزیر انتر بهم غمان او کرد و انیده بسرا حطب نامزد کرد
 چنانکه او رفته عمل یافت و با دشت حطب سلطان روم نیز با و خلعت فرستاد و او در اندک
 زمانه موصل را نیز تصرف و را آورد و کاشته خود در آن شهر مقرر کرد اما چون سکه سال و یک منقعی
 سند اسد ناجدا را بیکار گشت و ان مرض را مرض موت پنداشت بسرا حکیم را که حارث نام داشت و با
 عمد خود مقرر کرده در حق خود بر تخت نشاند و از مردم برای او بیعت گرفت حکیم انوقت منبش
 بر زبان راند که سبحان الله الملك تعز من انت و قول من انت که کسی را از لطفش بود و شکیر
 بدام و ان که چه باشد آسیرین از خفا نشانش را مانده بدین بحال شرف با دشت ہی و بدین اسد کشت
 ای حکیم از کلام تو بجان معلوم میشود که مشغول بر قصه باشد حکیم گفت اینستیا رچین است که میفرمائی
 این طفل قصه غریبه دارد و حیف است که نشنیده مانده با دشت منوجه شد حکیم تمام قصه را از انندی

بعد یافتن آن طفل برآل کرد حکیم
 نشان داده و طرز از خود از آن
 مقام مطلع بود و در دست بخت بود

رفتن بکوه و یافتن آن مولود مسعود و تربیب کردن او و بخدمت بادشاه پنهان نمودن چنانکه این قصه
 بسمع محبوبه صبی رسیده از فرزند محبوبا و کرده آه سرد از جگر کشید و طرز آن را غایبان نجانه حکیم فرستاد
 از دوش آن موضع و مقام مطلع بود و درست بخاطر داشت بکسب و گفت ای حکیم عالمقدر بار
 هم بود که طفل را در آن بچیده بودید حکیم گفت بلی شای داشت و انشال هنوز پیش من موجود
 است فرمود و ما آوردند طرز آن شناخت که انشال خاصه ملکه بود طرز آن بکسب و احوال را
 مفصل در خدمت حکیم گفت و گفت این پسر شما پسر بادشاه بود که بکیم در آنست و بعد اوست حکیم
 خرم شد و پیش بادشاه احوال را بیان کرد و انشال پیش ملکه فرستاد محبوبه صبی انشال را
 شناخت و بکسب القصد بر تکیه نظر داشت که عارث پسر بادشاه است نه پسر حکیم اما بادشاه از
 خوشوفی این که این نوجوان یعنی عارث پسر صبی شدت شفا یافت لیکن و پدر بخت نه نشست سه
 سال و مگر که زنده ماند بعبادت الهی گذرانید و آخر جهان غانی را و داع کرد عارث بعد از این گفت
 ایشهر یاران مولود غایت مسعود این پسر غلام و اینهمه قصه من و پدر من بود که بخدمت سر اسر سعادت
 معروض داشته شد صاحبقران اعظم سلطان قنک خوشش ازاده خورشید نایب بخش قصه را استماع
 نمود و گفت سبحان الله بچده اینها امروزه الواقع سر گذشت غرائب تمام داشت و قصه بد شما
 نیز عجیب قصه شیرینی بود عشق او شیر طرته بود الحمد لله چنانکه او بطلب رسید حق تعالی ما را نیز به
 مطلب رساند و محبوبه ما را که نمیدانم کسب و مقام او کجاست در کنار ما بنشیند عارث
 گفت ای صاحبقران اعظم بعد از این اهل تاریخ این قصه را بکیم بدرم اسرار محرم بسبب نظم و
 تنزیل از نظر من گذرانید بادشاه مرحوم نیز و پدر و جد عالی بخشید چنانکه در کتابخانه ما موجود است
 اگر حکم شود از نظر عالی بگذرانم صاحبقران اعظم گفت البته خواهم دید و اکنون بر من معلوم شد که خبر نبات
 این قصه و پذیر همین سبب و خاطر شما بود که سر گذشت شماست بهمه خاطر خط و اقرا از استماع
 آن اند و ختم و بحصول مقصود از درگاه معبود امیدوار شدیم بعد از آن صاحبقران اعظم فرمود و اکنون
 کسب که سر گذشتی داشته باشد باید بگوید که انعام و محبت درین مقام بر اینهمه است عارث
 گفت با صاحبقران پیر غلام امیدوار استماع قصه عالی صاحبقران است فرمود و نوشت من که تازه بهیبت
 عشق گرفتار شده آمم بعد از همه است درین اثنا عزت افزا که صبیحه خاتون و ملیمه خاتون نام
 داشت از نسبت پرده فرماید زد که با صاحبقران اگر حکم شود این نیز سر گذشت خوار نقل کند
 صاحبقران فرمود و البته صد البته که مشتاق شنیدن سر گذشت خود را توبیایم هر چه عزت افزا

قصه خود را از ابتدا شروع کرد که من دختر خواجہ نظام چنانکہ رسد و ارم راوی گوید قصہ عشرت چون فرمود
 ملک بیان کرد و بی محتاج بنظر نسبت آئید کہ بنظر مطالبہ کنندگان رسید و چنانکہ مجمل باید دانست کہ عشرت
 افزای نام و کما قصہ خود را تا امروز بیان کرد و بر اہل سعادت و جوان کہ شوہر او بود و بر سبب صاحبقران نیز
 بر حرات انصاف بیچارہ رخت کرد و تمام اہل مجلس کہ سببند خواجہ سعید بیری کہ بدر سعادت و جوان بود و شنیدن
 این قصہ و معلوم کردن حار و عریض و شکس خود چندان کہ سببند کہ بیوش نشد و چون بیوش آمد بعد جعفران
 گفت ابشہد باری ملک تقدار من بدر آن نو جوان بخت برکشتم و این دختر و دوس من است صاحبقران
 فرمود چنانکہ این نارین پیدا شد سعادت و جوان را ہم خدا پیدا کند خواجہ سعید گفت باری بخت را نہ بنف او نہ
 کہ ما اینجا رسیده ام باید دیدہ میشود اگر چہ پیدا شدن این فرزند یک چشم مرا روشن کرد لیکن
 چہ فائدہ کہ ہوز بشارت تمام نیافتہ ام صاحبقران فرمود جا بجا باشید و دیگر می آید سرکہ شوق و اشتہ
 باشد بیان کنند اما در انشائی نقل کردن عشرت افزا سرکش شد خود را ہر جا نام ملکہ زہرہ جبین
 خنائے می برد شتری بردل صاحبقران میوز و احوال او را تغیر می ساخت و ہر جا کہ میبست
 او را نقل میکرد صاحبقران بہ اختیار کمریہ میکرد و چنانکہ عشرت افزا دستان قلعه مسروقہ را
 بیان کرد صاحبقران از شدت گریہ بیاب شد بکہ از ہوش رفت و بہر ان نیز گریہ کردند
 سرخ ایر گفت با صاحبقران کھان مہرم کہ مجسومہ شما این ملکہ باشد و احتمال دارد کہ او نیز
 شمار انجواب و بدین عاشق شدہ باشد چنانکہ شما او را در عالم واقعہ دیدہ عاشق شدہ آید صاحبقران
 فرمود اگر چہ این سخن را بہر ہی دار و بسن یقین حاصل نمی شود و ہر کہ ہست عشق او قیامت امر
 طوفان خیزست ہر جا باشد خدا او را برادر سازد حقا کہ مادہ شیرینہ عشق سن و طرفہ منہا
 با درودادہ معہذا کریم الطبع است کہ بر اہل حصول مقصود و عشرت افزا تحمل این ہمہ شداید کردہ
 خدا و اندر چہ حاضر و شستہ باشد و از ان فرزند گمان بایمان یعنی مسروق و نواہج او بہر کشش مد
 باشد ای عشرت افزا و بگزاران شبہ زن غیر داری گفت خبر یا صاحبقران من او را در قلعه مسروقہ
 گذاشتم و دیگر از احوال او مطلع نیستم صاحبقران فرمود این مرتبہ اگر سفر دریا الفاق شود و انقدر
 پیدا کردہ خیر آن مطلوبہ باید گرفت کہ ہر چند بقیں محبوبہ ما نسبت لیکن بسبب بزرگ عشق و حب
 انزبات است عشرت افزا گفت البعا جعفران علم غیب خامہ خداست لیکن اوصاف حمید
 کہ و ذوات صاحبقران از کرم و دروت جمع شدہ و ذوات انملکہ خجندہ صفات بنرشل آن در
 ام خدا او را برادر سازد و البعا جعفران اعظم راستی انیہ اکنون مراد و غم عظیم و ردل جا بیکبر است

که هیچ وقتی مرا آرام نمی دهد یک نف نه که غم مفارقت سعد بن جوان است و هر روزی که عالم جدا می آید
 خوبان جهانست یا صاحبقران مس و حال و قدر و کمال بگشاید داشت که اگر تمام عمر تعریف و توصیف
 او نمایم هنوز آنچه او دارد و بیان آن با تمام نرسد صاحبقران بار و بزر متغیر شد و گفت حقاً که عجب
 کسی است لیکن چه فائده که احوال او معلوم نیست که کی است و چه عمر دارد و سر بر گفت من قسم
 میخورم ضایع همانها خوبان را در عالم و اخلاص من دیده کرده است صاحبقران فرمود بر خدا اطمینان است
 لیکن من شرف افزا چون قصه خود را نقل کرد غم بر خاطر او چنان استیلا یافت که از ان مقام بر خواست
 که از راه بالا بجلوت سرای خود رفته بگریه و زاری مشغول شد و از آن مجلس بیرون رفت صاحبقران اگر چه
 مطلع شد اما منصرف احوال او نگشت و او را تکلیف ملاقات نخواهد سعید نکرد و این مرد و هم میل
 ملاقات میدید نکردند اما بعد از رفتن او خواهد شمش سوداگر بر کامل نوجوان که پسرش طلحه زخم زده
 و زخم کرده بود و او پیش حارث ناجدار آمده فریادی شد که خسرو شیر دای پسرش رفت
 البته ابتدا انسان بخاطر ناظران باشد نشسته در مقام خود این سخنها را می شنیدند آخر آمد و از جگر پرورد
 بر کشید حارث گفت ای خواهد شمش نمود و همانند یک و گرم و سرد روزگار چنین بینائی اگر نوهم سر گذشتی و اگر
 پیش صاحبقران بیان کن خواهد شمش گفت من هرگز سر گذشتی قابل عرض ندارم همین قدر بگویم
 که خدا عاقبت مرا بخیر کند و از دنیا با سلامت ایمان بیرون حارث ناجدار گفت از این آه کشیدن
 تو چنان معلوم می شود که سر گذشتی تو هم داشته باشی خواهد شمش گفت بلی سر گذشتی دارم لیکن
 چه لازم که درین مجلس که جشن صحت صاحبقران گفته میشود و انرا بیان کنیم و ابل مجلس را بخط
 سازم زنها بر سرستند پس ره چو منی افسرده دل افسرده کند انجمنی را صاحبقران
 فرمود درین مجلس همین گفتگو در میان است و زیب و زینت این مجلس همین سخنان است
 که هر کس سر گذشتی داشته باشد نقل کند بگردد سر گذشت او سوزناک تر و درین مجلس عزیز
 تر باشد خواهد شمش فکر کرد که این شهر یار سر گذشت پسر ندلم حکم آب دارد که از سر گذشتند و چشم
 بر بخند جهان بین مرا بے بصیرت ساخته همه حاضر در فکر کردن ناچارم نقل هر چه خود را می شناسم
 خود بگویم صاحبقران فرمود خواهد شمش نخست بر مای خاسته زبان بدعا و نانی
 صاحبقران بگفت و در اسم نحب و ثنا این شایان تقدیم رسانید پس عرض کرد که یا صاحبقران
 ناچنانست در جهان باشی بر همه خلق کامران باشی پسر غلام در اصل یکی از سلاطین قبیله
 بنی حمیر است پس عمر فکر دین و شام و فبیدار است بنی حمیرش میکنند من با دشت هزاره آن قبیله

لیکن ملک بحر قنار در منورسن مرا از تخت دولت بجاک عدلت افکنده نوبت سلطنت بمن
نرسیده شهر بشهر مرا سرگردان ساخت و تغیل این اجمال اندک بدرم البر بنه الباع نام داشت و باز رو
تمام حق تعالی مرا با و بخشنده بود روز تولد من بدرم بنجر اکرس را طعام خاصه داد و ابواب انعام و امن
بر روی رعیت و سپاهی بگشود چون سن من پنج رسید بنو تمیم بر سر بدرم خروج کردند ملک صالح
ز و ضربتین نام داشت چه پیر و دوست حرب میکرد و لهذا از و ضربتین میگفتند قصه مخمور و ربیان بدرم
و صالح بعد از مکانات شده کار به غارت کشید هر دو برابر یکدیگر مصاف آرا گشتند و بمقایسه یکدیگر نشستند
قضای بدرم رسیده بود از دست مخالفت شریعت شهادت چندی مغویه واقع شد لشکر بدرم
مخالفت نیاورد و نزد اکثر بقتل رسیدند و یقیناً السیف کمر خنجره لشکر خصم بشهر تاخت آوردند و بدرم با لشکر
و بکمر زهر خور و لیکن دایه من از یقینی مطلع بود و کنیزان را گفت تا دهن انرا آتش زدند و او مرا بر دوش نهاده
کنیز و بیکر داخل نقب شد از بخارات نقب از دوازده کنیز که داخل نقب بودند شش کس مردند و شش
کس و کنیز با من و دایه من به دهنه دویم نقب رسیدند دایه و راه می گفت که دهنه دویم را چگونه یکنم
لیکن تقدیر الهی جاری شده بود که من سلامت ماندم خود بخود سنگ بالای دهنه پائین افتاد و بهجت
اینکه بعضی از ورنندگان اطراف اتر اخلی کرده بودند الحاصل بر رسیدن ما دافند و آن سنگ یک بود و ماهمه
هشت کس میزدن آمدیم در و بفرماندگان کنیزان نوبت بنوبت مرا برد و شش میزدند و نامم
باین طریق رفتند وقت شب کمر سینه داشتند و دهنه دویم تاگاه جمعی از حرمیان بر سر ما رسیدند و ما را
باین احوال دیده از دایه حقیقت حال پرسیدند دایه گفت از قبیله حبیریم بسبب غلبه مخالفت از شهر گریخته
ایم که مبادا گرفتار شویم و احوال نسب مرا بیان نکرد و زودان خوشوقت نشدند طعامی و آبی ندادند
و تمام شب با کس مرا داشتند وقت صبح کنیزان را با هم جمع کردند من بر آیدم خود بقسمت یک آمدیم او را
برداشتند بطرف برد قافله با شنی خواجه نصر نام داشت دزد خرام خور ما را با و فرخت خواجه نصیر از دایه
من پرسید که از نامه این طفل انار نجابت من به میکنم راست بگو بر کیفیت و چه مصیبت به پیش
افتاد که بزل بند که گرفتار شد دایه چون او را مهربان یافت حقیقت ما را بیان کرد و خواجه بکریست و
گفت ای دایه من نه زنی دارم نه فرزند از خداوند تعالی میخواستم الحمد لله منابت شد اکنون این سر
بفرزندی بر کنزیدم او را تربیت می کنم چون بس و نمیرسد مال مرا خرج کرده خرج نکاهد و در ملک
مخوفا از تصرف دشمن مستحق گردانم را بکنتی نشاند و درسی خواندم و قانون مبارزت نیز آموختم تا اینکه
سپه من بدوازده رسید دایه ام بموت مرض گرفتار شد و از جهان در گذشت من گریان گشتم خواجه نصیر

که هزار رحمت برو باد و در تسلی من نوشتید انحرالامرجون من بسین مقده رسیدم خواهی تغییر نیز در گذشت
 و تمام اموال او بقیقه افتد از من و درآمد نصیحت خواهی تغییر بخاطر رسید میخواستم فوجی نگاهدارم باز زبونی
 دنیا و قتل خویش آن بخاطر آمد با خود گفتیم برای دوروزه زند که قتل و قتال مناسب نیست بر نفد
 برو دشمن طغریا بیم ما و رویدم جائی که شربت تیغ و زهر فنا چشیده باشند من چه پیش خواهم کرد از این
 اندیشه و در گذشتم و باز بجای رست مشغول شدم نذر من در آشنای سفر بزمین حجاز افتاد و روزگار
 بر آمدم و بر آمی می مرکب تا ختم ناکاه نفاذ داری رسیده مرا نسیب و او که کسبی درین صحرای غفلت بجای دارد
 شکار میکنی و نیزه حواله من کرد من نیز در فتن بسیار میماید ما بودم نیزه از دست او بدر کردم او
 نقاب از چهره خود برداشتند تا زمین صفتی بود که بگرد و بدن او دل از دست دادم و او نیز بخت گشتن
 بجانب من دیده باز نماند که احیای موی کند گفت غریب کیفت و جدت سنان الحبیب از دست این نقیبه
 و جرات میدی یعنی امیب فرجگونه یافتی سنان نیزه محبوب را خواستی نکشای منی و حال اندک خود صفا
 کشنی من لغتم هزار جان فدای هر تا رموی نو یا دستان مژگان تو مرا گشت و سخنان جان بخش
 تو مرا زنده کرد و اگر مفارقت تو مرا اتفاق افتد چنان افتم که هرگز بر بختنم چنان نکنی که من بگویم
 و لم بردی و دل داری نکردی غم دادی و غمخواری نکردی برای خدا طریقی وصل خود بمن نشان
 اند تا زمین گفت ای جوان بدان که من و فتر عامر سبه خیمه نشینم نام من سبی سیه عظیم است اگر مرا
 از پدرم بپرسم باشد مرا بخواه این را آمی را که من صید کرده بودم گرفته مرکب ناخست و بدرخت
 من مانند صورت و پیرانه را بر استاده میدی پریم چون کرد و نیزه از نظرم غائب شد مرا حجت بگو
 بقا شد آدم روز دیگر عامر را پیدا کرده با او ملاقات کردم و آشناسم سخفهای گران قیمت
 با و دادم و آخر بعد از چندی مردم اعراب را در میان داده بهر کدام رشون قبول کرده آن تا زمین
 را خواستگار نمودم و اعراب با و پنهان کرد یک غار را که بیست سال آن افتد او میبکشد
 بطبع زر که من با ایشان وعده کردم این سخن نبوی پیش عامر گفتند که او قبول کرد و آخر تخته ای بعل آمد میدی
 انجا بودم و آخر زن خود را برداشته بجانب عراق رفتم در آن زمین خدای جهان آفرین از
 تارین مدجین بگری من عنایت فرمود که انا شجاعت و بزرگی از جین او روشن و موبد ابو دشمن
 الهی بجای آوردم و ربع مال خود او را دادم و او خسر و شیر دل گذارستم صاحبقران که نام
 خسر و شنید با خود گفت سبحان الله هنام رفیق ماست و سر گذشت او نیزه ای مجد سر گذشت او میباید
 چرا که خسر و بطریق اختصار سر گذشت خود را بخدمت صاحبقران گفته بودند باین تفصیل خواست خسر و

از بیرون که بهمانداری مشغول بود و طلب داشت با و بگوید باز با خود گفت اول از تمام احوال بشنوم بعد
 ازین تفحص کنم حال آنکه او بپیری همراه داشت که کامل نوجوان باشد فرمود اینخواجہ شمس بن زبیر شد عرض
 کرد که ایشان را فلک مقدار بپیرم بمرتبه صاحب هوش بود که در اندک زمانی درس خوانده فنون
 مبارزت را تحصیل نمود چنانکه چون او بس دوازده رسید در شجاعت بسیار از آن سالی ناب
 مقاومت او نداشتند اکثر صرا میبان زیر دست را که یکم خود را بر قوافل میزدند از پا در آورده چون او
 بس سیزده رسید مادرش نیز حجت خدا رفت من او را مانند جان پرور دوم و سیم جا و را همراه میگرد
 نگاه و یک سالی که پنجس ترین ساعات ایام بود مرا سفر و با اتفاق افتاد در کشتی ششم با دبان برداشتم
 آن بحر و ربای اندلس بود چرا که اراده مغرب داشتم البصا جعفران اعظم و امی زبده اولاد آدم چه عرقلتم
 که در آن دریای بر من چه گذشت ناگاه طوفان عظیم برخاست بپیرم خسرو شد دل کشتی عیاده داشت
 که بنام او مقرر بود از روز نوجوان در کشتی خود بود بعضی کشتیها غرق شدند ما را این غارت شد و باقی
 از هم جدا شدند من از شدت طوفان به پیش افتاده بودم چون طوفان نشست و هوا صاف شد
 کشتی که در آن من بودم با دو کشتی دیگر با نطایه رسید لیکن کشتی که آن شیر ذال نوجوان یعنی بپیرم
 نشسته بود اثری از آن نیافتم و نیز معلوم شد که تا سه روز طوفان بود تا دور روز برای اینکه بسبب تاریکی
 هوا معلوم نشد لیکن آخر معلوم شد که سه روز متواتر بود البصا جعفران چون بپیر خود را نیافتم چه بگویم که برین
 چه گذشت کمر بپان طاقت جاک کردم و دست بپای و سر زدم و پوانه دار تا چند روز در صحرا مسکن گفتم
 در صحرای انطاکیه در ویشی بود بر احوال من مطلع شد برای جبر سر خوانند دم کرده بمن خوراندند که
 بحال ادم و انحالت نه الحجه تغیر یافت لیکن سوگش در حکم افتاده بود که سرابی مرا میسوزفت و تهاج
 میسوزد اما در دلش بمن اثر داشت و او که بپیرت باز با تو ملاقات خواهد کرد من از تعیین مدت خواهم
 گفت اینرا خدا بهتر و اندیشه حجابی صبر و زامن امیدا سنوار کردم و دل را در کرم کریم بستم و بکار خود
 که تجارت بود مشغول شدم آخر حفظتای عوض او بمن این بپیر که کامل نوجوان باشد عنایت کرد لیکن
 داغ آن بپیر در جگرم ناسور شده میدانم که آخر را خواهد گشت چندان در فراق او گریه کردم که بارت من
 متعف تمام پیدا نکرد این بود سر گذشت غلام عزیز و عارت گفت چند سالیست که این غصه نامرغوبه
 اتفاق افتاد گفت سه سال عارت ناچار گفت طرفه نفی است که کامل نوجوان که بپیر شماست بعد از
 خسرو شیر دل بهر سید و از کم شدن خسرو ناچار سه سال پیش نداشتند پس کامل در عمره سه سال
 هجده هزاره سال شد بنام قدرت خدا را صاحبفران بخندید و فرمود اینخواجہ شمس بن زبیر است

کامل نوجوان نیز حاضر بود گفت ای پدر این مجلسی نیست که خبر راستی سخن باید گفت سر حلقه ماجداران و
 عاشقان صاحبقران اعظم مدرّسین این مجلس است باید که راستی عرض کنی خواهی شمس و باره آبی کشید
 و گفت ایستاد باز ملک مقدار نیمه قعده غلام ایستاد که بعد از فقدان فرزند چون بار دیگر بان قبیله ماند
 بود و تجارت مشغول شد مگر مکرّم الهی در اندک زمانه مال نسبت سابق نیز زیاده شد روزی در انشای
 تجارت زنی چند پیش من آمدند و مشتری صاحب جمال بطریق کثیران پیش من آورده فرختند و بدم بسیار
 و جیه است و تجارت نیز از شهر او معلوم میشد لیکن من بعد از بیلی ما و خسر و قسم خورد و بودم که با
 زنده در دنیا میزیم معذرا ببرسم بودم با خود عهد کردم که این کثیر را بانگس افروشم که در عوض بمن غلام
 جمیل پسندیده اخلاق و دیگر که او را بجای خسر و بفرزند می گزینیم باین نیت او را نگاه داشتیم و در انشای
 خطاب او را فرزند می گفتم بعد از یک سال عبور من بشهر شام افتاد و سوداگری که ملک التجار آن
 شهر بود و پدر داشت خواهی جمیل نام بر آن نازنین عاشق شده و تقرب و بدن او چنین شد که اول
 بر پیش مرا ضایقت کرد من هم او را به ضایقت طلبیدم پیش من جمیل نیز همراه بود و بسیار تقرب و در من
 الفت کردم و او بمن گرمی اخلاط لعل آورد و خدایه پیوسته بدین من می آید روزی من در خانه بودم و
 آن نازنین بیوقوف خود را می بیند و است جمیل مرصدا می او با اختیار رسد بکده او را به تقرب و دیدار حاصل
 عاشق شد لیکن همانوقت بر آمد و آخر با من بمعرفت و پیران این سخن در میان آورد و گفت
 خواهی هر چه خواهد فهمت او از من بگیر و من قسم خوردم که مالی در کار نیست از زبان من چنین عهدهی جاری
 شده و قسم نیز خورده ام با او نیز محبت به هم رسانیده ام بجای فرزندش سیدانم معذرا اگر غلامی که خاطر
 خواه هست پس داشته باشد البته عهد خود را وفا می کنم ایستاد بار عا بقدر دیگر جمیل بخانه من نیامد
 و مرا از عاشقی او خبر نبود و حال آنکه سودا می محبت او بجای رسیده که سر بجزاز و دور جهان ایام بدش
 در گذشت مردم او را بخانه آوردند لیکن جمیل در عشق آن نازنین حال بد داشت من از شام بمهر
 اقدم جدیدی در معرفتم بودم اما در معرفت نوجوانی در سن معده نروده و در باس نجایا بمن است نشد
 مگر تبه خویش اخلاق و حمیده سیر و صاحب حال بود که مرا از صحبت او حظ تمام حاصل شد علاوه اینکه
 چشمهای او لعینه چشم مانند ببرم بود و زیاده مر باشت محبت گردید من با و گفتم ای نوجوان فرزند
 بس نبود انتم بقضای الهی چنین از من جدا شد احوال او بر من معلوم نشد اکنون چشم و آبروی تو
 مانند چشم و آبروی او می بینم بیار غافقت من اختیار کن و مرا فرزند باش کنی صعب مبار
 خواننده وارم او را بر نه تو میدهم بر آنکه بخت زاده معلوم می شود گفت ای نوجوان من مالک نفس خفت

نسبت غلام خواجہ جمیل شامی ام شکار بقدر صبر کنید که من از و خط آزادی حاصل کنم البتہ سعادت
 خود میدانم با همراه من بشام بیاید برسدیم خواجہ جمیل سپر خواجہ جنید گفت بجای گفتن من بشام بودم تو
 خواجہ جنید در حضور من اتفاق افتاد ترا که ندیدم گفت من بسفری رفته بودم گفتن زہی خواجہ کہ مثل تو
 غلامی داشته باشی ہمہ حاضر را بنویز بشام می آم القصد البشہر با رہراہ این نوجوان باز بشام رفتم
 و در منزل فرود آمدم روز دیگر او و جمیل ہر دو سہراہ آمدند جمیل را دیدم کہ اشک و چشم داشت
 و نارنجالت از و بر تہ ظاہر بود کہ چویم حیران حالت او شدہ از و احوال پرسیدم همان نوجوان
 گفت انخواجہ بعد از فوت پدر او و ہمین قسم احوالہ دار و وجہ تعرض باحوال او در کارست کہیں
 این مراتبی عنایت فرمودند نیز طبعہ آن نازنین با ایشان و ہمد حیران شدم القصد بہ نسبت
 قبول کردم و بہانہ است آن کنیز را حوالہ جمیل نمودم و آن نوجوانرا کہ رفتم چون غلام واقفا خواستند
 از ہم برخصت شو تو خودت کردی و در تجربہ کہ دراز ما داشت من از راہ دلاؤست ہدیہ کردم کہ جمیل
 بر قدم او افتاد و گفت ای بزبان خود غلام و در حقیقت آقای مجاہد من نمیدانم در مقابلہ این سلوک
 و لیاکہ کہ تو با من کردی چہ غم غیر از یکہ شب و روز بر اے حصول مقصود تو در دعا خواہم بود و از
 جناب الہ امیدوارم کہ دعای من در حق تو برودی مستجاب شود انخواجہ گفت ای برادر تو
 این سخنان نسبت ترا بخدا سپردم و البتہ کہ دعای تو در حق من مستجابست من حیرت کردم
 و تعجب نمودم لیکن زیادہ در نقشش این نیکو شنیدم و آن نوجوان غلام نام را کہ ہمین سپر باشد
 ہمراہ برداشتم نام او را کامل شنیدم کامل نوجوان خطاب دادم و او را بفرزندی برگزیدم فی
 الحقیقت آن گاہ ہر ما معلوم نسبت از و پرسیدم کہ این چہ سلوک بود کہ جمیل و تو خفت
 با تو کردی و حراستہ سچ آقای چنین سلوک با غلام خود نمند ہر گاہ او چنین غلام داشت چہ روز
 اول کہ از و در عوض آن نازنین خواستہم گفت کہ غلامی دارم بسفر رفته صبر باید کرد و تامل
 نما و بیاید گفت من از او کسمہ بردار و بودم چون او را عرض پیش آمد باز غلام او شد رم باین
 سبب کہ نمر در غم مردم و مراد او حاصل نمودم این سلوک با من کرد و بر بای من افتاد من دیگر
 خاموش ماندم اکنون البشہر بار کامل نوجوان ہمین فرزند عا بہمقدارست کہ از دست
 ظلمہ زخم خورده و رقبہ او بود بنوجہ ملازم سرکار عالی مراد و انجاست حاصل شد و مال رفته
 من باز بدست من آمد من تھ بر عمر و دولت صاحبقران بیفزاید و ہر مراد و مقصودی کہ داشته
 باشد برسد نہ این بود قصہ غلام کہ عرض کرد صاحبقرانرا از استماع این کلمات غمناکست

شکی در دل برپا آمد چرا که احوال خسر و شیردل آنرا با مطابقت با احوال او داشت خسر و شیردل
 گفت ای برادر بیای که عجب ماجرای و طرفه صحبتی است رومی نموده کم شده پس این بهر تیر تو با
 بیابا بین العزیز مکه تو باشی مسیحت با بن قصه سر گذشت تو چندان که سامعه نه ناپدید نمیز مکه تو باشی
 انگاه حکم بخند و کرد که تو نیز سر گذشت خود را از سر نو در بن مجلس بیان کن خسر و بموجب حکم احوال خود را
 آنچه بدانت ناشکست گشتیها بیان کرد و خواجہ شمس ای کشید و بیوشش شد و آنرا آنچره بیرون آوردند
 خسر و را امروز نظر مجال بر افتاد چون وقت رسیده بود بنظر اول شناخت او نیز ای کشیده بیوشش
 یار مرق بیار و کلاب بر جهره هر دو باشند و در بن اثنا س غرضی که خادم این قصر بود بر صاحبفران
 ظاهر شده گفت البشیر یار و رفیقان مقام نبشته کلاب است که حکیم سکندر احوال صحبت این معتمد کرده است
 ای بران دمیده گذاشته خاصیت او آن است که هر که بسبب کرمی قرآن بشارت خود بر باد و این معتمد باشد
 باز بجای می آید قدری از آن در چشم او گشتند و س غرضی بنوعی این سخنان با صاحبفران گفت که دیگر می
 خبردار نشد جهان پناه خود بنفس نفیس و آنچره شریف برده آن نبشته کلاب را آورد و قدری از آن
 در هر دو چشم خواجہ شمس باشد بفضل الهی روشن شد و بعد از وقوع قضیه و اَبْقِیْتُ عِیْنَهُ مِنَ الْحُجَّتِ
 معصای خادمتی بقیس ابو صوم بیوست هر دو بار و بر یکدیگر را در کنار گرفته بیوشش شدند چون بیوشش آمدند
 انگشت دراز دین روان کردند و آخر بر قدم سعادت نام صاحبفران افتادند و بدای خود را مالیدند
 و گفتند ای صاحبفران و راوای شکر این دولت غیر مترقبه که بدولت صاحبفران نصیب باشد عاجزیم و
 چگونه بر توانیم آمد بجز انبیا تا جان بریدن ماست بر اء حصول مقاصد دینی و دنیوی صاحبفران و عاقلیم این
 سخنان خواجہ میگفت اما خسر و شیردل گفت ای پدر الحمد لله و الحمد لله که خاطر شما از جانب ما و خاطر ما
 از جانب شما جمع شد لیکن من از خدمت صاحبفران جدا نمی شوم که حلقه غلامی این شهر یار را بیوشش دل
 کشیده آم و امید دارم که بجز غرض کس آنچره را از گوش من بر نیاورد و خواجہ شمس گفت ای فرزندان بخند که اگر تو
 ترک ملازمت این صاحبفران میکردی که من ترا ملازمت مینمودم عین رضای منست که تو در خدمت
 با سعادت صاحبفران باشی و منهم انون ترک پیشه تجارت کرده در اجواز ساکن میشوم که این شهر
 میارکست که بشارت چشم رفته من در بن شهر معا دوست کرد اما صاحبفران نیز بسیار رخصم شد و شکر
 الهی بجا آورد اما کامل نوجوان که داستان او گذشت بعد از خوشوفنی بر ملاقات دوستان آه سر و اندک
 برورد و بر کشید و زار زار مانند ابر بهار گیریت و گفت ای خواجہ شمس وای شایسته خسر و این
 ساعت بسیار سعادت که ملاقات پسر و پدر با یکدیگر واقع شد و رتوبت باید بر اء من میمند

به چهاره نیز و عا با یکدیگر و که منم مراد مندم و کم شد و قلم که از به اے او زار و بیقرارم و خود را باندل بند گانیدم و اگر
 موقوف بر گفتن سرگذشت باشد منم احوال خود بگویم شایسته که این قصه بر منی داشته باشد که مرا نیز
 بعد گفتن سرگذشت بمقتود و خبر رسد صاحبقران فرمود ای برادر البته چنین است تو هم احوال خود را
 تقریر کن که سرگذشتی عظیم از احوال تو است بهر میگویم کامل تو جوان بر باری خواسته زبان را بدعا و
 ثنای صاحبقران بر آراست بعد از آن عرض کرد که ای شریک خلک اقتدار من و راصل پسرت سعید
 بصری آم مخفی نمائید که با نر طلسم او از بیرون و داخل حجره نمیشد مگر اینکه در شکته ده باشد و
 در با که بگویم صاحبقران بسته بودند که س غرضی چنین گفته بود و القصد چون این جوان گفت که من پس
 خواجه سعید بصری آم صاحبقران بگری حورو و مستوجه او شد و با خود گفت بنده پسرت من مردی است که بشارت
 خود را مانند خواجه شمس بر باد داده بامیدی و رنیمقام رسیده و میگوید من بشارت دارم القصد گفت
 من پسرت خواجه سعید بصری ام و سعد نو جوان نام دارم کان صاحبقران بر یقین رسید و منبر سراج را گفت
 خواجه سعید بگو سرگذشتی اگر بگویش نور سدیابی خواهی کرد و نام تو نشوئی و یک نخه در حجره او را
 او را بیک سراج فرموده بعمل آید و خسرو نیز چون نام سعید و سعد شنید عشرت اقرار آورد و باز
 بمقام سبب نشاند و گفت ای خواهر بیا بر این جوان از قصه خود میگوید بد بکار تو آید بشنو
 القصد آن نو جوان گفت نام من سعد نو جوان است از اتفاقات و سفری همراه پدرش بهرین
 رفتم در آن شهر سوداگر بودم و دار که او را خواجه نظام جهانگردی گفتند و خسرو داشت خود
 اوج حسن و جمال صبیح خان و صبح خان نام داشت بنفری که بود بر و عاشق شدم و منت
 سبب نه کرده او را بدست آوردم القصد تمام احوال خود را ناگشت گشتی با نقل کرد و آن
 قصه محتاج بیان نیست که بقید غم درآمده وزن و شوهر مرد و بدست کن سرور و فرقی
 که دزد و دزدان و پند و بر عشرت افزا گشت آنچه گشت اما قصه سعد نیست که گفت ای
 شریک ما بر چون سرور مرا غلام خود کرد و بعد از جدی سوداگر مرا گرفته داخل گشتی خود کرد من دزد
 دل شکر الهی بجا آوردم که از دست کافران بیدین نجات یافته و در میان مسلمانان اقدام میکنم
 خواجه من خواجه کنیز نام داشت و بصری داشت حشام بن کنیز نام اختلاط او با من گرم شد
 و با من پیوسته بر سر عنایت بود اکثر اوقات احوال از من می پرسید و میگفت آه سرور و زنت رو
 پیوسته با منم سبب چیست که اگر در دور داشته باشی با من بگو اگر توانم علاج کنم من در
 جواب دعا میکردم روز حشام بن کنیز را بکار رفت من بنظر همراه او بودم ناگاه خواب گشتی که

برابر کشی بود بر خواجہ حشام و دو بدو هیچکس و بکر از ملازمان او در آنوقت حاضر نبود لیکن بقول
 اہی بیک نیمچہ جان شکار اورا از باہر آورد و خواجہ زادہ را از خجک اورا بنیدم و خواجہ زادہ
 مرا در بغل گرفت و برادر گفت احوال پیش ہر نحو تفکر و در خط ازادی از برای من گرفت لیکن
 چون مرا مطلق العنان نمودند بود ہنوز پیش او بودم تا بیک شام رسیدند قفا سوداگر و بکر از چہ نیمچہ
 آمد و کنیزان صاحب چارواخت ہن ہر دو سوداگر و خجک سوداگر و دیگر و زوایا می شام با ہم ملاقات
 کردند و آن سوداگر کنیزان خود را بہ مرض سح و راورد میان انہا کشید و بسیار جمیعہ چنانکہ خواجہ زادہ
 حشام بن کثر مائل او شد و القم نام سوداگر زادہ و دیگر بود کہ او نیز مائل شد و در میان این ہر دو خواجہ
 زادہ ہر سران کنیز ترافع دست وادین چون خواجہ مالہ را و صاحب رو بود ہر بہای کہ ممکن
 اورا بر آید بسر خود خرید و القم کینہ حشام و در دل جا گرفت چند روز در میان انداختہ نشی و ظلام
 خود را کہ حبش بودند بر آید قتل خواجہ زادہ حشام فرستاد و در خانہ خوابید بود کہ من سہرون اتخانہ
 بخواب رختہ بودم و قفا را ہماوقت در حق خواجہ زادہ خوابید پریشان و بدہ بیدار شدم
 و ہرم کہ دو کس خود را از دیوار بکیند اینطرف انداختند و متوجہ خواجہ زادہ شدند
 من با خود گفتم خدا خواستہ اگر سحر حشام از دست انہا بقتل رسد حاجت لازم آید احوال
 از حق تعالی خواستہ باشم شیر و بانہا نہاوم چون نظرات جہشبان بر من افتاد و بکہ از ایشان جدا
 شدہ متوجہ من گشت و دوسم ہر حشام رفت اما صرف من ہر سر من آمدہ گفت البشور بدہ سخت
 کبھی کہ مانع ما شدہ یکبار از دست من و این سخن آہستہ گفت تا دیوان بیدار شوند من اگر بخوابم
 فریادے کردہ دیگرانرا بیدار می سازم لیکن چنان بجا طرم رسید کہ نامر و لب اگر ملک خواہیم خود
 بپوشد سنی کہ چنان شمشیر زدم کہ از مغز سرنا بگذرد رسید اتفاقا دجان بالک و او من بجدی اندک
 حجرہ رفتیم کہ مبادا انحرام زادہ و دہم کار حشام نہ ہلور انجام کند جہت پوشد سنی نیز ہمین بود و القفہ
 چون داخل حجرہ شدیم و ہرم کہ انحرام زادہ از اضطراب بہت شمشیر بران توجوان انداخت کہ کلاف
 اورا و ہرم بر برہ سہل زخمی بر پیشانی او رسید خون روان شد لیکن از بس صباہ سنی حشام بیدار
 نشد بود و القافری بخواس شمشیر دیگر فرود آورد کہ من رسیدم آہستہ گفتم یکبار زادہ دست
 نمیدار کہ اینک رسیدم آن جہتی بہان شمشیر خونچکان رو بہ من آورد من ہم شمشیر بر نہ و دست
 داشتیم شمشیر اورا بر شمشیر خود و دو کسہ کار اورا نیز بیک شمشیر ابدار تمام کردم قدرت اہی بید
 و بد کہ در بن بن سح کس بیدار نہ بود کہ تماث می مرا شد ہی کند القفہ لاشی اورا و رقانہ پیچیدہ

در کبخی استاده کردم و بر سر حشام نو جوان رفته خون او را بک میکردم و رین انشایی از غلامان
 او بیدار شد برده برداشته اندرون آمد و مرا چنین و بده گمان برود که من قصد قتل او دارم فریاد آغاز
 کرد و بیدار شدند و هر که می آمد بر من می چسبید و فریاد میزد که آری غلام نمک بگرام و در باداش
 آن مرونها که خواجه زاده بانو کرد این سوک با او کردی که بقتل کشن او بر سرش آمدی و او را خرم
 زدی یا صاحبقران من صبر کن و از استاده چیزی نمیکنم و سخنان ایشان می شنیدم و رین انشایی بر پیش
 رسید و برین ماجر اطلاع یافته در من نگه می کرد و گفت ای فرزند آنچه ماجر است و ایندوم چه میشود
 و منم چشم خود بدم که تو بانیج بر نه بر سرش استاده که راستی پیش من بیان کن چون من این مهربانی
 در حق خودت کرده کردم لب بسن کن و گفتیم آنچه حاسر و قصه چنین تمام احوال از ابتدا تا انتها پیش
 او بیان کردم و لاش آن مرد و حیثی غلام را از نظر او گذرانیدم و خواجه القم بر قدم من افتاد و گفت
 ای فرزند خدا بر من تو بقرآن خوشتر است حق بود که تو با من رفیق شری بعد از آن بر سر سب رفت او نیز پیش
 آمد بود احوال را معلوم کرده من گفت ای برادر این بار دویم است که جان بخشی من میکنی اگر تمام اموال
 بشمار این امر تو و هم خود را عهده برون نیامده باشم اما چون صبح شد خواجه القم سوداگر صاحب
 عدنان را گفته فرستاد که آنچه عمل بود که از سرش یا از شما سرزد و لاش مرد و غلام پیش او فرستاد و آنچه
 عمل بود خواجه پسر را دست بسته بخدمت القم آورد و غدر و نقیر خواست خواجه القم میخواست
 بساط خنک بپاراید و آنچه دویم رشتنه داده خود را از خنک او را بیدار روز بیدار بر پیش من
 کرد خواجه القم شامی عظیم کردند و خط ازدادی با ما رسا رین ارزانه داشته گفت اکنون تو مختار
 در شیکه همراه من بجای فرزند من باشی و با از من جدا شده بکار خود مشغول باشی من چون چنینی آن
 مصیبت زده را در نظر داشتم از و جدائی اختیار کردم چه بفرین من بود اگر صبیح خان زنده است
 عصمت او نیز قائم باشد یا مرده باشد باین سبب تلاش او همه جا داشتم اما خواجه القم در شام
 ماند و من بجانب مصر رفتم و مالیه هم رساند اراده ببرد کردم که پدر خود را ببینم باز دلم باری نداد
 که اگر صبیح خان و در خانه که نباشد بر من ناریک شود اگر صبیح پیدا شود با ما دور و پدر نیز ملاقات کنم والا
 سر بجز از من نرفتم و باز بجانب شام رفتم نزدیک بنام مسترل گزیده بودم و وقت شام نبرد
 گمان بدست گرفته بجانب مصر رفتم جوانی با لباس پاره بسیار و صبیح با ختم که کربدکنان هر
 طرف میگرد و و چند ملازم عقب او راه میروند و بعضی او را می فهمانند من از یکه احوال او پرسیدم
 گفت این پسر ملک النجار شام است چیل شام می نامد و اید و سبب تباهی حال او آن است

این خبر را با دوستانم از تو ای کجا زنا شناسم زنی
 نسبت و آنچه را که در کتب است

که خواجہ شمس نام سوداگر کز سنیزی دارد که قیمت او غلامیست که عاقل و صاحب جمال و صاحب کمال
 باشد و این جیل بر و عاشق شده هر چند نقد و حبس می افزاید خواجہ شمس قبول نمی کند و میگوید من
 نذر کرده ام که او را کسی و هم که در عیوض بمن غلامی چنین میدهد این پسر این حالت رسیده و پدرش
 بیمارست چون او از من در گذشت در ویش را دیدم که از طرفی بیدار شد و مانند مجازیب
 چشم و چشم من کرده با ستاد من دست بیک کرده چید و دم بر آورد و با و او دم گرفت
 من حیران شدم و گفتم پدر ویش در صورت من چه می بینی مگر شخ بر آورده ام بخت بد گفت
 بی شخ بر آورده شخ تو محبت که کسی دارد و محبوبه نواز تو غایت خدایم را بر او رساند
 بشتر طبع نو دیگر را بر او برسان گفتم حضرت من در کار خود در مانع ام که او انم بمطلب رسد
 گفت خود را ذلیل کن تا عزیز خدا شوی این را گفته بد رفت من حیران شدم که او چه معنی گفت
 و مرا چه باید کرد و روز دیگر باز بجانب صحرا رفتم و ابتدا جمیل ش می را بحال مذکور دیدم و بعد
 رفتن او اندر ویش را دیدم سخنان مذکور باز بمن گفت گفتم حضرت من نمی فهمم بگوید مرا چه باید کرد
 بخت بد و گفت دور و زست می بینی و نمی فهمی تا مل کن تا معلوم شود اینرا گفته باز عاقل من
 بنجیمه خود باز گشتم و خام شب و در بفرمودم که او چه میگوید بخاطر من رسیده که دور و زست جیل را می بینم
 و شنیده ام که عاشق کز خواجہ شمس است و قیمت او غلام چنین است که بطلب جمال و روبرو کمال است
 باشد منم که غلامی نداریم که جمیل ش می تواضع کنم مگر انبیه خود را به نام و بجای غلام پیش خواجہ شمس
 روم و کنترا نجیل بدانم غیر ازین چیزی معلوم نمی شود باین نسبت بخواب رفتم و در عالم واقع همان
 در ویش را دیدم بمن گفت انچه بخاطر نوره یافته عین موابست این دولت بکش تا عزیز خدا شوی
 و بر او خفا نگرودی من قبول کردم چون بیدار شدم آن نسبت را جزم کرده داخل شدم
 پدر جمیل مرده بود و جمیل اندک با فاقه آمده بود با او آشنا شده حقیقت از او پرسیدم جمیل
 حقیقت عاشقی خود را بران کز خواجہ شمس که بیکر چنین نام داشت پیش من باز گفت من با و
 گفتم که بعد ازین بدانی مکن و خاطر خود را بعد از که بعقل الهی من ترا بمطلب میسرانم و بیکر چنین
 را از او بر اعان میسرانم سرور قدم ندانست و گفت چه فهم مگر انچه در سر کار شما غلامی باشد که پسند
 طبع خواجہ شمس نقد و موصوف صفات و خواه او باشد گفتم ترا باین تکلیفات کار نباشد و اگر
 مطلب خود می خواهی هر چه من میگویم قبول کن و نقد و در نیاب سخن گفتم که خاموش ماند و من
 قافله خود را برداشته بمعرض رفتم خواجہ را دیدم با او آشنا شدم حقیقت بعد ازین از زبان
 خواجہ

گفتم خبر من غلامی که میسرانم
 بشتر طبع از منم و نواز گفتم
 گفت خوار المدا منم

خواجہ شمس معروض اقدس رسید حاجت بنگرار نثار و این بود قصه این بیچاره در محبت
 او اواره جگر باره که بعرض رسید اما حال حکم صاحبقران نبود که عشرت افزا و خواجہ سعید قریب را
 بند کنند و خود را فدا هرگز نداشتند که تمام حقیقت شنیدند ایشان را طاعت نماید به اختیار هر دو
 قریب و می کرده از بهوش رفتند صاحبقران احوال را بر سرچہ معلوم کرد و اندید او نیز گریبان چاک
 کرده بهوش نشد اما در وقتیکه عشرت افزا حقیقت خود را گفت و در وازہ حجره سعد نوجوان را
 بستند بود که آواز با و نرسید الفقه ہم را پیش یکدیگر آوردند و ہمہ بر احوال این مہجوران گریختند
 و آخر وقت بہار بر روی ایشان پاشیدہ بهوش نشان آوردند و کل مراد از کشتن امید ہر کدام
 وہ بندند ہر کہ بهوش آمد سر در قدم صاحبقران سود و گفت شہر بار ہنہمہ بدولت مقدم سر ابا
 سعادت صاحبقران نیست الشہر بار نیز شکر الہی بجا آورد و گفت یاران شاید محل حاجت باشند
 باید دعا کرد کہ حق تعالی جمیع اہل مطالب را بمطلب برساند و مہجوران را بوضعال مطلوبان
 رساند و خسرو شیردل و ربیعہ گفت یا دینکد ناہید اندلسی کردہ زار زار گریست و گفت یا صاحبقران
 نمیدانم کہ بر محبوب من ناہید اندلسی کہ در محبت من بدو و ما در و تاج و تخت را دوا کردہ جہ حال
 باشد آیا از ان در بای مواع مثل ماسلامت رسیدہ باشد یا غریب بحر فنا کردہ باشد سرع
 البسر علیا گفت آہ در بیغ صد ہزار در بیغ عالم را انش سحران بسوخت برقی غم در تن فنا و
 جان بسوخت از برای فنہ منہم بدلم بودار کشتی جان چاسم صاحبقران فرمود باران
 محبوبان شما با شما ملاقات کردہ از شما جدا شدہ اند از فضل الہی امید فوسلت کہ باز شما رسند
 جہ امکان کلی دارو کہ انہا نیز مثل ما از در ماسلامت برآمدہ باشند لیکن بر من نظر کنید کہ ہرگز نا حال
 معلوم نکردہ ام کہ مطلوب من از جنس موجوداتست یا معدومات و اگر از موجوداتست ہر نزد با
 از بنی آدم اگر آدمی است منزل و ما و ای او کجاست انہر الکفۃ انک در حدۃ حبیم مردانہ آن
 صاحبقران زمانہ کردید بگریہ کردن و خسرو و سریع و حارث و بشرد ہر کہ در ان مجلس حاضر بود بے
 اختیار گریست و رین بودند کہ خبر رسید کہ از غامی عابد برای دیدن صاحبقران شریف آورده صاحب
 قران خرم شد و فرمود خوب شد مشتاقی انہر و خدا بودم منہر سریع و حارث تا جدا و خسرو شیردل
 و شہزادہ بشر با استقبال اورفتند اورا بعزت تمام آوردند و ال فطرت وزیر کہ ہر دو تن اول ملازمت
 آن خدا رسیدہ بجا آورد و بعد از ان ارضیا خدمت صاحبقران در ان برج آمد صاحبقران بہ تعلیم او
 از تحت فرود آمد ہر خدای قسم و او کہ شہر بار انجیر کشتند قبول لغرمود و گفت ای ارضیا ایرو خدا

اول انکه نمود و واجب العظیم که صاحب کمال خدا رسیده و ویم انکه برین حق عظیم واری که تو جهات
در باره من مبذول دانسته و هر چه برای من کشیده ارضا گفت ای صاحبقران العظیم وای سرگروه نبی ادم
حق را شرف و رتبه نبوت فرموده که هر کس خدمت ترا بجا آرد سعادت اوست و هر قدر
خدمت کند بزرگتر باشد و غریب کار خود از تو بطنور رسد که حق بر جمیع خدا پرستان ثابت کنی
ای صاحبقران خاطر مبارک جمع باشد که حق نبی جمیع مطالب کلی و جزئی را بر آرد و نرا با دشت عالم کند
مانند ذوالفرقین هفت اقلیم تصرف تو بحد و بحد ابد رفعتی تو نیز همه مقصود رسد این سخنان
را من از طرف خود نمیگویم بکده موافق علم خود چنین یافته ام و علم من چه باشد که حکیم بزرگ استغیوث
این سخنان بمعرفت من بجناب عالی پیغام کرده و انروز ذات مقدس او دانست که بعد از
انبا علیهم السلام مرتبه اوست چرا که موجد صاحب کمال و مشرف بثبوت انبیا علی عالی مقدار
است عالم با عمل است هیچ علمی از غریبه و ظاهریه نباشد که حق تعالی بآورداده باشد و انقدر تعریف
حکیم بزرگ کرد که بالاتر از ان حد تعریف نباشد صاحبقران تصدیق قول ارضا فرمود و الفقه بعد از
معانقه و مصافحه ارضا را صاحبقران تکلیف کرد که در پهلوی بر تخت نشاند آن بزرگوار قبول نکرد و هر
صاحبقران سماجت کرد و فائده بخشید آخر ارضا گفت یا صاحبقران تخت و تاج مخصوص دولت رفیع
الدرجات سلاطین است چنانکه شنیده شده که خضر و الیاس علیهما السلام در پهلوی سکنند بر تخت
نشستند و اکنون رتبه شما که مثل سکنند رتبه زیاده تر است و رتبه من مثل خضر و الیاس هرگز نیست
الحاصل ارضا بر کرسی نشست و صاحبقران نیز بر ارفعی طسم قهر سماجت عارت ناجدا بر تخت
نشسته و الا تا حال نمی نشست و این را هم فرموده که این جلوس مستعار است و الا در حقیقت
دفعی خواهد بود که محبوب من در کنار من نشیند بهر حال ارضا بر کرسی و صاحبقران بر تخت قرار گرفتند
و این تخت که صاحبقران بر آن ممکن نشسته از بنقره برین آمده که حکیم سکنند بر اعا او گذاشته بود و در
پهلوی این تخت تخت عارت ناجدا بر کرسی نشسته و هر دو بر نیم تخت خسر و شبر دل بر کرسی سپه سالاری
است و این باعتبار این مقرر شده و الا بالفعل یا صاحبقران قوی و حشم نسبت صاحبقران با ارضای
عابد بسختی در آمد انبند از احوال ملاقات حکیم برسد ارضا گفت و فتنه در دنیا با آن جناب اتفاق
ملاقات افتاد و او در حق صاحبقران چنین و چنان گفت و خاطر مراجع ساخت و در ان ایام مشغول درم
بین سبب بخدمت نرسیدم اکنون که فارغ شدم و مرشد من حکیم القیاد عالم واقعه بمن یت رت
داد که برود صاحبقران العظیم را ببینم و در جشن صحت او حاضر شو که چند متفرق در ان مکان بهم خواهد رسید

ان بود که بخدمت رسیدم صاحبقران فرمود کرم کردید و این مجلس را ازین سبب خندید از آن بچانه چنان
 قرآن سربلج البیرقعه سه را ۶۰ از سعد و سعید و عشرت اقرا از خسرو و شمس و شمس و حارث یکیک بجنب
 از جانب گفت باین حالت که گشته حادث بآن عابد بزرگوار و در قدرت کرد کار جهان ماند و خدا را به
 عظمت و جلال یاد کرده بالاخر شکر بجا آورد و در حق مهوران و بیکر دعا کرد و سه روز مهیا صاحبقران
 بود روز چهارم رخصت خواست صاحبقران فرمود امیر و خدا رسیده زود از ما سپیدی گفت
 ای عالیقدر ویدن مجال با کجالت هرگز کس را سیر نمکیند لیکن باده اشغال است که نام نام نداشت
 آمده ام باید بروم و نام کنم جیات باقی صحبت باقی اگر میسر شد من در عالم واقعه بمن بشارت و اجازت
 فرماید و لمن جهان بخوابد که تمام عمر از خدمت شما جدا نشوم الفقه اجازه داده حاصل کرده شریف برد اما
 امتداد و جشن صحت بدو ماه کشید چهل روز سالی مقرر بود و بیست روز دیگر برای حصول مقاصد
 سعد و سعید و خواجهمش و خسرو و افرو و نند و پنج جشن از هر گونه صحبت و ربیان بود و گاهی رفقی
 دیدند و نغمه و لکاش می شنیدند و جام می لاله رنگ و کرد و دلش بود و گاهی صاحبقران و گاهی نیز ازین
 عام تر میگرد که بر غزوه قصر حبوس می فرمود که تمام سپاه و رعیت از جمال با کمال او بهره می اندوختند
 و صلوات بخوانند و این غزوه نشینی و فتنی اتفاق می شد که سپاه و رعیت امور از اسبها میگردند
 و چون امتداد و جشن بدو ماه کشید اکثر از مردم بهره و اطراف و جوانب بنزد آمد انجمنای را
 می دیدند و داستان حسن و جمال آن بنده اقبال خانه بخانه و کوچ بکوچه بود و درین دو ماه مردم امور تمام
 مهیا انجمن بود و خزانة که در قصر حکیم سکندر بود و درین طریقه تمام شد لیکن انقدر بود که دعا کرد
 هر خدایت امور از می گفت که یا صاحبقران چرا این همه کار با اسراف میفرماید میفرمود هرگز اسراف نیست
 زیرا که حاضر است مجلس از قصر کر خنده ناشر امور که بفرسخ بود و شبها چراغان و روزها رفص و ادان
 لیکن و نشن و ربیان بود و آنچه صاحبقران با مراد غیره از خلعت و زر نقد انعام میفرمود و علبده نبود

داستان تمهید ملاقات روشن جبین نسبت حور طلعت بری بران شهر یار سعادت قمر بن و تشریف
 برون آن مجمع ملاو صفت زبده الاشرف باین نفیر بجانب کوه قاف و ملازمت بر نژادان قاف
 یاصحفران رسم کساف و ذکر عاشقی ملکه روشن جبین اما را بویان اختیار و ناولان نماز و نقش طرازان
 عجیب نگار و چهره پروازان غرابب انا رچین آورده اند که در قفله پنجم قاف بادشاهی صاحب نکست
 از حبش اناث که او را حور طلعت بری نام است صاحب صدر از جن و بریت و حقیقت سلطنت جنیان
 و بر نژادان و دیوان و دروغا نر بالا ندکور شد مجله این قلعو به سلطنت بر نژادان مزین است و حور طلع
 و خنثی دار و که با کمال حسن و جمال و عقل و شعور را راسته است حسن او به تبت است که در تمام شهرهای آن
 قفله با و مثل میزنند و حور طلعت بری از معتقدات ارضیا عابد است چنانکه چون صاحبفران و روفت نقد
 الوداع الحزب برض عشی و بطافی کفر قنار بود و ارضیا بکمان انگشت بدین شانه داده بری زده باشد باعش
 بر نژاده شده باشد حاضرات بر نژادان که حور طلعت نیز با و خنثی و وزیرین تاج بری و کوه نایج بری
 و غیره حاضر شده بود صاحبفران که ازین نیز بهر کمال نیامد لیکن روشن جبین بری و خنثی حور طلعت ازین به
 جمال صاحبفران قلع رفعت بجاال شد و تیر عشق انحرشید آوج بزرگی بر حکم خور و چنانکه این قصه بقید قلم
 و رآمده القعه چون حور طلعت بر خفت ارضیا بلیک خود مراجعت کرد و روشن جبین روز بروز بجاال و
 بیقرار نمی شد و مدتی میباشست این غم را نهان بپناه دست غم دلش ابد بجان پناه و
 طاقت از دل او دور شد و نیز عشق و رجز معمر شد و دو کس محرم راز او بودند که هم مکتب و هم پاری
 او بودند یکی زربین تاج بنیت طاووس بال بری که مادرش خنثی و نکست مادرش قیام و نکست و دوم املع بر نژاد
 بن اقلع بر نژاد که پدرش سبب لارا نیدار بود و مادرش ملکه را شیر داده بود و حکم بر او رملک داشت و نکست
 در سوج او زیاده تر از همه بود و در خدمت ملکه روشن جبین و ملکه نیز او را بجای بر او رسید است اقلع
 چون احوال ملکه نباه شد زربین تاج بر نژاد نکست و گفت قریب است شوم از آنوقت که از دنیا
 یعنی از خدمت ارضیا با زیناف تشریف آورده حالت ترا قسم و بیکرم داده میکنم روز بروز نزد یک
 بیخوشی معلوم می شود غمی بر خاطر مبارک است اسنیدا یافته اگر با و بیکرمی گفتن انرا مسطمت میدانی باین کنیز
 که زنگانه خود را محض از خوشی تو منعم میداند باید گفت ع چه غم داری که محبت غم مبارک و این ملکه روشن
 جبین ناچار شد و گفت انخواهر جوی بری سه ناله را هر چند میخواهم که بنهان بر کشم و سینه میبوید
 که من تنگ آمدم قریب و کن پناه کبفیت محبت خود را پیش او بیان کرد و زربین تاج بخت بد و گفت
 آفرین بر تو ایملکه که وقت عاشقی به ازین نیافتی که آن آدمی را و بجا پاره بحالت خود کفر قنار بود و چنانکه پیش

در سر نه اشت و تو در انوقت باز عشق خود را کرم کردی روشن جبین گفت بی نامن ناواخت
 طرب عشق بودم ازین قبیل سخنان بسیار مبدل شدم لیکن اکنون دانستم که عاشقی وقت را نمی پرسد و
 همه اوقات وقت او باشد خدا کند تو نیز بدام کسی درائی تا حقیقت مرا بدانی این را گفته زانکه از
 بکریست چنانکه دل زرین نایج بسوخت و گفت بهمه حال اکنون چه باید کرد که آن شانه اوده را با نبال
 و بدیم اگر بهر می بود و فکر اینکار را آن بود و بالفعل من میروم و بر آید خاطر تو خیر آن نوجوان عابد
 می آرم بالفعل نوبیاض برو من همراه تو می آیم و از آنجا بکلی آدمی رفته صراور می آرم مکه او را و بلی
 گرفت و روی او را بوسید و گفت کاش من بیشتر نبودم گفت بعد از مکه روشن جبین از راه
 خود رخصت گرفته بیاض رفت زرین نایج با چهار بربری دیگر بر گردن و بوان نیز بر نشسته بدینا آید
 مخفی که در اصطلاحات قصه دنیا را مقابل کوه فاف نیز میگویند القه زرین نایج چون با مواز رسید
 شام بود روشن جبین شمع و شعل بسیار دید و بوان را بوی شانه از ایدای او می بعد سیما
 قسم داده منع کرده خود بان بریز او ان متشکل اشکل طایران خوشترنگ شده متوجه نشیب گشته
 انقصر را دیدند که در کمال زیب و زینت آراشکی یافته آواز بشکن بشکن از دلفک رسیده چنان
 شد و گفت ای لایع بری و ای مصاحبه بری سابق ملائق فقر را طعم شنیده بودیم باین سبب ما
 کاهی باین خضر نیامدیم و سیر انقصر نموده ایم امروز بجنب هنگامه در انقصر شام میگویم مردم بسیار مجتبت
 کرده اند و شمع مشعلی بسیار روشن آواز نغمه فلک فرساست مردوسی با طسم با جبهه دیگر
 است باید بر کرد القه آمدند و مشرف بر فقر شده همه جا را ملاحظه کردند جای مجلس و هنگامه جشن
 ار است و بدند از انجده مجلسی بود که امر اساطع خاصه حارث ناجدار در ان مجلس بودند و الا فطرت نیز بر کسی ازین
 قرار داشت و نیم نختی در بهودی آن کرسی فرش بود که شازده خسرو شیر دل حکیم صاحبقران تاجی بر سر گذاشته
 سر تا بای مرصع پوشش شده بران نیم نخت مرصع بخوشوفتی تمام و مسرت لاطلام قرار گرفته بود و از آن
 خواننده در خاص کعبه نام نداشت بود بسیار جمید که میل خاطر خمر و دانست ساعت پیاپی از شراب ناب پر کرده
 پیش خردی آورد و میداد و ادای تازه میکرد و خسرو از دست او گرفته پیور دو با و نیز میداد و میگفت
 ای کعبه شناسی ما و شما بخور و بمیاز و بری نسبت توقع دیگر از من مدار و خنده میکرد و القه این گفتگو
 در میان ایشان بود که ناگاه خسرو متوجه مجلس صاحبقران شد و بیک ادای از نیم نخت خود برخاست
 بعد که نیری از کمان خانه آبروی خسرو جنبه بر دل زرین نایج بری نشست که ناسوفا غریق شد
 زرین نایج با خست را همی کشید و گفت ای آدمی مرا کنشی نظم خدنگ افکنی ازکی آنمونی

کہ حد حسرت تم بر جگر و دهنی بنده نک تو بر سینه زانسان نشست بیکه سوفا در در جای بیجان نشست پیرا
 خود گفت ای لایحه وای مصاحبه وای سر و قد وای جانفرای من ہم بحال مکنه کمر فزار شدم و دعای ملکه در
 منی من منی ب نشه که گفته بود خدا کند تو هم برام عشق کسی کمر فزار شوی شدم و خوب شدم
 صد جان کرامی بدی سوخته بنامی عشق غضب انشی افروخته بنام صد برقی بلا حسنه زهر صوبه توبه ای حسن
 کمر شمه زگر آموخته بنام خیر و شیر دل سیمست خرمایان نخدمت صاحبفران آمد صاحبفران فرمود ای برادر
 خسر و خشم بد دور امشب عجب حسنی در نومشاده میکنم خدا زیاد کند خسر و لغت ایشان بار فلک مقدار
 این حسن بغیر تفصل صاحبفران است فیروزانکه که مرا بر من مسکین نظر است بنام آرام از آفتاب مشهور تر است
 و در خدمت صاحبفران بر و نقل سپه سالاری نشست و غایبان او بکلم او بر نیم نخت فرار میکرد گفت الفقه
 زرین ناج و غیره نیز بر کتکهای قصر نوبتیکه محبس صاحبفرانی بنظر ایشان بود فرار کمر فزار و تمام شب بود و
 گفتگوی باران می شنودند صاحبفرانرا و بدینکه مانند آفتاب بر نخت رفعت جا کمر فزاره ناج مبارک او بسیار
 بحال آمده غیر از حدائے دلدار که در دل دارد یعنی از وظای هر نبود و رنگ مبارک او افروخته شده هر عشق
 شعری میخواند و کلمه حکمنی بر زبان جاری میکرد و اندیزین ناج خرم شد گفت ای مصاحبه الحمد لله که این
 آدمی زاد و بکام دل دوسنان بهتر شد لیکن علامت عشقی از لعل صفت او ظاهر سب باید و بدید که عاشقی
 باشد بهمه حال مراد مکنه ما بر آمد که او بهتر شد و ما هم برام زلف خسر و کمر فزار شدیم سر انجام باید و بد
 چه می شود الفقه تمام شب بودند و بطریق اجمال فی الجمله بر احوال دیگران از سودن و جوان و غیره نیز
 مطلع شدند فریب بصبح متوجه قاف کشند اول بر یوان خود رسیده بر گردن ایشان سوار شده
 راه قاف پیش کمر فزار مکنه روشن جبین انتظار ایشان می کشید و عشق صاحبفران دمیدم بر فراج او
 استیلا می یافت پس سینه بزمانه که داشت اشعار عاشقانه میخواند و ابی او ما و را المع بری زاد بود
 صبح عزت بری نام داشت نسلی با و میداد و کاه می منع میکرد و میگفت ای کله آدمی زاد بیه و غامی باشد
 با مجلس خندیم جذبان و فانداز و تا بغیر حبس چه رسد مکنه در جواب میگفت ای کله در مکنه از و بدید ز و سخن
 شنید نه فایع باشم مرا به بیوفائی او چکار از طرحت من هزار زن کند هر کز بر وای این ندارم معنی اولم
 کوایی میدید که انشور بار هر کج از مجلس خود عاشق باشد خدا محبوبه او را با و رساند و رین بودند

نوعی که

که شطره بری خبر آمدن زرین ناج رسانید مکنه خرم شد و ما و را باغ او او را استغفال کرده او در کنارش نشست و آن را با او کرد

او را در بهیوی خود نشاند و غیره چو خور با عفت مر و در گردن او انداخت احوال رسید که
 اینجو امر بگو ماه نور افشان و مایه آرام جان مراد بدی او را چگونه باقی زرین ناج گفت ای کله چه می

ماه نورافشان تو افتخار یسند که تمام عالم از نور شوکت او روشن گشته الحمد لله والمنة انما لک که
 از دودیده بودی ز ایل گشته بهوشی او بهوشش مبدل گردیده مانند آفتاب وسط النهار بر تخت
 رفعت قرار گرفته یاران او بر دور او نشسته بودند حارث ناجدار باو شد اموار که سابق او را
 فرزند میگفت اکنون خلفه غلامی آن خورشید خلک قدر و جلال در کوشش اطاعت و انقیاد کشیده
 در اثنا سے منی طبابت خود را بر غلام میگوید چرا که انشده یا رانجه سموع مند به باو شد مغرب است
 و آن باو شد بسیار بزرگ است مثل حارث ناجدار در زمان و اردو نام مطلوب نشأت بر او
 خورشید نایب بخش است و لقب هاجون او صاحبقران اعظم است ایملکه حق تعالی وصال ترا زود
 کند که طرفت ترا ده عالم قدر است و در حسب و نسب و حسن و جمال و قدر و جلال از سلاطین عالم
 زیاده است معین اطمینان است چرا که قدر حکیم سکندر را طعم داشت و بان سبب به چکس از
 آدمی و بری قدرت طوف اوز داشت تا بدو آمدن چرا که انشده یا رفک قدر شکسته جشن
 صحت ترتیب داده تمام خوانندگان و رفاهان عالم را طلب داشته و رقص و بیرون فقر و در شهر
 اموار از قریب و دوسه هزار جا جدا جدا مجلس نشانی یافته بود همه جا رقص بود و جام
 باوده احرار و کمر و شمشیر و بزم که در ملک ما چنین بزمی کای آرایش یافته باشد آواز
 خوانندگان تا بسبب فرسخ از هر طرح می رسید به باشد القصد القدر تعریف جشن صحت کرد که ملکه بر آن
 شد و گفت اندکیر آدمی زادن کم لب طهم چنین بزمی تواند آراست انخواهر زرین تاج بن
 قدر زرد دولت که تو نقل کردی از کجا آورد و نذاکر چنین نامت روز آمدن و باید مال سلطنتی از آن خرج
 میشود و چهل روز یا دو ماه را خزانة عالم باید اینها از کجا آورد و نذر هزاره مال مغرب آن ملک فوج
 و خزانة همراه هزاره و حارث بیچاره نیز معلوم این مال از کجا بهم رسد زرین تاج گفت ایملکه فی الواقع
 این حقیقت حیرت آفرانست لیکن چنین شنیدم که در قصر سکندر مال عالم و دینیت گذاشته بود
 و انحال من و ملک طسم کن بود انشده یا طسم را شکست و ماها را معرفت کرد و در جشن دو ماه
 بخرج آورد و ملکه روشن چنین گفت انخواهر زرین تاج منصب طسم کن که هم منصب بزرگست زرین
 تاج گفت ایملکه و را و میان کسی که این رتبه پیدا میکند او را صاحبقران میگویند و صاحبقران بعد از
 سبهای سال و قمرهای و راز و رزمانه پیدا می شود و خاطر جدا را که نظر بجای بلند دوخته و طمع در
 در مال عظیم کرده گفت بشر طیکه دل او هم مثل دل من باشد زرین تاج گفت فی الواقع این مشکل
 چرا که دماغ او را بسیار عالی می یابیم هجائی است که بهر استخوان نمی نشیند و شاه بازیت که بهر میدی

پرواز ندارد و بمبادات را بخاطر نیاید و چرا که از جنس خود بر کسی عاشق است ظاهر او را در خواب دیده بود
 ندانم او میداند و ندانم او را می شناسد مگر گفت طرفه صحبتی است مادر محبت او چنین حال نیاید و آ
 یاشیم و او بچنین کسی عاشق باشد ای زربین تاج بر که عاشق خواهد بود گفت بر خدا ظاهر است من چه میدانم
 و اگر بدانم برای خاطر تو او را میگویم مگر گفت خاکست بدین چنین مگو خدا او را برادر و برادر ندانم خوشوفنی
 او عین خوشوفنی است آنچه دوستی است که خواسته باشیم او بمطلب برسد و مشکه بدین از وفا غم
 نجد که دعا میکنم که ان شاء الله بار بر او می که دارد برسد و خدا مرا هم از و برادر و برادر ندانم تاج گفت
 مگر بر این خاطر تو چنین گفت ام والا کبست که چنین نشا نراده را نام او خواسته باشد روشن چنین گفت
 انچه از این حقائق را بگویم به تفصیل شنیدی گفت تا نصف شب مجال صاحب فراموشیدم بعد از آن صورت
 بچه از آن زمان خوانده شده از و بگری این حقیقت را تمام معلوم کردم و نیز شنیدم که بعضی به بران
 خود بعد از آن در آن نرم ملاقات کردند و بعضی بمطوبان خود رسیدند می گفتند اتمه با نمر مقدم صاحب فراموش
 و برکت جشن محبت ان شاء الله عا لیم کان بود که ما هر کدام بمطلب خود فائز شدیم مگر چون حقیقت را از
 زبان زربین تاج شنیده آه سوزناک از جگر برکشید و در عشق صاحب فراموش را زار زار بگریست زربین تاج
 نیز آه سرد از جگر برورد و گشاید و در گریه با مگر موافقت تمام بجای آورد و بنوعی گریست که مگر میرا شد
 و اشک خود را پاک کرده گفت ایخوا هر می دانم که مرا دوست میداری لیکن آتش به کس
 که میرسد بدن همانکس میسوزد و دوستدار او را هر چند دل بسوزد اما بدن نمی سوزد و امر و زگری
 از نوبت به میگویم که موجب جرات من می گردد از و حاضر بیرون نیست با و درین ایام مگر بسیار خوشه
 با خود بدم کسی گرفتار شده لیکن خاطر من از طرف مگر جمع است که ترا با طبع نمیدانم تاید دعا می
 من مستجاب شده باشد که میخواستم تو هم بدم زلفی گرفتار شوی ترا بر من قسم است بگو جانیت
 زربین تاج نخست انکار کرد و عاقبت عشق خود را بر خسر و ظاهر است مگر بسیار متغیر شد
 و او را در بغل کشید روی او را بوسید و گفت ایخوا هر چه خوب شد که تو هم در دامن شدی رها
 مگر که بعد از دامن زار شدی تو هم ایخوا هر ولی بسینه و دلدار شدی بگریست و نیز نشد و خسته تیر تیر
 جادویی از نگهی دیدی و بجا رفتی ای زربین تاج هیچ معلوم نکردی که ش فراده من بر که
 عاشق باشد زربین تاج گفت مگر خبر است یکبار گفتیم که من چه میدانم با زمی برسی مگر گفت باید
 متشکل شکل بشری شده از خودش سوال کنی و بگوئی که کدام سر و زینش نهاده دامن چای
 که برده دل ز نوای دلبران شهر فدا است نیز زربین تاج گفت این منصب است وقت ملاقات

از سوال خواهی کرد و طرفه اینکه او خود هم نمیداند القعه زرین تاج و روشن چنین از ما و خود مود طاعت
 که دختر را نامزد اخضر بریزد و کرده بود بسیار می نرسید تا جایی مناجات برگاه قاضی الحاجات میکردند
 و چنین نیاز بر رگاه نیاز می سودند و آخر دعای ایشان مستجاب شد و اسباب اجابت چنین شد
 که مود طاعت بپا شد و در عرصه هفت روز در گذشت روشن چنین بر اسم تعزیت قیام نمود
 چون فارغ شد ارکان و دولت مانند طائوس بال بری و افراع بریزد و بمحاق و بود و طعموس
 جفی و غیره متفق شده تاج سلطنت بر سر روشن چنین گذاشتند و او را بر تخت بادشاهی نشاندند
 جمیع ارکان و اعیان سلطنت مبارک باد و او در روشن چنین بدستور طائوس بال را در ارت
 داده الماع بریزد و اسب سالار دست رکعت و بمحاق و بود اسب سالار دست چپ کرد و نوبت
 بت رت بنوازش و راوردند سه روز از سلطنت او گذشته بود که نامه اخضر بریزد که بر عم و نامزد
 روشن چنین بود و در رسیده خبر مکه و او ند طلب داشت نامه بدست خود بکشود نوشته یافت که شنیدیم
 مود طاعت بر رحمت الهی پیوست خدا او را بکنت جاد و بد عمر مکه در از بهام الحمد مدعی بقدار رسید که شما
 بر تخت سلطنت متکین شدید قرآن مجید آور و درین کار و رنگ نباید کرد که شوی و رت دمی
 بنکوست و تفصیل انبغذمه و رخط طائوس بال نوشته ام در رخط طائوس بال چنین بود که مود طاعت انمکه
 را نامزد اینجا ب کرده است چنانکه شما هم میدانید اولی الله مکه را باید فهمانید که کار کردنی هر قدر
 زودتر کرده شوم بهتر است طائوس بال نیز نامه خود را ب مکه روشن چنین نمود مکه بسیار آزرده شد
 و بر جواب او نوشت که ای اخضر این آرزو از سر بر کن مادرم اگر زنم بگو و اختیار مرا داشت
 اکنون که او بر رحمت الهی پیوست و من بادشاه شدم مرا لازم نیست که امری که قبول کنم و بادشاهی
 خود را از خاندان بریزد و ان بخاندان جنیان منتقل کنم بر آنکه زن را متابعت شوهر باید و از بادشاهی که
 اطاعت نباید و هنوز میان ما و شما رسمی جاری نکرده بودم اگر گفته باشم بهمه حال فکر خوب بجای دیگر کن
 که ما مشتاق متابعت تو هستیم این را نوشته بدست نامه بدو او نامه بر پیش اخضر آورد و چون آن پسر
 اطلاع یافت بمشورت مادر خود باز نوشت که در میان ما و شما سده خویشی از مدتی مربوط است
 این نسبت بسیار است مکه باید قبول کند و الا این دوستی و خویشی مودت مبدل خواهد شد
 این مرتبه مکه بعد از مطالعه آن نامه و در جواب نوشت که دوستی و خویشی که چنین باشد بر طرف گذشته
 برای کیدی هر چه از دستت براید تغییر مکن خویشی بخویشی سودا برضا گفتند این امر بر صورت
 نیند و اخضر اینجو بر استنبد آزرده شد و هفتاد هزار جن و بود و پری را برداشته بعد از مژم بر سر

۳
 خداوندی که عالم را بنا دارد
 اوست که بسمع ما که رسیدگار باشد
 باید بدو در موافق

پنجم تاخت آورو شهر این رونق نگار نام و است خبر مکه رسیده که اخضر باغها و نه ارکس می آید فرمود بیا بدید
ما بر گشت الفقه او نیز از شهر آمده و در معاینه حریف خیمه زد و بگفتند رونق نگار معرکه جدال و قتال را سنده بطرفی
که در میان ایشان مقرر بود آغاز جنگ کردند تا سه روز خلب بود و روز چهارم مغلوب شد و در آن مجاہد و تیر
نمایان بطیور آورد و اکثری از زیر دستان لشکر او محروح ساخت و الماع بریزا و که بهادر بنبل و مانند بود اخضر را خیم
زد و لشکر او را شکست داد و احوال صل گشتش و کوشش بسیار واقع شد و از برادران مکه ترو و عظیم بطیور پرست
الام نسیم فتح و قنقر بر برجم علم مکه روشن چین وزید و لشکر مخالف شکست خورده تا مکه خود هیچ جا نماند
اخضر در کمال بر شانی و حالت زخم داری داخل شهر خود شده بمعالجی و سواره پرداخت تا به استان او
رجوع کنیم اما از اینجا تب مکه روشن چین بفتح و فیروزی طبلش دی زنان داخل و ار المک خه شد چون
خیزد روز برین بدشت احوال مکه در عشقش هزاره نباه شد و بسیار بغیر ار گشت روزی بر برین تاج گفت
انجو هر مهربان فکری باحوال من کن کارم بس ازین بجان رسیده و این کار و با سخنان رسیده
در عشق جوان آدمی زاده کارم بس ازین بدون افتاد بنیابی من بین که چونت بر دل نظر من که چونت
فکری بنما بجل زار م بسیار عزیز و بیقرارم ز برین تاج گفت ای مکه من بجا نبشت
هر کجا لشکر کند سلطان عشق مبر و طاقت را نمیدانم مجال دشمن عاشق بود و صبر و شکیب عاشق از صبر
شد محال بخدا که منم و در غرق شایه خود خسرو شیر دل به تاب و طاقتم بکن فکری بنما طرم نمی رسد
که موصل بطرفی مقصود باشد مگر یک چیز مکه گفت حبیب گفت انبیا اول خدمت زاده موحد ارضی
عابد برویم و او ما را بمنزل بر مهربان است خصوص ترا که فرزند گفت است راز خود و در خدمت انکار کنیم
واز دو و اسی انیدر و طلبه ارجم چون او هم از حبش نشتر است ممکن است که تدبیری بر احوال وصال بر انکیند و با
حسن و جود بیجا صاحبقران عرض کند و او را بر حال ما مهربان سازد و دشمن چین گفت انجو هر مهربان
اسان تر شتم حکم بریزا و ان میفرمایم که صاحبقران را با خسرو شیر دل برداشتند و بیاورند چون در بندک
برسد کجا میتواند رخت ز برین تاج گفت مکه فرمان عقل خود بروی هر کز انبیا ز غنی که قباحت عظیم دارد
یک انبیا بنوضع او را ناخوش آید و احوال دارد که از نو بر نجد و کبر محبت را مجال معلوم و چون در انبیا ای مقام
کر لاه و رسیده محبت افند تا قباحت و انشود هر چه رضا است و ان شهر با طبع بسیار نازک و مزاج بسیار عالی
دارد هرگز علاج آزر و که او نتوان کرد این مصیحت پوچ است مکه گفت یعنی او بر کسی عاشق شده باشد
در سن و حال بهتر از ما خواهد بود ز برین تاج گفت مکه خبر است پیدا ز بادش شدن از سر تو طفل نشد
امروز طرفه سخنان میگوئی اول کس چه دانو که او خوش صورت تر است با تو و انبیا چایند و لبستکی

بیدار کرد و بکر بر صورت او نگاه میکند دل است این خبک نتوان کرد و بادل شود و بامر که خواب داشت
 دل و شایکه او از تو جمیده تر باشد چرا که اندر تو کار را برای به شدن او از غلبه طلبیده است نه بود و این گمان
 که شاید عاشق بر نیز ادبی شده باشد پس اگر تو بهر بودی البته تو بهی بس تو میگردی حال اندک مطلقا افغانی در و
 ظاهر شد مگر روشن چنین بخت بد و گفت اینجا هر خوش طبعی میگردم و شعور ترا می از مودم والا این مراتب همه
 میفهمم اکنون که محکمیتی و دیده بسا مناسب و مبارکت باید عمل آورد و بعد از آن بطاوس مال بری که در زیر
 او بود و فرمود و دلم خفا شده بنحو اہم خبر روزی بطریق سیر محبت آدمی را در روم و بستان این قوم را سیری
 کرده بیایم تا انوقت المع بر نیز او را در حکومت اشتغال نماید بنحوی که هر دو نایبان ما آید طاوس مال از قصد
 عاشقی مگر خبر داشت و در ضمن مکرر بیوفائی آن و محبت ایشان بیان کرده بود چون دید که فائد
 نمی کند خاموش گشته بود اکنون که مگر این سخن گفت داشت که بچ مطلب بد نباشد و گفت اختیار مگر
 سبب هر جایجا امر کند ما موریم زرین تاج را هم می برید گفت بس او میروم بعد از آن گفت ابطاوس
 اکنون تو مرا بجای بر ادوی از تو را از خود پنهان کنم احوال من چنین است و باین اراده میروم قصه خود
 و زرین تاج بیان کرد طاوس مال گفت من بیشتر غمیده بودم لیکن بروی مگر نباشد و مردم همه حال
 خدا عاقبت انکار بخیر کند چرا که در ضمن این مشکلات بسیار است مگر گفت ای دور هر چه با و ابا و مارا
 خود مانده اختیار القه المع را نامناسب است طاوس مال را و زبر و کیس کند از شدت با جمعی از بر نیز او را
 خاص منوجه آدمی را داشتند ایشان را رفته شد احوال صاحبقران چنین است از آن زمان تا الان ناظران رسانیم و مستعنا
 سخن سنج و انانی شیرین کلام چین و ادب این داستان را نظام که چون صاحبقران کبیری نشان از چنین محبت
 فراقت یافت جمیع امر را اختوتهای فاخره و زرقند و جوهر موافق مراتب بنحویده رخصت کرد و حارت نیز در آن
 شہر شده بکار و بر سلطنت مشغول شد و مردم همه جای رفتند صاحبقران روزی از شہزاده یسیر کن
 حارت بطریق خوش طبعی پرسید که ای فرزند تو مفت و مسلم در برج خاص داخل شدی و ہم نفلی از خود و بیگانه
 برای مانگنی نداشتی و بکران ویدی و احوال دیگران شنیده این کمال به انصاف بود آخر نفلی افسانه باید
 تو هم بگوئی شہزاده کمال از صاحبقران کو چقدر از سرم سر باین آنداخت و فکر و با صاحبقران هر که
 سر گذشتی داشت نفل کرد و نمک نداشتند با شتم چه عرض کنم صاحبقران فرمود سر گذشت نباشد افسانه باشد
 افسانه هم نباشد خواب باشد هر چه باشد بگوی خوب انوقت نفلی اکنون فضا کن و چیزی استغنی بکن که
 نام خواب شنید به اعتبار آه سردی از صبر کشید و چشمش تر و یک بوداشکی فروریزد پس ضبط کرد و چنان
 که خود صاحب ورد بود و ریاضت کش شہزاده نیز خالی از دور می نیست بگذری او را در بغل کشید و گفت
 ای فرزند مرا

انقرضند راست بر حال صحبت نشناده بشیر از سرم نمیکفت آخر منبر سرج و صبر و شبردل و صاحبقران هر سه
 او را در خلوت پرده بانواع و بگوئی سخاوت کردند و احوال پرسیدند بشیر بن حادث بسبب و کمبری ایشان
 بستی و در امر و گفت ایشان بار خلع مقدار غلام که سر نشستی و اف نه بخاطر ندارد بکین س که قبل ازین
 خواب و بیک که جرت ان خواب تا چند روز مرا بنیاب داشتند آخر با خود گفتیم که بدین خواب خود را به ارام
 و نشستن از این عقل بعید است حاصل خود را به از حیدر فها بنیم و آن غم از دل بدر کردیم بکین با وجود
 آن هرگاه تصور آن بخاطر راه می یابد مرا متبیر احوال سپ زد صاحبقران فرمود ای برادر ما را هم خواب
 سرگردان سه هفته بکین ما هر چند خواستیم که بران اعفا و نکتم و خود را محافظت نماییم ممکن نشد و میسر نیامد
 چنانکه ^{بدولت} پادشاهی او از خدمت بدو راه و خویش و تبار و نخت و تاج جدا افتادیم و باین حالت که می
 بینی گرفتار شدیم نمود و عاقبتی که در حفظ خود سعی نمودی بشیر گفت با صاحبقران قسم بخاک پای مبارک
 که هرگاه تصور آن حالت میکنم من میدانم که بر من چه میکند زد صاحبقران فرمود بهمه حال که بخواهد و بدو بشیر گفت
 که ایشان بار خلع مقدار شش چهار و هیم ماه مهر بخواب رفتم بکایک چشم من از خواب جنت خود را
 در میان زمین و آسمان دیدم که باین نوع که نخی است و من بران خوابیده ام و چند کسی آن نخت را
 برداشته بودند و حیران شدم و خوف تمام بر من اسبلا یا قوت لایه خاموش بودم آخر گفتم بازان
 چه خبر است و شما کیستند و مرا کجای برید آوازی شنیدم که کسی گفت این هزاره منرس که آسیبی
 بتو نخواهد رسید و کسی از دیدن خواب ترسیده که تو منرسی من خاموش ماندم و با خود گفتم طرفه
 خواب است که آثار ظاهری دارد و بهمه حال من القبری بردند که زبان و تعریف آن قاصر لای است و نشت نشسته خود ^{ان حبه}
 مرعی نبود با وجود این خیال بخاطر دارم که در دو دیوار آن همه با قوت نگار بود و اگر نه بینا نگار که البته
 باشد بهمه حال محسسی در ایوان بزرگ انقدر منعقد نشده بود که اهل مجلس همه نازنجان غشبان
 صاحب جمال خورشید مثال بودند یکی از یکی بهتر و خوبتر زبورهای عالی پوشیده بودند و ان مجلس
 مجلس سلطین مشبهت داشت که جمعی از خادمان اساده بودند و کبر و به از مغربان نشسته و بران
 لباس مملکت در بر گرفته زنه معمر بر تختی قرار گرفته بودند تاج بر سر داشت اما چون تخت مراد را مجلس
 بر زمین گذاشتند نازنینی که عرض کردن تمنی بود و داشت پیش رخنه گفت ایملکه افان آنچه حکم
 شده بود بجا آوردم و ازین نونهال کلشن دولت و اقبال کسی را بهتر ندیدیم بلکه تخت نشین
 نگاهی در من کرده پسندید و گفت نه اواقبه بهتر ازین نخواهد بود بکطرف کرسی انداختند و مرا برو
 نشاندند بکین با من مرقه نمی زد و رفص بود و نماشای عجیب و غریب هر ساعت میشد تبارکی

انواع چنانکه دیده شده و در ضمن باغچه سر میدان حاصل چه برکنم نمی‌شناسید و را نمی‌جس ویدم دیگر را می‌شناسید با وجود اینکه
 همه چیز سر دارم شراب و در مجلس آورده و نرسین بمن نه اند هر چند و لمن بخواب است که اگر تکلیف کشد مفایقه
 کنم لیکن املا پیش من نباشد و نه با چون مکه تخت نشین میل من بجای شراب و بر سر است خواص گفته
 فرستاد که این خواب است که تویی بنی و شراب خواب نشد دارد باین سبب ترا نمیدهم اما ضایقت تو را
 فرض است انت امدتالی با حسن و جود بعل خواب را اکنون بنا بر ضرورت نسونی که بمن رود و او این خواب
 را می‌بینی من جبران گفتگوی او شدم که باریب این چگونه خواب است که با پوشش ترا از بیداری خود را
 می‌شناسم الفقه العاصی جبران روزگار بعد از دو ساعت نیم نخنی آورده و بروی گرمی من فرستاد که
 و شمع کافوری بر دو طرف آن روشن نمودند که هر شمع در بزرگ روی بود که بمرتبه نور شد از طرف
 ویدم نازنینان صاحب جمال خرد سبب سبزه چهارده با کمتر از آن لباس تکلف و زبور مرصع
 و بر شمع مرصع برکت هر کدام بیدار شدند می‌آمدند و صف می‌بستند و رمان آنها دختر می‌گشتند
 سن ده یا یازده باشد نایج مرصع بر سر زده کد کوشه ناز با سمان رسانیده بیک اوایی که در تقریر
 نمیکند بیدار شدند همگی نظر این احقر بر صورت آنها به نظر افتاد و حالتم سمیت او به مرتبه متغیر شد که هر
 نزدیک بود و قریب من با سمان رسد لیکن صیرت بر من غلبه کلی داشت باین سبب مانند صورت
 دیوار خاموش ماندم گاهی بر زمین و گاهی بجای آن دختر به جبین میدیدم و چون او طفل بود و سخنانی
 طفلانه می‌گفت لیکن هیچ سخن او خالی از او نماند و چون من بجای او میدیدم او هم میدیدم
 و تبسمی بکار من میکرد و که می‌گفت و زنده می‌ساخت بعد از من باره رسمیات بعل آورد و در قریب
 سه ساعت پیش من نشسته بود و آخر از آن نیم تخت برخاسته و به سوی آن معمر بر تخت نشست
 و در میان من و او حاجلی بر برادر من به اعتبار بر خواستم که او را به بنیم خیزد از من بر سر من استاده
 بودند بازوی مرا گرفته باز من نیدند و گفتند این فراده انکه می‌بینی خواب به پیش نسبت و خواب
 و بستنی رات بد اگر تعلقی به هر تن از دل بیرون کن والا ملاک خوابی شد و مفت و مسلم
 جان خود را بخواه و او من گفت اسی نازنینان با عفت صیرت این خواب با قیامت از دل من
 بیرون نخواهد رفت طرف خواب و عجب خیال است آخر مرا خدا بمن انقدر ربوبید که این چه
 جاست و چه مکان است اینمکه تخت نشین کیست و این دختر با وجه نسبت دارد و انکه گفت
 ترا برادر ضرورت ما این خواب نموده اند از ضرورت چه باشد گفته ما را چه حد آن که جواب بخواست
 بدون حکم بیان کنم من شروع بکبریه کردم بیک از آنها میگفت رفته عرفتم هر چه بفرمایید بیا آیم رفت
 و او فرمود

مخالفت نمودم و آن خطر را انبذرازدول بدرکردم که دیوانه نشدم و سر بصرانزدم لیکن از وقتی که
 که بخدمت صاحبقران رسیده ام غم من بسیار غلط شده محبت روحانی که در ضایعایی دارم محبت
 نفسانی غالب گشته حق تعالی بر عمر و اقبال صاحبقران بیقرار ابراد و مطلبی که دارم و فایز نرواندر حال
 پیش سبب نقل خواب نموده بودم که مردم مرا احق تصور خواهند و امروز که صاحبقران باین نقل
 برسید احوال خود گفتیم صاحبقران متعجب شد و گفت حقا که طرفه خواب است که آنرا خواب نتوان گفت
 و این خواب تو غرائب و کبر و ازل خواب مآثور و بعد از آن صاحبقران عشرت افزا و سعد و جوان را
 طلب داشتند فرمود و ای فرزندان شما چه اراده دارید پس گفت ایشانند که با همیاس انفاس عالی مطلب
 خود رسیده ام حق تعالی صاحبقرانرا نیز مطلب رساند اگر چه دل نمی خواهد که یک لحظه از خدمت سر اسر
 سعادت جدا شوم لیکن آن پیر غلام که بد عشرت افزا خواهی نظام را شنیده ام و در فراق و قصر حبال
 مرک رسیده شدت از ازمندست میخوانم میگردانم و او را و والده خود را به بنیم عشرت افزا نیز حبال
 خود بدرنجا بدو سه روز در خدمت هر کدام بوده ارا ایشان بعلیت طلبیده باز بخدمت برسم بعد از آن
 خام عمر از رکاب بجا بون جدا شوم صاحبقران فرمود و مبارکست اینها مخلص شده رفتند بعد از این خواه
 انشید را طلبیداشند عرقه احوال خود را برای پدر خود سیف الدوله بهرام شاه نوشته بدست او داد
 که همراه بسواد اعظم و اردوشوی این عریفه و خدمت آن بزرگوار برسان و از جانب من بعد از
 عرض بندگی معروض دار که از حق تعالی پیوسته مسلت میباشم که مرا اندک ناچشم مرا یکبار و دیگر بار
 حضرت بر تخت سلطنت روشن گردانند امیدوارم که دعای من بدرجه قبول افتد و آنچه بچشم خود
 مشاهده کرده عرض خواهم کرد خواهی شنید نیز مخلص شده با فایده خود طبل رحیل کوشت خواهش
 باقی ماند از و برسدند که اراده شما چیست گفت اکنون که بپرسم غم و شبر دل و خدمت چو نتوان
 شهریار رسیده بمنصب سپاه سالاری سرفرازی یافته مرا عاری آید که بعینه تجارت شوق
 باشم اراده منم متعلق بان شده که فرج نکند ارم و ملک موروثی خود را از دست دشمنان بترک
 نحایم بفضل الهی مال بسیار دارم پوست از کانه سر دشمن خواهم کند حسه و شبر دل گفت ای پسر
 بزرگوار اگر این سخن برای اینکفنی که من رفافت ترا اختیار کنم هرگز نخواهد شد شمس الدین گفت
 ای فرزندان بچند قسم که هرگز نمیخواهم که تو ترک عینیت صاحبقران نمائی و از برای این تکلفه ام مگر
 من شجاعت ندارم که بجنگ نو این اراده کنم آنرا تو بپرسی منی اگر همه دشمن وقت باشی صاحبقران
 بر گفتگوی بسرو بر رنجندید و بر مرد و آخرین کرد و فرمود و خواهی شمس که درین ایام بکک خود
 انجم بفرم

هم نمی رسیم تا بنگد دیگران چه رسد غنیمت چنان زبانی در آورد و در فراق کنیز خود خیرندارم و زینت ماه
روز دوشنبه زور کسی می رود و بر کور انبر سیم بنفرد خیال هم خواجہ شمس گفت ای صاحبقران قربان نام نامی
و ذات کرامی تو شوم تا غریب شمارا بطلب میرساند خاطر مبارک جمع باید داشت صاحبقران فرمود نه
درین اوقات اگر کسی خسرو را سپه سالار میگوید موجب ناخوشی من است چرا که سبب هم نرسید بسیار
چه معنی دارد و سخن که پیش نسبت خسرو گفت با صاحبقران چه میفرماید من منصب را برای وقتی از شما گرفته
ام که شمارا بر تخت هفت کشور نشین بایم صاحبقران فرمود و همه حاضران از حصول مقصود مقرر می هر چه خدا
خواهد و رباره ما بجا آر و اکنون که غم و اندوه همراه ماست خسرو گفت شهادت چینی میفرماید که بیچاره هم
تکبیر مکرر حالانکه بنوار دشنه بار سپه پادشاه مغربست اگر یک اش را بفرماید که صد هزار سوار در
این مقام حاضر می شود القه خواجہ شمس نیز مخلص شده بطرف بعمره بدر رفت که از اینجا بدر یا
نشسته بزم خود مشغول شود اکنون خسرو شبر دل و شادان و لذت پذیرین حالت و خدمت صاحبقران مانند
و باقی ملازمان و بکر بود و روز دیگر حارث ناچار بدین صاحبقران آمد انشهر بار فرمود که ای شاه
اچو از در ملک شما سیه کاهی و صید کاهی هم هست ناچار روزی دل مشغول کنم بعد ازین بکار خود رویم
حارث گفت البشر بار در بای کوه حمروس کل ولایه و افام آن بسیار است و عساکر نیز بسیار
اگر خاطر مبارک خواسته باشد اینجا شرف برتر فرمود بی میخواستیم که درین ایام ما ز غم و اندوه و بر خاطر
من مستول شدن هیچ تیر سیری بخاطر من نمیرسد که موصل بمقصود باشد و اکنون به سبب فرستادن از مواز
بود اسرنا جدار دران حواله باغی ساخته بود که اکنون خراب شده صاحبقران نیمه بدانجا نب
فرستاد اما در راه خسر و میگفت ای برادر جبرانم که چکنم در مانده کار خودم جبران اطوار خودم
هر لحظه دارم نیمی چون قرعه را لها نمیدانم چگونه بومصل و در غایت خواهم شد وصل این پادشاه
جوید بخت نرا جان نشان جوید خسرو گفت شهادت را رقبای عاید و حکیم استغینوس الهی مثل
این بزرگان بشا رتبه داده اند آخر کجول مقصود خواهد شد چدر روز کردش ایام که باغی است
باید منفعتی شود یا صاحبقران حاضر من هم در فراق ناپیدا نویسی بسیار تبا هست معلوم نیست که آن
جاکشن بیچاره زنده برآمد یا غرق و در بای عدم شد صاحبقران فرمود نه یک غم صد هزار غم دارم
غم جدائی الکلیل الملک و فرخ روز دوشنبه می سنار و طبعیت و ملک سبا و قتی بیچاره و ناپیدا هر یک
و غمی تازه بر جگر کم گذاشته است و غم و اندوه موم از همه زیاده است نمیدانم مال کار چیست این را گفته بسیار
که بیت خسرو و بشیر نیز موافقت کردند آخر من قیام جبری بابت نماند کرد الواح را شنیده بخور صاحبقران

سیح

و او ندانک بحال آمد روز سبوم بپای کوه جبر و سس رسیدند و بسیر و نشکام مشغول شدند تا کین غم محبوبان از خاطر
 هیچ یک در هیچ خاطر فراموشی و بهشت نداشتند و بشیر را هم بعد از کوه خواب با و آن مکه بر نژادان بقرار نرسیدند
 و هرگاه غم جدا شد و لب بر دل یک از آنها منوط شد الواح الخرز را شسته آب آن میخورد و اگر چه حکیم بزرگ مخصوص
 صاحبقران سخته بود لیکن برکت اسما و الهی بدیکری که مریض بجز معنوی باشد فایده میبخشد و فایده
 بود از اقطار بسیار و فوت امید و وصل و لب بر این سبب کبی فزده میگردد و که میگردد مریض جهان را چنین
 بود زیست

صحرای کینان نیز بیان بود آن ملک
 او را حسن و زیاده و در کوهستان بود

بیای بر ششم تن طرفه روی که هم طرفه روی و هم طرفه کوه بیک نغمه و کین
 ز چشمش کیش و ز بیم زنده کن اما را و بان شیرین بیان و نافلان زمین داستان چنین آورده اند
 که چون مکه روشن چنین بر سر و زمین تاج بری با هم قرار دادند که یکم تبه خود را بخدمت ارضای
 عابد رسانیده و در دل خود را که شش نژاد خورشید باشد بگویند و از دجاره و حصار انعام حقران
 نعل جلال بخوبی طاهوس بال بری و الماع بر نژادان نایب گذاشته متوجه آدمی زاد شد و بعد از طی
 مسافت راه پر کوه مذکور که مسکن آن عابد از خلق مسور بود رسیده و چون بر نژادان
 قادر بر خفا و ظهور خود میباشند فوج خور را در حوالی کوه گذاشته با و ده دوازده کنیزان خاص و دوازده
 بالای کوه بر آمدند و متسلل بکل خود شده در صومعه عابد رسیدند آن بزرگوار مشغول عبادت بود
 صبر کردند تا فارغ شد زمین تاج و روشن چنین و دایه هر سه پیش رفته سلام کردند و ارضایان
 دیدن شافت کرم بر رسید گفت موجب حرج کشیدن شما همین دیدن ما بود با مطلبی هم درین ضمن
 باشد زمین تاج بسیار جرب زبان بود گفت ای از بد و اتقی بی آدم مکه و رجناب شما که دارد
 که مادر من و طاعت بری که پیر کنیز و معتقد فدیهم الخدمت شما بود از دار قنایدار البغار حلت کرد
 و شما با این همه تفضل اصلا خبر نگرفتند از این گفت ای زمین تاج خدا حافظ شما با و علم غیب خاصه خداست
 منکه امروز شنیدم شما خبر نگرفتید نظر همین که شما از روی علم خود از احوال ما غافل نخواهید بود و خبر نگردیم و عمل
 بر تناسل شما ننمودیم ارضای عابد نسیم کرد و گفت طرفه کمانهای باطل و تصورات محال بخاطر شمارا
 می بریده عا خدا او را بیامرز و روشن چنین را سلامت عا و بندی اقبال نصب کنند دست برآور
 خانه خواندند از آن روشن چنین باشد زمین تاج بر خواست تر من تاج و دایه متفق الکلمه گفت
 تعین خاطر مکه را بعرض آن بزرگوار رسیده اند که حضرت سلامت اگر دعای آن آدمی زاد عا
 نژاد مکه را میسر نیاید رفته رفته ازین عالم سفر نماید و این نهال کاشته حضرت است چه اندر و ز کمر احقر بر نژاد

فکر نمودید روشن چنین هرگز آن شاخه را در اندامید و تعلیق خاطر بهم نمیرسانید درین صورت
خدا نخواسته اگر آفتی باورش در مشغولیت ^{بکاران} نگذشت همه کارها را درین مقدمه جوی آید گفت از
شما هم چیزی آید فکری در بنیاب باید کرد و ارضیا نامی کرده گفت ای زرین تاج از امثال ما
که بزرگو و عبادت شهرت یافته باشیم بسیار بعید است که بچنین کار با اقدام نمائیم و کسی را بر
کسی راضی سازیم معذرا صاحبقران اعظم صورتی را بخواب دید عاقلی او گردیده طلب او کرد و عالم
برآمده مشکل است که هنوز بوصل او نرسیده مایل دیگری کرد و زرین تاج ازین سخن بگریخت
و گفت ایمرشد حق شناس کلام شما مقرون بعقدی است لیکن فکر روشن چنین در حال او
نخنداید کت نزد یک رسیده مگر منع خواهد کرد و اراده نمود که این خطره از دل بدر کند ممکن
نشد و قتی که او را کار بجان و کار و باستخوان رسیده او را بدانشند بخدمت آورد و اراده داشت
که جیان را تعین کند تا غافل او را بدانشند بخدمت او بر نرمن او را منع کردم و گفتیم این قسم
طلبیدن احتمال کلی دارد که آزرده شود و ارضیا گفت خوب کردی زرین تاج گفت اکنون شما
گفته آمدیم باید فکری بجای ما کرد و ارضیا و فوفی در رمل نیز داشت فرعه انداخته احوال را معلوم
کرده گفت چنان معلوم میشود که اگر کسی سعی درین مقدمه بکند اینکار صورت مینماید گرفت
لیکن سعی کننده که باشد ازین که نا قیامت نخواهد آمد که با و بگویم فلان پری بر شما عاشق شده
شما هم بر و مهربان شوید لیکن تدبیری نشان میدهم زرین تاج پری گفت حضرت تدبیر شما فزونی
راشید تقدیر است هر چه خواهد گفت نیکی خواهد بود و ارضیا گفت مدار کار مزاج صاحبقران باعتبار
محبت و نیکو بدست خسر و شبر دل است و او درین ایام اکثر اوقات تنها بشکاری آید
و کاری با صاحبقران هم اگر تواند خسر و را با خوداشت کمره احوال با و گوئی و او هم مهربان شود
می تواند که مزاج صاحبقران را بجانب مملکت مایل گرداند بعد از آن در کوشش زرین سخن جد گفت
تا باین تدبیر اینکار صورت تواند گرفت زرین تاج فرم شد و قبول کرد و درین اثنا روشن
چنین رسید زرین تاج گفت ایملکه تدبیر است که چتر روزی در باغ اسد ناجه از منزل
کنم بعد از آن کوئیم و شنوئیم روشن چنین گفت مختاری الفقه اینها از خدمت عابد مرخص
شده و در آن باغ داخل شدند و خود را در لباسی قافله تجار بر آورده داخل باغ گشتند
و جای آن نفرین عالم برآراستند و هر اسبابی که قابل سلاطین باشد از آنجا طلب
داشتند و هر چه برده های زرین یعنی پردری او بختند بعد از آن روشن چنین از زرین تاج پرسید

که انجوا هر آخر کجوار میبای عابد چه مصحت داد گفت ایملکه او مطلوب مرا که ش هزاره عشرت
 دل باشد واسطه با نیکار دانست بمن گفت که بهر نوع که دانی او را بر خود مهر بان بساز
 که او میتواند بف نه و افسون دل صاحبقران بجایب ملکه تغیری و بد فرمود صاحبقران
 بعنوان سیر و شکار از شهر برآمده در پای کوه جم و سس نزول اجلال دارد و خسرو کاهی
 با صاحبقران و کاهی یک و تنها بعد کاهی می ناز و میرانه او بعد و شکار تعدید بهر شکار و دستر
 سیدار و دامن با خف قدر کمره ام و ایقدر را نیز آن بزرگوار بمن نشان داده و محل
 ظهور به ملک نیز روشن شود القصد زربین نایج با نچی سفیدی را از نشانها بزان قاف
 بود و در ملک ایشان کم تر بهم میرسد بر دست گرفته لباس مردانه پوشیده نقاب
 بر چهره انداخته بر اسب بری پیگر سوار شده چند بر نژادان بصورت ملازمان بر آورده
 و شنت بد شنت بد شانت خسرو می گشت از آنجا که بموافقت من طلب شیا
 و جد و جد جوینده بایده است از اتفاقات حسنه هزاره خسرو و شیر دل روزیکه صاحبقران
 غم شکار نکرد صاحبقران - و حارث تا جدار مرخص شده بایک شطری بازی بردست گرفته متوجه دشت شده جامی آمد
 کسان زربین نایج که درین تلاش بودند خبر یاد رس نیدند که نوجوانی باین شکل و شمائل و
 باین لباس با زور و دست در غلان جا باز را بر کلنگی را گرفته بود که آمده خبر کویم
 زربین نایج بد آنجا نخب روان شد که باز خسرو و آنروز بسیار کمی کرد و دو مرتبه او را انداخت
 خطا کرد خسرو و بد مانع شده در زیر درختی اساده بود که ناگاه کرد و مخفی می بندد خسرو
 متوجه شد چون دامن کرد و شگاف یافت ناگاه بدیده آمد زان کرد و سواری
 چون شد آتش جهنم جدر و جولان خورشید صفت بر سر او نایج زیادت چون
 نرفکت باز سر نخب نمایان خسرو و حیرت شد با خود گفت ابا این نقابدار که باشد که شاه
 زادگان ندوی الاقدار مینماید چون نزدیک رسد آنگاه از سفید را بسر دست او دیده بسیار
 متعجب شد گفت سبحان الله چه بازیست که با دشت تا نر امیر نسبت اما آن نقابدار چون
 نزدیک رسد باین اهل اسلام بقصاحت تمام بر خسرو سلام کرد و خسرو حیران شد
 و جواب سلام او باز داد و پرسید انجوان عالیشان کیست و از کجاست می آید که از اهل این کشور
 نمی آئی چه نام داری موجب نقابداری تو چیست گفت ای شهریار فلک مقدس فرم
 و از راه دور آمده ام خیمه و اسباب نیز دارم درین باغ که باغ است شهرت دارد

منزل گزیده ام امروز مقام فرموده نشکارت بر ادم خسرو میرانش که چه میگوید تعجب نوعی آمد که گاهی از
 آمدن چنین عالم قدری که چنین بازی و سرکار او باشد خبردار نشد هرگاه که باز او چنین باشد اسباب
 دیگر نیز موافق آن دانسته باشد اصلاً هرگاه که وجاسوس بجای خبر نراند و محل جریست بهت برسد و این
 عالم پیشه شما چیست گفت تجارت خسرو گفت اسد اکبر شما فرقه تاجر اند حال وضع شما بساطین بلند قدر
 می نماید معجزات تاج بر سر داری گفت البشیر مار ما نیز با دشت چه در میان خود داریم این تاج او بمن کشید
 بکم او بر سر میگذارد و من خود با دشت نیستم خسرو گفت ای نوجوان طرفه سخنان غریب داری که هرگز این
 اوضاع با هیچ تاجر رسیده نشده زربین تاج گفت البشیر بار وقت میدکرون است چه اطفال اسناده خسرو
 گفت ای نوجوان باز من امروز کمی میکنند و مرایید ما غصب خفته چنان مکرر اسناده بودم که نور سیدی گفت
 البشیر این باز که من دارم تعلق البشیر بار دارد انبر اکبرند و هرچنان نور که مرضی باشد سر دهند خسرو گفت
 چه معنی دارد باز شما بشما مبارک باشد درین افتخار کنگه نمودار شد خسرو گفت است بد این تبه کار
 میکند باز را را کرد باز خطا شد این مرتبه خسرو و غصه شد باز را بدست آورده بدست قهر سرش را
 بر کند و بهدماغ نشاند نقابدار او را مکرر دیده باز خود را سر واد کلنگ را در اول پرواز گرفت بد
 نقابدار بعد از آن باز خود را پیش خسرو آورده گفت البشیر بار من فوراً شکا کرد و تفرج نمودن بعد
 است باین باز شکا کنید خسرو قبول کرد و آن باز بدست خود گرفته چهار و پنج مرتبه بر کلنگ را کرد و
 به مرتبه هم خطا نشد خسرو انقد محفوظ شد و تعریف کرد که حد نداشت نقابدار چون او را مشغوف
 و بد گفت البشیر بار و و مراد دارم امیدوارم که واصل کنی خسرو گفت ای نونهار باغ خوبا هر چه میگوئی
 و میخوای بگو و بخواه گفت اول اینکه این باز را از من قبول کنی دوم چند ساعت معائن من باش و
 با من بیای شرف آری و اگر نشد بجای کرم را تمام کنه باش خسرو جبران اخلاق او نشد و گفت ای
 عالم بقدر حق که از خاندان بزرگ که بسهل اشتیاق باز چنین را که در تحت اقلیم عدل ندانسته باشد
 تو وضع من میکنی اما من هم باید چیزی بفهمم این باز که البته نمی کرم یعنی برای خاطر تو بمنزل تومی آیم اما
 شنب نمی مانم چرا که اقامی دارم و او انتظار مرا نخواهد کشید به رخصت او نمیتوانم بود نقابدار گفت
 چنانکه از راه غایت یک مطلب مرا بر آورده توجه فرموده مطلب دوم را نیز بر او این باز
 را از من قبول کن و اشتیاق یک لمح برای بخاکهاست میکنند لازم نیست که اشتیاق هزار
 سال باشد خسرو گفت اگر بسیار بجای آخر که پیشه خود را تجارت فرمودی چه منافعه این چغنه
 عدم الخنا را بمن بفروشن من هم به حاجتبران میکنم انهم گفت از یکدم تا صد هزار من جواب در

در وجه قیمت این برتن حرام است چرا که ماسوداگر می بختش معین برای خود معین کرده ایم
 و و برای آن هر چه باشد برای آنجا رت نیست خسرو گفت ای نوجوان سر و قامت ناکه
 سخنان غریب اینگونه و مراورین امور حیران داری شما از کدام مملکت آید که این رسوم
 غریبه در آن مقرر است زرین تاج گفت باز را قبول کن و همراه من شریف بیار تا همه حیرت های
 تو با گفت و بدل کرد و حیرت چرا باشد هر مملکی و رسمی گفته اند خسرو و مفتون سخنان شیرین
 و قیمت عالی او شده همراه او روانه شدند و بازار را نیز از و قبول نموده به سر دست خود نشاندند
 بن راه بمکان رسیده و دیده و دانسته اند نقاشی خود را ست کرد و باری وزیر نقاب را بگو که خسرو
 چهره و برسد و محض که مانند آفتاب میدرخشید هر دو زلف مانند شب بداد و جانب آن آفتاب
 فروخته بود و محبتی از و در دل خسرو جان گرفت و در دل صلوات خواند پس اینخطره بخاطر او نگذاشت که این
 نازنین و خضر باشد ملک مردود است و چون او نقاب خود را باز درست کرد خسرو با خود گفت
 چون نجیب زاده است نمیخواهد که صورت خود را که باین زیبایی است بپوشد شاید که مبادا فتنه
 حادث شود ازین قبیل تصورات بخاطر خسرو میگذاشت سمعان بدید می آمدند تا قریب
 بعصر بدر باغ رسید هر دو سواره داخل باغ شدند جنیان حکم ملکه قریب ده هزار و رخت
 میوه دار و گلزار از باین عالم کنده در آن باغ نشاندند بودند باین سبب طرفه رونق و
 عجب نمودی داشت خسرو گفت ای نونهال باغ خوب و مروت من تعریف این باغ را از
 زبان مالک غراب شنیده بودم حالا که می بینم بر بخت و رونق او باغی در عالم نباشد گفت
 اینده بار فی الواقع روزیکه ما داخل شدیم غراب بود بقدرت الهی رونق بهر سبب گفت چند
 است شما آمدن آید گفت امروز روز سوم است خسرو گفت سمعان آمد در سه روز
 اینهمه نرود بطور آمد که باغ باین خوب رسید گفت حاکم حکم کن فیکون بر همه چیز قاهر است خسرو
 گفت مسلم لیکن محل حیرت است چرا که عادت آمد چنین جاری نشده زرین تاج گفت اکنون معلوم
 کن که چنین هم جاری می شود القه خسرو نشیرو دل قریب هزاران تعجب و حیرت قطع وقت پیمود
 تا بجای رسیدند زرین تاج از مرکب فرود آمد خسرو نیز فرود آمد مرکب خسرو راست طر فتنه
 بگوشه اسناده شدند زرین تاج از مرکب و خسرو داخل عمارت خاص شدند خسرو را با یوانی
 آورد که اسباب مجلس از فقیر و فقیر همه جای چیده بودند لیکن کسی بنظر نمی آید خسرو گفت
 ای نوجوان غایت بیان فی الواقع چنین باشد بختش نامن بودم و قافای خود صاحبقران را با خود

کہ او فاتح طلسم است سابق نیز و طلسم را شکسته اینکار کار او است زربین تاج بخت
 و گفت و مانند بر شکر باد و خداتر ایکی و ماه و ترا از برای همین آورده ام که صاحبقران
 در مقام بیادری لیکن اندک صبر کن و حقیقی معلوم نما خسر و گفت چه معلوم کنم من که از
 از حیرت نزدیست بیک شکستم زربین تاج گفت باری بفرما عجب و بگویم نظر می آید خسرو
 گفت از پیشین عجاایات نموده ام چشم من خیره که میکند زربین تاج گفت با شکر سر
 بران بفرستم که خیر که چشم ترا علاج کند خود رفت و غائب گشت کبری صاحبال
 حمیره بامیل طلا و سرب و آن مرصع بیرون آمد و پیش خسر و گذشت خسرو ناچار شده آن
 سرب را بچشم در کشید ناگاه برده زربین تاج را بر داشتند و جمعی از نازنینان صبح الوجه با چهره
 بران هر که ام از کلاب و عود و سوز و غیره عیده و دوست گرفته بیرون آمدند و عقب همه
 نازنینی تاج مرصع بر سر بر چهره چون آفتاب و کیسو آن مشکنا بعد هزار کمرشده و نازنین
 برآمد و بر تخته که فرشی بود آمده قرار گرفت خسرو که لکڑ کمار حیرت نزدیک بود و غالب نمی کند
 با خود میگفت خداوند این امور را چه فهم کنم و چه قیاس کنم نازنینی دیگر و دیگر که در پهلوی تخت بر کرسی
 مرصع نشسته او نیز ناجی از یافت بر سر دار و ناگاه نازنین تخت نشین گفت ای برادر من و پادشاه
 اهنه حیرت و تعجب چیست من ترا برادرانجهانی میدانم و غرضی بتو آورده ام باید که دست
 رو بر من من بکناری و مرا برادری دارم فائز گردانسته خسر و گفت ایملکه خوبان عالم برادر
 خدا اول احوال خود را با حقیقت آن نقادار که مرا آورده پیش من بیان کنی تا شعور رفتم من معاف
 نماید گفت چه می پرسیم با قوم بر برادرانهم نام من روشن جبین بری هست با دست و قدم
 فافهم و این باغ خراب را جنان بیکم من باین روشنی آورده اند که نهالهای نبار را از باین
 جهان کنده و رنجانشانده اند و آن نقادار این نازنین مکر خا ربه جبین سبک که و خسر و زربین
 من هست زربین تاج بری نام دارد و عاشق است و تو هر چند که از قوم خود جای دیگر یعنی خاطر
 داشته باشی لیکن ازین قوم نیز محبوب تر ای باید و بهتر ازین نخواهی یافت خسرو که اکنون
 نگاه کرد و زربین تاج را شناخت و فریاد او نیز شنید با خود و گفت حق تعالی نا هید اندلسی را نیز بر
 که بود و در پهلوی هم بسیار خوشنما باشند خسر و گفت اکنون مشکلات من آسان شد
 این را بفرما بیکد که این سرب چه بود که بچشم من کشیدند گفت مسیحا نام دارد و بر برادران
 را بصورت اصلی انسان بسبب آن تواند دید و اگر بصورت نبی آدم شوند بجهت من نیز در نظر

ہر کہ خواہند مری گم و غم خسرو گفت اکنون بفرمائید کہ غرض شما چیست کہ باین خاک را رجوع
 شدہ ملک زربین تاج بر می بسما میگوید بعد از ان زربین تاج دست خسرو گرفتہ بخود
 رفت و از ابتدای قصہ عاشق شدن روشن چین بر صاحبقران سعادت فرین تا الیوم ہر چه بود
 بیان نمود و گفت ای شاہزادہ خسرو اکنون پیر قسم کہ دانی کوئہ خاطر صاحبقران را سجا
 ملک مائل کرد ان کہ بغیر از تو چارہ اندر دازد دست هیچکس نمی آید و تقرب ترا و خدمت
 صاحبقران مکن شنیدہ بنہا تو آوردہ است خسرو گفت سبحان احد طرفہ محبتی بہت آن
 بیچارہ بتلاش و بگیری سر کرد ان میگرد و ہرگز نام و نشان او بر و ظاہر نمی شود و از یکطرف
 و بکیران بر ان شہد بار عاشق می شود بعد از ان قصہ خواب دیدن صاحبقران و عاشق شدن
 آن بہت مکان در عالم واقعہ ہمہ را بیان کرد و گفت ای زربین تاج اکنون دل الشہد بار اند
 محبت آن کلعدار کہ نام و نشان معلوم نشدہ بہرتبہ پرست کہ کچھ بگو بکنجایش محبت و بگری
 نیست من چو نہ این تقریب بر انیزم زربین تاج گفت انبرالک ہم شنیدہ و از ہمعا ملہ خبر دارد
 چنانکہ موجب آن بیہوشی را نیز شنیدہ کہ ہمین سبب واقع شدہ بگو و بدینی کم شدن الواج
 الحمد لموجب تغییر حالت آن فلک شوکت شدہ با انہم میگوید کہ بدین و سخن شنید نے
 از ان شہد بار خانم انتقد رہا شد کہ من ہم و رچہ کہ خبر دار ان الشہد بار شمرودہ شوم خسرو خاموش
 ماند ملک روشن چین نیز در مقام رسیدہ بغلبہ محبت شرم را بر طاق لبیان گذاشتہ و دامن خسرو
 گرفت و گفت ای برادر عزیز دست من بہت و دامن تو بر ای خرافتہ می بجای من کن والا از
 نیغم ملاکت شوم و خون من و کردن تو باشد خسرو گفت در کردن من چرا باشد من چہ کردہ ام
 باید و کردن ارضیا باشد کہ او شمارا و رعا ضرات طلبداشتہ این ملا بر سر شما آوردہ ملک گفت
 ازین قبیل سخنان با و نیز بسبار گفتہ ام و بارشاد او خفا نوسل بدامن تو زوہ آم بخدا
 کہ اگر مجتہد ملک صاحبقران پیدا شود اصلاح و نور زم بکجا بجای کنیز و خدمت کنم الفصہ انقدر غر
 وزاری کرد کہ دل خسرو بروی مہربان شد و کونست ایملکہ اول بنویسوت میکنم کہ دست اینان
 کار بردار و دل در محبت صاحبقران میند کہ او پیش و بگیری گرفتار است و بسیار غلبہ
 محبت اورا ہم نوشنیدی کہ بجز و خواہی از بخت و دولت و خدمت ما و رو بہ رخ خود جائے
 اختیار کردہ ملک بملک و تلاش او غراب می شود باید دانست چہ قدر محبت بہت
 کہ اورا در عالم ظاہری ندیدہ برای او انتقد سر کرد انی اختیار نمودہ ہنوز نام و نشان او پیدا
 نیست

با چنین کسی و بستگی نموده چنانچه خواهی چید و او متوجه احوال تو بگردد نخواهد شد که بپایان خود گرفتار
 است و اگر با این همه نصیحت دل نواز صاحبقران بدو داشته نشود و توانی از زبان من آنچه در
 سفارش تو بپایان کنی و گویا میگویم در این چنین بگریه در آمد و سرور قدم خسرو سوده گفت
 ای برادر آنچه در عشق صاحبقران بدو دل من بگذرد و زیانم طاقت نقر بر آن ندارم و من از
 وقتی که آن شهید را دیدم و آمدم و بعد از آن جان فخریده آمدم و دل خود را اندازیدم به انواع نواح و
 ام لیکن حکیم دل است این جنگ نتواند کرد و با دل شود با هر که خواهد آشناد و کافر نصیحت و
 باین مصیبت گرفتار گردانید الفقه خسرو تکفل نموده از پیشش مکه برآمد و بر مرکب خود سوار شد
 متوجه اردوی معلی شد مکه بانه تهنای قاف بخسرو داد و خسرو و دو سه چیز تحفه را گرفت
 و باقی را گفت ان شاء الله بعد از کار کردن اینها را خواهم گرفت که رشتن من است
 مکه بخندید و باز وقت رفتن عمر بسیاری کرد و خسرو گفت الشیعی منی و الا کام من اقدر از
 طرف خود گویا میگویم آن بک بچه را در جلو انداخته داخل اردوی معلی شد از جانب صاحبقران
 و عارث تاجدار و بشیر بن حارث را مرخص کرده در ضمیمه خود برخواست و بپای خود رسید که به مکه
 و پیوسته در تصور او بود که درین اثنا خسرو رسید صاحبقران او را بار داد و برخاست نشست
 بر سید ای برادر کجا بودی گفت جهان بپا غلام همین وقت از شکار گاه میرسد صاحبقران
 فرمود تا این وقت در شکار گاه چه میکردی گفت شبیه یار چه عرض کنم که امروز چه دیدم ای صاحبقران
 در وقت طرفه درویشی که هیچ دلی از آن خالی نیست و هر سر سودائی دارد از آنجا
 امروز بعد از شکار کردن باغ اسد تاجدار وارد شدند و در آن باغ جمعی از مسافران وارد شده
 اند و میان آنها یکی را دیده ام که حالت او تعجب هیچ کافر مباد و بمرتبه بغیر بود که مرا بروی هم
 آمد صاحبقران بر سید مگر از ارمند بود و گفت بلی لیکن این چنین عشق داشت صاحبقران که نام
 عشق شنیده آه سرور از جگر برورد و بر کشید گفت حقا که این مردن تعجب هیچکس مباد و این مردن
 غیر شربت وصال زائل نمی شود و خسرو گفت با صاحبقران من هم تاجدار است و بس
 بودم و احوال او می شنویم بغیر از این او را در عشق زیاده انداخته است خود با فتنم که من در
 عشق ناپیدا ندی اینقدر بغیر گاهی نبوده ام بلکه گستاخی اگر نباشد تو انتم گفت که میثاق
 او زیاده بر بتیابی صاحبقران نیز یافته ام فرمود ای برادر و دروغ اینقدر زگو که عقل از قبول آن
 با نماند در عالم هیچ عاشقی بقیه از من نخواهد بود و من که هنوز یقین ندارم که عشق دارم یا نه

خبر آنکه اعلان حال نام و نشان محبوبین برین ظاهر نشد محض خواب و خیال با خیال رسیده
 آم و اگر احوال اهل زبجان من غیر سید از بی عالم سفر کرده بودم پس نسبت که بتیابی و بفراری
 او در عشق زیاده تر از من باشد خسرو گفت این شهریار راست گفتار هر چه میفرمائی درست
 است لیکن آن بجا عشق که من دیده آم نیز طرفه حالتی دارد و آنکه صاحبقران باور ندارد و فردا نشد
 بیار و احوال او را بچشم خود ملاحظه فرماید صاحبقران گفت ای برادر زن بجای خود جان گرفتار
 نیست که بجای دیگری نوانم برداخت چکار دارم که بیایم خسرو گفت یا صاحبقران چنین مگو که نشد
 بروان صاحبقران بر سر آن پیچاره باعث اجایی اوست صاحبقران فرمود این بچسب گفت
 نمیدانم لیکن او می گفت که انجام مقصود من موفقت بر نوبه صاحبقران است آنکه صاحبقران بر عالمین
 مهربان شود من بمطلب خود فائز شوم فرمود ای برادر معاشرت مبینی توجه من به دخل دارد و
 مگر محبوب او با کسان او با من آشناند که توجه من و دخل است گفت شنا بد چنین باشد لیکن
 بالفعل شریف آوردن صاحبقران ضرورت است هر معانی که باشد انجام حل خواهد شد صاحبقران
 گفت هرگاه تو بانیمر نبه بجدی برای خاطر نومی آیم خسرو گفت رشتنی بزمین داده و آن تحفه را
 بنظر صاحبقران گذرانید صاحبقران باز سفید را دید و تحفه های دیگر نیز ملاحظه فرمود گفت ای
 برادر معلوم می شود و آن عرضت بسیار دو نمتدست تحفه های گران قیمت بعنوان رشت
 نبود داده علی الخصوص این باز سفید که قرینه آن در عالم موجود باشد خسرو گفت یا صاحبقران
 آنکه چنین کسی نمی بود مگر شهریار را بخانه او نمی بردم لیکن لیافت این دارد که جهان پناه سایه
 حمایت بر او بندازد و او را امیدوار حصول مقصود سازند صاحبقران فرمود از چه صفت است
 خسرو گفت بظاهر الهه تجارت میکنند و در حقیقت را خدا بهتر کند صاحبقران گفت از تحفه های
 او میان معلوم می شود که از جنس طلاست باشد بهمه حال فردا هر چه هست ظاهر خواهد شد البته
 آن شب بهین سخنان گذرانیدند روز دیگر که خورشید خاور عالم طلعتی را بنور خویش منور کرد و انید
 صاحبقران با شاه فدوی خود خسرو و شبر و آل با خیل لازم میریده سوار شد خسرو و شبر نیز در
 رکاب بودند می آمدند تا بدربار رسیدند خسرو پادشاه صاحبقران و شبر نیز پیاده شدند
 داخل باغ گشتند خسرو بدست یکی از جنیان که از طرف مکه روشن چنین نمین خسرو بود و یکدیگر
 گفته فرستاده که آنک صاحبقران را می آرم باین سبب مکه تباری باغ را بخانگی می بایست کرده خود
 با جمعی خادمان با سفیال نادر و زاده آمده معین شده استاده اند اما چون صاحبقران داخل باغ شد

باغ را بسیار پر رونق یافت اما کسی را ندید و از ماهی آبسته بگوشت مبارک او رسید و از
 خسرو پرسید که چه خبر است او از ماهی میخونم و کسی را نمی بینم و این اثنا سرمد و آن سلیمانی بابل
 بدست خسرو دادند و او در حضور صاحبقران اول خود و وکیل سرمد بچشم کشید بعد از آن بدست
 صاحبقران داد و طرفه کرد و با صاحبقران استماعدار در باغ خود طلسمی بست که انبیا و ائمه
 بچشم نکند آنچه در باغ باشد بدست او نمی آید صاحبقران فرمود کل کند اگر که همه می بینم لیکن وارد
 آن این باغ را نمی بینم ظاهر ابریز او ان باشند و آن سرمد سرمد سلیمانی باشد برای انکه در کتابها
 چنین دیده ام که صورت اصلی پرنیز او ان خبر سرمد سلیمانی در نظرات ان تمام بدخسری گفت صاحبقران
 کرامات دارند باید پرنیز و دی در چشم مبارک بکشند الفقه صاحبقران از دروازه نادیدنی عالی ده
 راسته فوج پرنیز او ان مادر رخسار و دیگر که با لباسهای مکلف و زیورهای مرصع استاده اند زمین
 تاج پیش از همه رسید بجز آنکه و قدم بوس بجا آورد و تعذقی است صاحبقران خوشش نازنین صاحب جمال
 و پر که دیدار او چشم را روشن میکرد صاحبقران بطریق خوش طبعی از خسرو پرسید که ای برادر آن
 در و منند که گفتی همین نازنین است خسرو سر بر انداخت لیکن آن پرنیز او خود پیش آمده و عا و ثنای
 صاحبقران بجا آورد و گفت ایعانی قدر مرا و بخش منم در و منند بوم لیکن به تعذقی قریب مبارک و رون
 امبد و او هم رسانید باین سبب خوشحالیم اما آن در و منند که است از او خسرو صاحبقران را بر سر
 او آورده و بیکر بست بسم الله تعالی بخت یار نداهم بجز از دست میرسد صاحبقران حیران آن گفتگو
 شد بخسرو و گفت ای برادر در طرفه منزه می مار آورده و عجب سخنان می شنوم خسرو گفت ای
 شهریار و پرنیز غلام نیز ازین قبیل جبرئیل است آمده کرده بود و الفقه صاحبقران در یافت که پرنیز او ان
 از قاف درین باغ رسیده اند می آمدن با یوان عالی رسیده تختی در کمال تکلف برای صاحبقران بخش
 کرده بودند زمین تاج آن والا قدر را بسیار است بران تخت نشاند صاحبقران حیران بود که آیا
 کدام بری زاد باشد چه مطلب دانسته باشد که عا نشین است بر که عا نشین باشد و بگوید که بوم
 من انکار براید توجه من در امر پرنیز او ان چه دخل دانسته باشد باز با خود گفت است بد در میان
 خود قضیه دانسته باشد و زو را ایشان هم بگوید بچشم کشیدن این کتابند مرا صاحبقران دانسته
 آمده اند که مرا بیکد خود و بر بند باین خطره نسوزند لیکن و مردم بجانب پرده های زربفی مبدد
 درین اثنا زمین تاج بری از حجره بیرون آمد و گفت ای صاحبقران اعظم و انی بادشاه بادشاهان بنی
 اوم کند روشن چنین نیست حور طلعت بری مادر شاه خلد پنجم خاف بندگی بفرض میسازند و میگویند

در بستر جوارش هرچند آن سرمد
 کشید و بچشم کشید صاحب
 قران از خنده از ناله

نشانان چه عجب گریخته اند که ارا ایضا بقرآن کرم فرمودی و کلمه اعزان این گنیز را بنور قدم خویش منور ساختی
 و من چیزیکه که قابل نظر جزو نباشد با دستهای با بندند ابریم مگر اینکه خود بر می آیم و تصدیق می شوم درین تاج
 این بنیامها آورده و انمکان که صاحبقران نشسته بود و خوت بود و این باشد زهرین تاج یا صاحبقران گفت
 صاحبقران گفت ای زهرین تاج و عای مارا بیکدیگر بگو و بگوشتا قوم بری و مانی آدم یکدم خدمت کاری سختی باین
 کرامت است و ابریم که با چنین میکنند هنوز خدمتی از ما بطنور نیامده مگر اینکه با وجود بری بودن کمال انسانیت داشته
 باشند زهرین تاج رفته بیکدیگر گفت و باز از جانب او جواب آورد که یا صاحبقران حق تعالی نوع شما را از
 نوع ما مکرم تر آفریده و دیگر اینکه شمار ایدات خود ششصد و اوده که اگر هزار بار تصدیق شما نمومیم خود بخلاف
 شخصیت شما شک کرده باشیم و من اگر مکرم نشودم بر آیم صاحبقران گفت این پرسیدن محل تعجب
 هست و بر آمدن شما از حیره من چه اختیار دارم که از من می پرسید گفت مگر میگویدی ترسم که من
 بر آیم و تصدیق شده عرض و مطلب کنم و صاحبقران دست رو بر مکنس من گذارند و التماس
 میزد و دل ندارند و حاجت مرا بر نیارند صاحبقران فرمود و مرشد من حکیم اسفندیوس روز اول بر انصیوت
 کرده که مطلب هر بنده خدا که از دست تو بر آید بر کنز تغییر کنی خدا توانی کنی و حق کس تقصیری نبودی
 باور می یا قلمی با قلمی یا علی الخصوص مرطبی که با مطلب من شبیه باشد و از دست من بر آید چگونه تغییر کنم
 زهرین تاج گفت یا صاحبقران مطلب این ملک و مال مطلوب کومت چرا که در دشت دار و درین هم نشستی
 نسبت که صاحبقران حکیم آن در داند صاحبقران از حکیم دانست از غایت بادی زاده آمده و سائل بر بختی نه
 صاحبقران از طلبدانشه اکنون میگوید که از فضل و کرم امید دارم که چنان باشد که هر دست رس من جیشی
 مقصود روشن چنین باشد البته بر آورم و از خود به تغییر راضی شوم الفقه صاحبقران ~~بسیار~~ بسیار
 عهد و پیمان کرد بعد از آن ملک روشن چنین مانند آفتاب از برج حیره طلوع نموده با او ~~که بعد از بدست~~
 وجود و بارش ایان را شکستی اما چون صاحبقران عاشق بود و هنوز به مال او نرسیده بود میل کمی باو بهم نرسانید
 باز هم بمقتضای طبیعت بشری نفس اماره فی الجمله سبلی کرد و در دل گفت عجب صاحب طالبی خواهد بود
 که این نازنین عاشق او باشد باید شنید که بر که عاشق است بکن انمکانه نارس بر سلام بعدا بقرآن
 کرده زبان بدعا و ثنای او باشد و جبراً و قهر یا با وجود منع کردن تصدیق صاحبقران شد بعد از آن دست
 آوب بر سینه بسته در خدمت با بناد صاحبقران فرمود و بیکدیگر پیش ازین ما در انجالت مده و بیاد و بر
 تحت خود بنشین ما بر کرسی خواهیم نشست گفت یا صاحبقران بعد که از پی بنشینیم تا زبان مبارک
 جاری نشود که مطلب ترا بر آوردم و مراد تو حاصل کردیم و در دلت را و او انجمنیدیم سنانگوئی از زبان خود

مراد است حاصل است تا آید پیش تو همچون سرو باجم و در کلاست بی زبان تواند آورد ای شهنشاه قدره
زوره بجای آن مطلب که او را در دل است از این قبیل سخنان می گفت و از کمال غلبه محبت اشک
از چشم او جاری بود بر تبه که بی اعتبار صاحبقران بروی تمام فرمود و یاد مجرب خود کرده بچگونگی در روشن و
رسیده خود نیز رفت کرد و او را حق بجانب دانسته پرسید چگونه چرخ اوان مطلب ترا مکرر شنیدی ام
بعد که اگر از دست من بر آید کوتاهی نکند روشن جبین گفت یا صاحبقران از دست چه بلکه از هر عضو صاحبقرانی
حل مشکل و انجام مقصود من تواند شد صاحبقران یک خورده فرمود و آنچه معنی دارد گفت نظر بر توجه مرا کردم
صاحبقران فرمود همه حال باید گفت مطلوب شما از کدام جنس است و چه نام دارد گفت از جنس ثناء
است و ناسنس چون افتاب مشهور است و اینکه تعوییری او در پیش من حاضر است و ایند اراده
بغل برآورده بدست صاحبقران داد صاحبقران در این صورت خود را دید چون ایند حیران نشد به غیرت
در یافت اندر به بعضی قرائن سابقین هم اینعنی بر خاطرش ظهور کرده بود لیکن احتمالات دیگر هم داشت
اکنون روشن شد که روشن جبین خط کینه می صاحبقران بر جبین داشت و بعد از این ادراک از شرم سر
مبارک بر زمین دوخت و روشن که بنا بر عرض کلی و غلبه محبت شرم لازم را بر طاق نیاید گذاشت
با بن مضمون زبان را جاری ساخت سه برج رخ مهر دماه اندر خوشنما بود البته هم گونه جانی بسیار بود
با مردم ضروری بود اختراع نور و هر که حضور قدر از ان مدعا بود درین اثنا هم ~~هم~~^{مشغول} و الا که هنوز هیچ ایسر نامور
که او نیز حاضر بود و این گفتگو را از پشت پرده می شنید کار بجز ات فرموده اندرون آمد و دعا خوانی صاحبقران بجا
آورده گفت ای شهریار فلک مقدار وای خورشید فکرت واقدا رسد کاری بچارگان برآرز لطف
تا برآرد و خدا کی کار ترا پیا صاحبقران مکرر فرمود که حکیم بزرگ ما با نجاح حاجات بندگان نعمت کرده
حق الغوص عاشق را بواسطه عشق رسانیدن ثواب عظیم دارد و حاجتی عظیم ازین بزرگتر نخواهد بود
و تو باین مانده هستی که قسم نوروی که حاجت ابن ضعیف بجای آورده ای اکنون چه سر را پایینی
انداخته که از عهد و خواهش بیان شده لا حول بخوان که اینطره شیطانیت تو از ان جنس نیستی که بر عهد خود
وفاق کنی ~~خمس~~^{خمس} که بر عهد و یارگی از پشت پرده وی رسانید صاحبقران به بنایی روشن جبین دمید و قول خود
روشن جبین عمل کرد و باین شرط که روشن جبین عاشق کرده مطلوبه صاحبقران را بهرساند و بعد از آنکه
صاحبقران بمقتضای او برسد باز روشن جبین نیز عقد مواعلت بخواند و او را از خود بمطلب رساند روشن
جبین قبول کرد و باین شرط که در مقام امری شد گفت سه برین مرزوه که جان فشام رود است چه که ایند
آفتاب جان است اما ندان ملک روشن جبین حکم صاحبقران نقاب بر چهره انداخته بر نیم تخت قرار گرفت

صاحبقران و خسرو شیردل و شاهزاده شیرین عارث را نیز طلب داشت بر سر سیاه قرار گرفتند بریزوان خوا
ور قاض را استاده کرده تا ساز با یکدیگر بسته آغاز خواندن ترانه مبارک پا کردند و مجلس آیین تمام
یافت صاحبقران فرمود حیثیت است که در این مجلس شاهزاده نباشد ای برادر سریع تو برو و سلام من
به خدمت شاه بگو و او را بر و استیلا بر سر بر مریض شد و هرگاه ملکه روشن چنین فرمت یا حتی وضو
ویدی تصدیق صاحبقران شدی و بلا گرفتگی و باین معنوی مترنم شدی به تماشای بجان من طفر یافت به چون زلف
تو در دم بریشان به آسان زلفاغل نه شکل به شکل بود تو آسان به صاحبقران فرمود ای نازنین
کار خود را بگریوی و یکدیگر چه میگوئید روشن چنین گفت اینور نشیء خدک قدر و جلال امیدوارم که گاهی بکلام
حلاوت انجام نیز بهره مند شوم سه سوالی کن زمین امروز تا نو عابد افتد که از غلای کرگو یا بیابانی را این صاحبقران
فرمود و عاکن تاجی تعالی هم مغایرت آن محبوبه که در فرق او در بدر شده آم مبدل بشاوی وصال کرده اند به
درین ضمن تو هم بطلب خواهی رسید ملکه گفت یا صاحبقران قسم می خورم بحسب عالم افروز مرده اند جناب عالی و
عشق جهان سوز خود که بکدم دل نازین دعا فارغ نیست "آه" باز آمده به مجلس قرار گرفتند دل ملکه مکرر آرزوی
تمام دانست که یکبار صاحبقران را در بغل گیرد و در و بر وی آن عالی قدر کند و لیکن طبع کونه این آرزو مسترد
نمی آمد چرا که صاحبقران که خود به سبب فکری که دانست التفات نمیکرد هر چند که غسل مار و شبهه اتی گاهی
او را باین سبب یافت می آورد و لیکن از بسبب ری غلبه محبت محبوب خود را حاضر دانسته هرگز متوجه نمی شد نهی
محبت مجازی که انشمار یار دانست که بدین فواید و غیب او بخند و خفت پیدا کرده بود و بی بر حال ساکنه به
معشوق ابدی و ازلی خود ندانم نیز بی خانی هرزه هزار عالم را که اینها اشیا بی مرفوعه معنوعات دوست حاضر و ناظر
نداند و با موری که خلافت مرفعی مقدس او است پروازند آه و حساستان چون صاحبقران مجلس آمده بر
نخست دولت قرار گرفت بکلم آن عالیجناب تخت و یکم برای عارث تا جدا را به بهیوی تخت آنشمار یار
فرستادند اما عارث از زبان مهر سریع اسرار احوال را معلوم کرده خوشوقت و فرم سوار شده
متوجه بانج پر خود شد می آمد تا بدربانج رسید بموجب گفتد بهتر شکری را و ورثه کند دانسته و اصل بانج به
شد بانج را آراسته تر از بانج بهشت یافت معلوم کرد که بریزوان این تیاری فرموده اند ما ویدی و رختان
اصلی که جنیان نشاندند بودند اکثر و رختان را بتانش و زربخت و باد که گرفتند بودند و پیشش مجلسی نشاندند
نیز بسیار بود اسباب روشن و چراغان نیز میا کرده بودند میا همه بر شکل انبیا و شکر
خدمت میکردند همه به صورت غلامان جمیل برآمده بودند القعه عارث چون داخل مجلس صاحبقران شد که
روشن چنین خواست بر عزیز و صاحبقران مانع نشد و گفت من او را پدر گفته ام منفا یقه نداده که نقاب

در حضور او تیشینی اگر بے نقاب هم باشی از بن رقصا میانی که هم حکم فرزند من دارم و حارث بجای پدر
 من است روشن چنین نقاب را که بر ندانست لیکن در گوشه بر نیم نخ می که برای او بود و قرار گرفت
 توان مجلس را در نظر آورد و صاحبقران را دیده است با رسمه شکر پروردگار بجا آورد و گفت شکر خدا
 را که بنده خود را از انحالت باین احوال میرساند گفت یا صاحبقران انحالت که این پیر غلام در حالت فقر
 انواع الهی از جناب عالی مشاهده کرده بود که توقع داشت که جناب عالی باز با انحالت خواهند رسید و من و انس
 در فرمان واجب الاذعان خواهند شد الحمد لله العالی علی کل شیء و هو لکل شیء عظیم القصد بعد از آن که جمیع حقایق
 و معارف از زبان بشیر بر حارث معلوم شد بد صاحبقران گفت ای شهبازیار خوب کردید که با
 این بری عهد بستید فایده دارد از آنجمله یکی آنکه مطلوب صاحبقران را اول نسبت باومی زاد بهتر میتوانست
 کرد چرا که جنیان در یک روز یکگاه را در آبانی توانست رفت بعد از آن استاره برقص کردند بریزادان به
 چاکدست از ساز خوانندگی خوش آواز و صاحب و خوف در رقص و در مجلس بودند و یکصد خان
 خوانندگی کردند که سرانگرم و دلها نرم گشتند مجلس آراستند و می خوردند بی با و از جنگ و بی خودی
 همیامجوسی می کردند آنجا دنیا مبر و کل بی زحمت خاژ حارث تا بعد از زبان بشیر صاحبقران روزگار گفت و گفت
 ای عالمی قدر مباد دولت شما طرفه تماشائی دیدم که در تمام عمر نخواهم دید رقص بریزادان باومی زاد کجا میسر می شود به
 صاحبقران بعضی از امرای حارث با و الا فطرت وزیر و بر سرش حبه فطرت طبع داشتند و باغ با یوان و بکرتانید
 طایفه از بریزادان خواننده و رقص را پیش ایشان فرستاد تا آنکه اندوم نیز بهر مهند شدند و صاحبان صاحبقران کردند
 تا هفت روز این صحبت در میان بود درین بین کاهی صاحبقران با مکر روشن چنین و خلوت نیز صحبت میداشتند به
 دشمنان و پذیر می گفت و می شنید و روشن چنین همیشه سخن محبوب صاحبقران بر زبان می آورد و تکرار از آن
 شهبازیار نقل خواب دیدن می پرسید صاحبقران باب و تاب تمام نقل میکرد و وقف می کرد بر صاحبقران
 گذشتند بود حبه حبه از آن زبان فرمود و روشن چنین تعجب میکرد و میگفت ای شهبازیار حقا که عشق بر
 جناب عالی ختم شده است باید بالاتر از این تبه عشق مجازی نباشد رتبه حقیقت چنین مجاز نخواهد بود که بدین
 خواب چنین احوال بر صاحبقران رود او را صاحبقران گفت ای روشن چنین حالت مرا کجا دیده اگر انواع الهی
 در این دنیا و بعد از آن که هم حالت بهم میرسانیدم روشن گفت ای شهبازیار هرگز انحالت نصیب شهبازیار با دیگر
 صاحبان نیست من دیده ام که حس و حرکت در بدن صاحبقران نبود لیکن انحالت مرا بکار آمد که بدولت
 صحبت شهبازیار بسبب انحالت غایب شدم و اگر آن بهانه نبود من ازین دولت محروم می بودم به
 صاحبقران تبسم کنان سر بریزادان گفت روشن چنین آن ادای شرم آلوده را دیده برخاسته سراپا گفت

لیکن این در دل او کمره بود که میخواست انشمار یار را در بیل گرفت میسر نمی آید صاحبقران میل نکند
 و او جرات نمی نمود اما صاحبقران از سودای زهرین تاج و خسر و نیز و افت بگذشته این از این
 نجوت میفرستاد و این هر دو نیز به سال ظاهر می گفتند و از مواعلت حقیقی که میدانی چیت
 اعتدال میفرمود و نرگس بوس و کنار در میان ایشان شیوع تمام داشت بخلاف صحبت صاحبقران
 که در آن نبود لیکن دل صاحبقران برای بشیرین عارث اندوگین بود که میخواست او را نیز درین صحبت
 شریک کند و او نیز محبوبه داشتند باشند بروشن چنین گفت مگر دای فلک مقدار عالی
 قدر منم و زنی که هستم بعد برای من هر سرج البکر که محرم ترین راز شما و عبارت شماست بنویسم
 و عجب از صاحبقران که بر می او میخواند و ذکر او در میان نمی آرند صاحبقران فرمود ایچکه خسرو و
 سرج البکر که هم محبوبه دارم که گم شده انقبضه بر اثر زلفت فرصت خواهم گفت و سر گذشت
 من بسیار است که برای تو گفته ام دیگر آنکه سرج البکر که گم را از کنیزان تو پسندیده و باها
 ده مرتبه پیش من گفته بود و کار خود را کرده بود لیکن بشیرین عارث که من او را بجای فرزند میدانم
 و او نیز طرفه محبتی با من دارد میخوانم او محبوبه داشتند باشند که هرگز نندارد و ازین برتر او آن که همراه تواند
 کسی بنظر نمی آید که بیافت صحبت او داشتند باشند روشن چنین گفت ای صاحبقران من بر آن
 هر دو دگر در دل خود توجیه کرده ام که صاحبقران ایشان را ندیده و ایشان همراه من نیامده اند
 بر این من هر سرج البکر و خضر و ابی خضر را که لمعه برق نگاه نام دارد و خواهر الملع بر نیز او است که سه
 سال از من است و لمعه برق نگاه طبع تند و مزاج شجاع و سخن گیرم دارد و جمیع کنیزان من بسبب
 شوخی از دست او عاجز اند کسلی داشت باین سبب او را همراه نیاوردم و دیگر مگر از
 دختران امرا و من است پدرش مرده است مادر او را با دخترش طلب داشتند
 در خانه خود جادو او را بجای من تربیت کرد و خضر خواند نور آفرین نام دارد بسیار صاحب
 جمال است او را بر این بشیرین عارث مقرر کرده ام صاحبقران ازین سخنان بکنیز و گفت
 که ای روشن چنین طرفه طول و امی بیان کردی من میخوانم انجا باشند و درین محبت منم
 بشیر تنها باشد از نیکه و رقابت باشند چه فایده اگر طلب کنی دیگر میکنند خداوند را چه اید
 است و کجا برویم و بعد رسوایان در قصه مانوشته اند و تلاش آن آفت روزگار چه بود
 و خاک بر خاکم گشت بعد از آن خطاب محبوبه خود کرده این مضمون او نمود تا که زهره میرفت
 ای پسر جان تا به چون به شوم در بدر و خاک بهیم اما روزی باشی خواهی آمد که چون بدولت

و حال تو بهر مند باشم و عذر و ادب را بشک و با قوت پاری می جگر نشا نو کرده باشم از آنکه
 شب و صبح نو در کشت جگریم با قوت نثار تو کنم عذر که هم حکم جوینج سبب روان بر سرستان
 فرمان برادر تو قضا ملک قدر هم برگاه جو پر کار فند عذر بکارم آسود کنیم با تو نباشد بسفاسم
 قضا را در همان تصور صورت ملک زهره چین خنای در دل صاحبقران به نیت قوت که متغیر
 الاحوال کرد و چنانکه از نطق باز ماند روشن چین بر سر و صورت او شروع جگر به کرد و سر و سر جگر
 دویدند و الواح الحزرا از باز و گشوده نشسته چین مبارک او ریخته بفضل الهی قوت اسما و اعظم مجال آمد
 روشن چین بهفت مرتبه خود نقدی شد و بهفت خوان جوهر و چهل خوان زرنثار کرد و گفت یا صاحبقران
 انظرفه حاجت که بچنان بنه رو میدید خسر و گفت هیچ موهذ افضل کند و بزودی و حال آنکه صاحبقران
 میسر آید و الا میسرسم که اگر جائی از علایم آن کسی حاضر نباشد در حالت بشهر بار رو و در فاجرت عظیم نام
 آید صاحبقران فرمود به این صرع مخصوص من است باید و بد آخرش کجا انجامد روشن چین پرسید چنان
 بنه در جگر و ز چین حالتی رو میدید فرمود و چهره و ز نسکیزد که من بجا باشم مرا نیکه دو وقت آب الواح
 نشد و جگر روز بسبب عشرت خمر نخورده بودم روشن چین خاموش ماند بعد از آن که روز و بکران
 صحبت بود و عشرت با نیر بسیار بعل آمد روز باز و هم صبی بود عارث نامدار و شانه از ده بشیرین عارث
 و شاه زاده و خسر و شب و دل و بهر سر و سر و صاحبقران همه نشسته بودند توجع افداح راع نیز در میان بود
 مگر روشن چین جای پر کعبه پیش صاحبقران آورد که ای جان بخش عالم مشتاقان جام مرا دست
 صاحبقران فرمود و آنچه که مرزادان ما زچرا را دست گفت صاحبقران نوش جان کنند جگر مد عرض خواهم کرد که معقول
 باشد بسع رضا اصفانماید و اگر نه مختار آید شهنشاه یار اسرار و را غلک تخت گاه با جهان پرور
 بی عرض حال زمین کوشن کمرت خوش نیاید فراموش کن صاحبقران بر صافی محبت و خلوص محبت
 او مطلع شده بود انجام را روشن نمود بعد از آن مگر عرض کرد که یا صاحبقران امید دارم که تیراه من بقات نظر
 آرند و جگر روزی سیرب این آن ملک نمایند و لایق و خوانند و درین سرفرازی این کنیز هم خواهد بود و
 فکر خوبه بخاطر من رسیده که بسبب آن اسب قولیت که صاحبقران بزودی بمطلب خود فایز گشته آن
 نیست که معور به بدان در سر کار خود و دارم که نام او جهره برد از منی است بچنان خود صورت جگر میکند
 که باید وید صاحبقران تصور محبوبه خود را پیش او بربان تصور کند و رنگ و دست و پای او را نقلی نماید و
 فرموده صاحبقران تو تصویر خواهر کشید صاحبقران از احوال فرماید اگر موافق باشد بپیشرو الا تصویر دیگر کشد ما نیکه البته
 که موافق خواهد شد بعد از آن بهر برادران صاحب شغور نقل آن تصویر میدهم آنها ملک ملک و شهنشاه

تقاضا کنند باینکه سید خدای کریم است که هر دو بی پیدا شود و درین بین هرگاه صاحبقران اراده دنیا کند
 من مایل صاحبقران را بر خصی سازم و درین مقدمه قسم حضرت سلیمان میخورم که تخت نورزم این
 سخن را برای گفت که همه معقول افتاد و همه معلوم و او نه حادث تا جدا رفت یا صاحبقران اگر چه جدا
 شما بر هیچ وجه جدا گوارا نیست لیکن درین سیر کار برود و سرانجام می آید صاحبقران را بر معقول آمد
 و قبول کرد و روز دیگر روشن چمن تختای روان را طبعید همه را سوار کرد و بغیر از حادث تا جدا همه
 بران تخت با فرار گرفتند و بند فطرت بسروالا فطرت نیز ز فاخته شنا زاده خود بشیرین حادث
 اختار کرد و خسرو و سرب و بشیر و بند فطرت و صاحبقران این پنجکس بر تختها فرار گرفتند و
 حادث تا جدا بر خصی شد و داخل شیر شد و مکرر روشن چمن بری یا صاحبقران اعظم و رفقای نام
 برده آن زین سلاطین تمام متوجه گردید با هم فطرت مناسب چنان نمود که غایت بخیران خلد و بچند
 مقام خود صاحبقران ملک اعظم نام باز کشید و نسبت خوب است و استثنای از احوال منعقد
 تن صاحبقران کجی سنان بیان و آورده با تعلق عقل و روشن همه ترین تعلقات آنجا بقدر بلند مقام
 نسبت عیب صفات حسن و اجل نبات بنی آدم ملک تختگاه روشن و وفا سدا مغرور است و معطر
 همه بر همین قیاس سبب تعلق دل صاحبقران با دولتین او یا صاحبقران از سبب این کلام گذارند
 بر ظاهرین این کتاب روشن و مبرهن کنند صاحبقران بکار خود و درین صورت اینک بزرگوار و روشن بود

و استانی را از نشاندن جدا فرزان از این کتاب
 بکار از این صاحبقران را از این کتاب و واقعه بدین راه
 با این صاحبقران را از این کتاب

والتبصیر

و تاملان آثار چنین رواست که سزاوار
 و تاملان آثار چنین رواست که چون صاحبقران اعظم است نهفه معظم خورشید تاج بخش باو شاه
 امروز حادث تا جدا را از ان باغ که دران بار روشن چمن بری و درین تاج بری ملاقات گفته با
 و اکنون نشاط انگیز نام با فتنه مرفض نمود و خود به حالت ابری و دولت سرمدی با خسرو و بشیر دل
 و شاه نهفه بشیرین حادث و بند فطرت بن والا فطرت بر تختها سواران سوار شدند بر فراوان
 تخت این را بر داشتند و بجانب کوه قاف روان کشند اکنون کوه انخی و رانای راه بای
 رود و بعضی از ان رفیق زده ملک بیان میکرد و در روی روشن بیان که در اینجا سخن بر زبان
 بر بیضا شهاب از رخساره نازنین شاهان در چمن مقامین چند نامی کشاید که تخت صاحبقران
 بلند مکان روز سیم مشرف بر کوه شد که بلند ترین کوه جبال بود و از سر سبزی و تغارت و
 خرمی و لطافت دیده را نور و دلها را سرور می افزود و نسیم از بالای آن کوه می وزید و در

و در دجانی نازه می بخشید چنانکه صاحبقران و غیره و لا در آن را به اعتبار بخاطر رسید که سامنی بر آن که ممکن مانده
 و خنوده ناول فرمانده و بعد از آنکه تقریبی باز سوار شود حکم والا برداشتن چنین بر پی و در امضای این امر
 شرفه در یافت آن عاتقه مادام که گفت قبول بدیده گذاشته بمقتضای این که کوه جبت شکوه فرود
 آورد سیرکنان بخت چید و رضی که بر دور چشمه واقع بود رسیدند و انموضع دکنش را برای جلوس
 سرت مانوس پسندیده بفرستش و بیا و هر بر مغروشتش کرد و اندیده مسند مرصع برای صاحبقران در وسط
 آن انداختند انشهر بایر بدوست و اقتدار قرار گرفت مکه بهارستان از سامان عشرت و اسباب
 همه مهیا داشت می و مزه حاضر کرده منتظر فرمان نشست و با وجود آنکه مسلمانان ملت عبوی از آنکجا
 شرب خمر مفاغنه داشتند و بکد اثر احلال می داشتند صاحبقران در فرانی مجبور با دیده خمد شراب نمیخورد
 الا بمالعه بسیار و فرور ته زیاده چنانکه در عیش قهر کند و چندی جامی نوش فرموده بود و خسرو و لشکر را
 بسبب اعتدال هوا و تقارن آن مکان جانفزا به اعتبار میل بجانب شراب بود و لیکن بنا بر پاس آداب
 صاحبقران داشت از میا شربت شرب کوتاه کرده نگاه بجانب بکد بگر میگرددند آخر منبر و الا که سریع البر
 جامی بدوست خود بر کرده نزد یک صاحبقران بر دو و مضمون این دو بیت است و را بر زبان جاری ساخت
 و در چنین سبب سرایست دمانه و در چنین سبب پیرا به زنگانه نشاط شراب و نشاط موممی مباح
 بهار و بهار جوانی ای صاحبقران عاتقه را امید دارم که از دست غلامی این می بعظام نوشکن و در
 نشه آن نمهای عالم را فراموش نمائی صاحبقران در جواب گفت که ای برادر بجان برابر
 اینم نه کسر نیست بدون که ز سر شود و بن در وید و از دلم که بدر شود ای منبر و الا که وای موافق
 منظر بمن شوریده عار خون امشام چه تکلیف شراب بعظام میکنی و حاضر آنکه مقله من این سبب
 اگر شراب خورم من جدا از کس بایر زننه اش تغزید ترا بنیغی و حال کسرخ من در نظر نباشد اگر جدا از تو
 می را حلال میدانم خدا به تیغ تو خون مرا حرام کند اما چون منبر و الا که این کلام حلال انگیز از صاحبقران اعظم شنید
 بر نشورید که احوال بنده اقبال کبریت خسرو و ره نشین چنین و غیره نیز از دیده که ریزشند با روی منبر
 لعل امر را پیش همه بد از مراسم دعای محفل مفاد صاحبقران گفت انشهر بایر سامانم مدح کن
 میگویند باید نوش جان کنی که چنانکه بعضی از افاضل رسام باین معنی تعریج کرده اند و مضمون ماضی شیراز عده
 هر چه ادا کند شراب نمنج بنوا هم که مردان کن بود و زورش کز با بکدم بر آس بهم زد و نیا و شر و نوش
 و دیگری از قافله سخن گفتیم به طریقت بود و عرض کرد مع مل زده ام بکدم از ما زد و عالم بفعال زده ام
 بهمه حال ای صاحبقران عشق و انشهر و این نور شد فلک قدر و جلال نشور بلیل میده بادم که مستی

پیش کن عکس کل و آب میگوید که می و شبسته کن ایضا جعفران من و برادر خسر و شیر دل بگفته
 شت نهقه بشر نیز عاشقانم و کردام از محبوب جدا افتاده دل باغ خرافی نهاده آیم لیکن ما اینجا خود را با
 بر لب ن خاطر و افسرده دل شناخته ایم که خود را باین اخلراب و حالت خراب رسانیم که
 داخل زنده نباشیم بیشتر بار عابدین اگر ما زنده نباشیم محبوبهای ما بیکجا خواهند آمد و این کدام عقل است
 که بزور عشق انان خود را در معرض قتل اندازیم بیشتر بار مرا چون عشق فتنه بر خاطر استیلا
 می یابد بیاد آبروی مستانه او چند جام شراب بخورم البته که غم غلط می شود و کما می در آتشی مسخه بیاد
 او کرمه مستانه نیز میگویم البته که حزن و اندوه اندک رو بکمی می آورد و ما جعفران فرمود عشق تو بهمین مرتبه
 است با منقدمات غم تو تفاوت میکند لیکن خبر از عشق من نداری چه چاه بر دلمن چسبند رود و دیگر
 اینکه نو خسر و یکبار با دلبران خود ملاقات کند و دوباره جدا گشته اتفاق افتاده و منیر بلعنوان خوش طبعی که
 بعد جعفران گفت بی عشق شما با عشق شما نهقه بشر می نماید که او نیز محبوبه خود را در خواب و بیدار
 هنوز بوحال او نرسیده بلکه نام و مقام او نمیداند و جعفران ازین آزرده شد اشک در چشم آورد و گفت
 ایمنه راست میگوید چنین است اما ندانسته که باز و غلبه از او ظاهر صورت با هم مناسب و ازین لیکن زمین تا آسمان تفاوت
 است همین تفاوت در میان عشق من و عشق بشر بن حارث است منیر ازین گفته متاثر شده سر در قدم صاحب
 سر و معذرت خواست بعرض رسانید که ای جان عالم منور غلام ازین کسناخی نیست که جهان پناه تفرع انواع
 راجع اشتغال فرماید و اندک از کشمکش محنت و غم بر آساید بشر و بشر و غلام نیز منتظرانیم که شهریار باین کار نیلی
 فرماید ما نیز بخیریم جعفران فرمود من کس منع نکرده ام دل هر که خواهد تناول کند ز حال غریبان تغافل کند
 روشن چنین پیش آمد و شرم و حیا را از افراط محبت بر طایق گذاشته نقدی نذر و جا کرد ان گشت و گفت
 ایضا جعفران عابدینم و ایضا جاست بنی آدم و بنی الحان از جانب جنابعالی که تغافل واقع شود و باحوال که بدو افتد
 خواهد شد لیکن خاطر جمعی از دولت جنابعالی در نشسته شراب بتفرج این دیده را نور و خاطر را سر در بخشند
 الفصیه نیز از زبان که بود جعفران را نیز شرب خورانیدند و دیگران نیز شروع بکی کشی نمودند بزمی بجهو میت
 آراسته باشند اول خوانند که و رقص بریزادان در میان آمد بعد از آن منیر سر بر آب ریاری بدست
 گرفته چنان خواند که بریزادان نیز از لطافت دادند و در تحسین و آفرین بر روی منیر سر بر کشیدند و ناظر این محبت
 در میان بود بعد از آن حاضر می آوردند جعفران چند لقمه تناول نموده با سترامت مشغول شد و منیر و بند فطرت
 بتفرج کوه مشغول شد و در بند فطرت بن و ال فطرت و ز بر نیز سستی بغن جاری داشتند و از دوند که خوانند
 عجبیره بنود باین سبب بر فغان منیر بسته که در اشتغال بر این مشغول خسر و منیر نیز تکیه ز بر سر گرفته بخواب رفتند

اکنون از منبر سریع و جند فطرت فرستم که از یکجانب به کفان بر لب کوه رسیدند و منبر از دور رسد و شنیدی
 بنظر در آرد و گفت ای برادر جند فطرت آیا چه باشد و اینکه چه نام داشتند باشد جند فطرت گفت
 امیر شد طریق عیاری بدون علم و تحقیق چه عرض تو انگر و منبر گفت مرا بنظر میسر شد که از کوه فرو دایم و انبیا
 را نیز سیر فرمایم جند فطرت گفت غلام نیز همراه است و دان نشد این اراده بنظر منبر تقصیر یافت از جائی
 که کوه سخام بود بکند فرو آمدند و از جای که راه یافتند فرو آمدند تا بر زمین رسیدند و متوجه شهر شدند بکین از
 یکطرف در و آمدند کوه قمر رفیع بسیار مکلف دیدند از مردی که در آنجا مترو و بیدند احوال ملک و شهر
 و قمر و صاحب آن پرسیدند گفتند اینکه و اغانستان نام دارد و شهر را خسرو و میکو بند خسرو
 و افغانی نام بادشاه است و این قمر نعلین بدختر او دارد که او را یلی بجای نام است جند فطرت را از
 اجتماع نام یلی مجنون و ارشوف و ردول بداد بکین منبر بجانب شهر روان شد و چون بسرو سیر
 اتعافت و استند قریب بعمر داخل شهر خسرو و بد شدند شهر را در کمال زمینیت و آبادانی یافتند
 بعضی جاسن خوب نیز در نظرایان میر رسید الفقه اراده داشتند که وقت شب بکوه روند تاگاه
 و خوشنوی را دیدند که با هم حرف می زدند جند فطرت گوشش بسجین آنها کرد شنید که میکو بند فرواروز
 جلوه و خضر بادشاه است و روزگشته شدن و زخمی شدن عاشقان بیچاره است آن و بکر گفت
 که معلوم که در بنجاه چند کس از عاشقان جمع شده اند او در جواب گفت که چهل از امیر زاده جمعه شده و
 یک از میان اینهاست هزاره کوه بدافع است باید دید بر سر این بیچاره با چه آید و از اینجا کدام زخمی شود و کدام راه
 عدم تجا بد چون این سخنان گوشش جند فطرت رسید به اختیار بنظر منبرش حلقه کرد که این تماشا را
 ببیند اگر مسر شود نگاه به جمال و خضر کند با خود گفت اگر این مقدمه را بهتر بگویم راضی نشود و مرا بخندارد که بشهر
 بیاوم هر چند خاست که این نظره را از خاطر بر طرف کند مسر نیاید و زیاده میشد تا اینکه معمم کرد که شب را
 بشهر بگذراند و صبح این تماشا را دیده برود از اتفاقات منبر و بنو قوت بر است و بکر سیر میکرد و جند فطرت
 بر است و بکر بکین بکر را می دیدند اما چون اراده نکرد و ردول جند فطرت تقصیر یافت و مجمع مردمان
 در آمد و از نظر منبر غائب شدند و از به مردی که گفته بود چهل عاشق جمع شده روان گشت منبر چون
 جند فطرت را ندید هر چند تقصیر کرد انری از انما و دنیا یافت بر زبان و سرگردان تا و ساعت از شب
 نگذشتند و در کوه و بازار شهر تقصیر و تلاش میکرد و آخر در کمال دقت شب از شهر برآمد با خود گفت حق
 بجانب صاحبقران است که از شراب غر محظوظ نمیشد لعنت خدای بر منی او باد و اگر من ان نش
 نبیند گشتم بر گزارد و سیر غریب را بگویم منیر سبب اکنون جواب صاحبقران چه خواهم گفت الفقه بر بید ما غنی که بود

خود را از همان راه بستیاری بگذراند و سانسید ازین جانب حاضر شد و گفت شام از خواب راحت بیدار شد
 خسرو و شبر دل و شانه بستر را حاضر یافت احوال بند فطرت و مقرر عالی منزلت برسد یک گفتند اینجای
 برخواستند رفتند احوال ایشان معلوم نیست تا حاضر نیامده اند فرمودند و خواستش کنند مجله بریزد این و غیره
 هر چند تلاش کردند از اثر ایشان یافتند خبر صاحبقران آوردند آن شهریار بسیار بیدار ماند و روشن
 چنین فرمود که این امر در قافله شمس است که دو یار ما کم شدند تلاش کن که پیدا کنند و الا شما آرزو بشوم
 روشن به بریزد آن خود تا بگوید و اعتراض فرمود که شما چرا این را تنها گذاشتید بریزد آن گفتند
 ما چه میدانیم که ایشان بکامیاب کم خواهند شد بهیچ حال اکنون نیستند و فردا بهر قسم باشند این را
 پیدا میکنم صاحبقران چار و ناچار در میان منزل مقام فرمود از اطعمه و آشوب هر چه در کار باشد همراه روشن
 چنین بود اما صاحبقران در فکر بهتر و الا هر دو بند فطرت بعد و مردم آنها را طلال میکرد که بهتر بیدار بیدار بریزد آن
 بهتر را دیده مرده و صاحبقران رسانید آن شهریار خرم شد و چون بهتر آمد او را در بغل گرفت و آنها را
 سرور فرمود احوال بند فطرت پرسید بهتر از ابتدا تا انتها احوال را طحطی بیان کند و گفت این شهریار
 او را در شهر خسرو به کم که املا معلوم نشد که یزیدین فرود رفت یا با سحان بالا رفت شاخصه
 بن عارث برای وزیر زاده خود که یار جان او بود آنها را بر پشت نه زاده از خدمت صاحبقران او را
 داده گفت ای فرزندان خاطر جمع دار که تا بند فطرت را پیدا کنیم از اینجا نخواهم رفت شب در آن کوه
 منزل اقامت انداختند اکنون از احوال بند فطرت بیان کنم که آن وزیر زاده وانشاء با وجود لاف
 و انانی بشنیدن نام پسر مجنون شد و از عقب وی که گفته بود چهل عاشق در پناه جمع شدند و او گفت
 می آمد تا آن شخص بخانه خود رسید بپایه خواست داخل خانه خود شود که بند فطرت سر راه برداشت
 و گفت کجا میروی اول فکر مرا بمن بعد از آن مختاری آن شخص بگو خورد و نکاح به بخت و در بشهر بند
 انداخت جوان دید در کمال و جاهت که زیر که و چالاک از بشهر او پیدا است حیران شد با خود گفت
 حیف که این مرد با وجود این جفا و دیوانه می نماید که سخنش بستان دروازه گان مینواید برسد که ای
 نوجوان تو کیستی و بمن چکار داری که سر راه بمن بسته بگذار که داخل خانه خود شوم بند فطرت
 گفت ای عزیز از وضع نگاه کردن تو چنان دریا خفته ام که مراد یوانه تصور کرده این تصور تو محض غلطت
 من خود را عقل ناس می شمارم لیکن از زبان تو سخنی شنیده ام که مرا بشهر افکند او گفت برای
 خدا بگو این سخن بود که دیگر از گفتن چنین سخن تو به کم بند فطرت گفت بهیچ حال میان دوست میداری
 یا نه اگر دوست میداری مرا بخانه خود ببر که فریسم و سا فرود از خانه آن دولت و اقبال آن شخص مرد این و

و قریب دوست بود گفت سعادت میدادم رواق منتظر چشم من آشت نداشت کرم نما و
 فرود آگه خانه خانه است الفقه بند فطرت را نجات آور و بعزت برسند که فرخوار احوال او بودند نشاند
 و از معلوم و مشهور و بآنچه حاضر داشت بیاورد و بند فطرت تناول نمود بعد آن برسد که این جوان اهل
 به نام واری گفت مرا سپیل و افتخار نام است سرنگ بادشاکم کنون نواحوال خود را بیان کن
 بند فطرت در آنها احوال صاحبان دانست گفت من از مردم آموختم و زبیر زاده آنکس بمسب
 قسمت از یار و دیار خود دور افتادم و در این شهر شده ام نام من بند فطرت است نو باین شخص
 سخنی بگفتی که مرا بشوق انداختی گفت ای برادر کدام سخن است گفت احوال دختر نداشت و لیکن یکگاه
 را رفتی گفت بیهوشم پس من تفضل بیان کن گفت بدانکه فرمانروای این شهر را که خسرو نام دارد دختر
 بست لیکن یکگاه نام که در حسن و جمال مدیم المناس روزگار است و در فضل و هنر به نظیر لم یولد لیکن عیبی
 دارد که کسی را قبول نمیکند هر ماه در بای قهر خفته نرتیب میدهند مردم جمعی میکنند و زمره عاشقان
 جدا مع بسته اسناد میشود و آن نازنین بر اسب سوار میشود و نقاب از چهره نمیکشود و در
 میزند و شهرت چنین می اندازد که هرگز آنست کهم ترجیح بروی میزنم حال آنکه منظور او همین میباشد و
 برستی شمشیر بر نه گرفته اسناد میشود و فریاد میکنند کنون زمره عاشقان با کجاست یکان بیاید و
 خود را با متیاریا نمایند هرگز آنست کهم ترجیح بروی میزنم والا اما و شمشیر باشد تر نمی و شیخ نزدیک است
 ایاشن تعیب هر که شود هر چه هست در قسمت ای برادر از امر ازادگان و بعضی از سلاطین
 زادگان اطراف که نام سلطان دارند تعریف حسن او را شنیده دم از عشق او زده در
 اینجا می آیند و خود را با انواع زینت و تکلف آراستند و نظر از دختر جلوه گر میشوند و او هر یک نگاه
 کند استند از همه شمشیر میزند و مجروح می سازد و بیرون میکنند ای بند فطرت و دوست کس را نیست
 است اما حالا با تماس بد رخ و خجالت شمشیر میزند که او گشته نشود بیک شمشیر خود علامت بهر چه
 میکند و بدر میکند از یک کس این محبوب در میان است که هر ماه اینجایی می آید و با و صحبت
 این دولت و جرات هیچ مای نسبت که کسی و چهل کس دم از عشق او نزنند و زمره عاشقان آمده نکرده
 چنانکه خود آن روز است بند فطرت گفت نفر نداشت است لیکن از آن زخم خوردن و ذلیل شدن
 هزار مرتبه گشته شدن بهر است همه حار ای برادر سپیل مرا از شنیدن نام بلی طرف حاشی می شود
 مبادا عاشق شوم و ذلیل گردم و هر چه با و باد سر نمی بچم ز شمشیر حبیب هر چه آید بر سر ما
 یا نصیب من با و میگویم که فرقی کنی مرا از بیلای خود چنان شمشیری بزنی که کارم تمام و آخر شود سپیل

از اراده عاشقی منع کند الفقه چون روز و یکشنبه بند فطرت همراه سبیل روان جمع که در بای قهر کند لیلی منعند
میشد حاضر کردید طرفه مجمع عطفی بنظر و آورد که چندی کنیزی در آن دو کساخته استاده بود و امرای بادشاهی
هم حاضر بودند و بطرف چهل نوجوان نواخته با سبهای فاخره و بر کمره نزدیک قهر جدا استاده اند و بعضی
جوبه مرصع در دست و بعضی باز با سربسجیه دارند بند فطرت نیز در میان مردم یکجا نباشد استاده شد که بعد
از این منی در دانه قهر بریم قهر و نازنین منی مانند شعله آتش نمودار گشت براسپی بری بیکر سوار و
تاج مرصع بر سر گذاشته نقاب از چهره چون ماه دور انداخته برآمد و دور آمد از پیش هر یک می گذشت
در دست راست شمشیر و در دست چپ ترنج بود بند فطرت نعت چهره خود را پوسند
چشمه باران گذارند استاده بود که مبادا کسی او را بیند آن نازنین چون نزدیک بند فطرت رسید
نوازه بر چهره ای افتاد روز او شب مبدل گشت بدینکه از باد رفت و انقدر کوه که نمره زده از آن مجمع برآمد
و دیوانه وار روی بجهانهای درختی رسیده پیوستش افتاد مقارن انجمن منیر سیرع السیر عیار بندش
بند فطرت برآمده بود بر سر وقت او را بانها در پی منجر کرد و بر برزادی که من شکل نیکل انسان بران
او بود اشاره کند تا او را برداشته بالای کوه نزدیک صاحبقران رسانید منیر زلفت صاحبقران او را
بان حار و پی احوال پرسید منیر گفت اگر چه من او را همین حالت یافته ام لیکن کان من انیت چه بر دهنه فرغان
نزدای این شهر که لید نام دارد عاشق شده باشد چه رنگ چهره او با عاشقان می نماید الفقه روشن جبین
فرموده تا قرق بیار بر رخساره او بپاشد بدینجهان آمد چشم کشود صاحبقران و شانه خسر و بشیر را
و بدین فراسخت و سلام کند جهان پناه از و احوال پرسید منیر گفت از شرم در نقیض مفاکده کوه بالا خرناب بر خاست
صاحبقران و بشیر آنچه بر سرش گذاشته اند از ابتدا تا انتها شرح داد منیر گفت منم که در آن مجمع بودم ترا
نزدیم بند فطرت گفت شاید اتفاق نشد منیر گفت بعجب لطای عاشق شدی که در حضور من چهل
بیچاره خانان آواره را زخمی ساخت و بهر یک علامت مغی که بر چهره گذاشت اولی آنکه دست
از عاشقی برداری و پای در کوچه محبت او نگذاری بند فطرت گفت ای منیر و الله که این نصیحت را
باید بصاحبقران کنی که بر محبوبه پانام و نشان عاشق شده او را ندید و رانش عشق او را میسوزد و خوشی
هر طبعی که میند عاشق از این طبع می شمارد بقلم اگر باری خوشنود گنجد زبانم سراسر سیم سود گنجد
صاحبقران دانست که عشق او خام نیست و در تفرشت که او را بمقتود رسانید روشن جبین گفت به
شهر یاب در کمان انا نه ست حکم به بر برادران می کنم که لیلی را برداشته بیاورند و همراه خود بقافای
بریم خواه راضی و خواه ناراضی باشد از ترس سر محبت بند فطرت و شیاره صاحبقران روی بند فطرت

که ششیدی مکه بر نژادان چه بگویم بر اکر راضی باشی چنین کنم بند قطرت گفت لطم از جانب معنوی سر او را
تا از طرف عاشقی و رکاب اگر چنین کنم بر دلمی واقع میشود اول نیکه بیک نگاه از خانه خود دور می افتد و بگر
انکه خداوند مرا قبول کند یا نه و بدانش نرسد راضی باشد حاجفران ازین سخن بروی آفرین گفت باز در
فکر رفت روشن جبین گفت اگر حکم شود جد جانی را میگویم که بعورت مختلف میباید برآید و یکی
از ایشان لشکر بنی آدم شده از خسرو دانستنی بنام بند قطرت یکی را خواستگار رس
نماید اگر قبول کند بهتر والا آن جنیان او را ببرسانند از ترس اینکه که قبول خواهد گفت حاجفران فرمود
اگر اسباب و اساسه ظاهری مبدل شوم البته که این پیغام بگیرم و بگویم که انون هم لشکرند و بگویم بزور جنیان
اینگار کنیم مناسب مردم آدمی نسبت روشن جبین خاموش ماند اما حاجفران فرمود که اول
مارا باید این معلوم شود که آن نازنین چه بد دارد که انقدر امارا و امارا زاده که بعضی از ایشان صاحب مال
نیز خواهند بود و بر و مرض میکنند و او همه را زخمی میکند و میگفت را قبول نمی کند جنان کمان می برم و بگری
که بجای دارد اگر بجای او معلوم میشود خوب بود که اول فکر او را بگیرم و روشن جبین را دایه و بگویم
که او را رابطه بر نام است اینجا چرا را شنیده حاجفرانرا متفکر یافته بعرض روشن جبین رسانید
که اگر فرمان شوم لشکر آن مبدل شده داخل قمر لیه شوم و احوال کرامیت او را از امر
گفتار معلوم کنم و ربن ضمن اگر توانم فکر نیز بجای آرم روشن جبین آنچه اولفت بعرض حاجفران
رسانید حاجفران و بهتر را معقول آمد بهتر گفت خبر ازین تدبیر نسبت اگر لیه و قسمت آن همچون
است باید باین تدبیر برسمت آید والا معلوم الفقه رابطه برمی را مرضی کردند رابطه لشکر مجوزه برآمده
بر و قمر مکه لیه رفت قفا را دست فروش از محل برآمد و نجانبه رفت و رابطه متعاقب
او رفت تا احوال او را درست معلوم کند تا نیا لشکر او برآید قفا را فوریت بسفری میرفت
و در تباری بود مکه براء خدمت بعفر لیه رفت بود رابطه با او ربط آشنائی انداخته اسامی و طرح فتح
قمر مکه معلوم کند و رهن برسد که هیچ میداند که لیلی از جبهه باطلایان خود این سلوک میکند
و کسی را برای خود نمی پسندد و آخر همه بد صورت نخواهند بود گفت من از زبان یاسمن که از
کنیزان مکه باشم بفهمید نسبت و اخلاص امتیاز دارد شنیده آم که مکه خوابیده و دیده از آن روز این
آمر را پیش گرفته اند با عاشقان خود این سلوک مکه میدارد رابطه از نفیل خواب
سوال کند او گفت این را من نمیدانم که پیش من گفته نمی دانم که او هم میداند یا نه انقدر شنیده
آم که خوابیده اما از نفیل آن مطلع نیستم انرا گفته بسفر که داشت رفت رابطه بعورت

او که قراضه نام داشت براده بچهل مکه بیع رفت یا سمن او را از دور و دیده فرماید زو که اجماع و قراضه چگونه است
 که قراضه بر زانو زخمی شدی که بفلان ده بروی امر زانو زانو می مگردن نو در توقف اتحاد را بطلان داشت
 که او با سمن سب گفت ای عزیز ندیده بعضی کار ساز بهادر است نبود با بجهت نرفتم القعه یا سمن او را برداشته
 بخود خود رفت با هم با خلط غوطه نشسته آن شب را بلبه در جره یا سمن غوطه خورد و رانای محبت را بلبه که بعبودت
 قراضه بود از احوال مکه و کیفیت خواب او استفسار نمود و گفت از برای این می پرسم که دلم میسوزد و اینکه
 این دختر تا این سن و مهر و جوانی تا حال به سنو بر مانده ایغاک و خوشتریزی نام بر آورده باشد اگر کیفیت خواب
 معلوم شود در چاره آن سعی نمائیم چه العبه در خواب جوان را دیده بود و عاشق شده باشد که و عشق آن جوان
 صورت بچک از شاه و کدا او را ببند نمی افتد و بیاشتان بچاره آن سلوک سلوک میدارد که همه را
 کل حقت ارجاعت بر سر میزند یا سمن گفت سخن معقولی گفتی لیکن متهم نمیدانم این مقدمه از دایه او ضمیرا
 نوحه نین میکنم القعه یا سمن روز و کبر پیش ضمیرا رفته آنچه را بلبه گفته بود و باو باز گفت ضمیرا خاموش ماند آخر گفت
 میرکن بچک گفته آنچه بفرماید بنویسم و آخر حکم را در روز و کبر بیدمانی یافته بعرض رسانید که بچک خوابان ناچاره
 کار را بنحیدانکار صورت نگیرد و هر چه بدست می آید از سعی می ماقدر به سعی مطلق کار نکند بچک گفت ای آقا
 چه تدبیر کنیم و کدام سجده از من نوی آید ضمیرا گفت بوشیدن این خواب که مکه دیده مطلق ندارد و این را بچک
 باید گفت تا پیش معبران رفته طلب تعبیر نمایند و در افغانی آن چندان فائده نیست مکه گفت پیش پیش
 که می باید گفت دایه گفت آید قراضه دلال بسیار عاقله و زیرک میباشد و او را بدانیان و معبران شهر بط
 تمام سب اگر مکه خواب خود را پیش او تفسیر فرماید و طلب تعبیر نماید با شکی پیش کسی گفت تعبیر
 بروج راسنی حاصل کند مکه را معقول آمد و او را در قنوت طلسم اول قسم داد که باید ازین راز هر چه
 مطلع نمرد و طمشت من از بام نیفتد را بلبه گفت ای بچک خاطر ازین مرصع دار که من این خواب پیش معبران
 تمام خواهر زاده خود نقل خواهم که نام ترا اصلاً مذکور هم نخواهم کرد مکه خوشوقت شده او را نوازش فرمود
 انگاه بشیر رخ روی خود برداشت و گفت ای قراضه بدانکه دوست تو قبل ازین طرفه خواب دیدم که گویا بالای
 این کوه که فعلاً بر کوه او واقعت افتاده در کمال روشنایی و تابندگی طلوع نموده تمام عالم را روشن ساخته
 سب و طرفه انبیا کمال روشنایی حرارت یا بر م نمود و کما جبرستاره دور آن آفتاب تابان مجتمع شده
 بودند و بخوبی نمودند حال آنکه ستاره در پهلوئی آفتاب نمی نماید از جلال ستاره بایستاده جدا
 شدند و در کربابان من درآمد چون بک نظر کردم جوانی را در پهلوئی خود نشسته با فم که بچرخ نظر کردن
 تیری از کمانخانه ابروی او جبهه که در دل شوق مندان من تا بر نشست ای قراضه حسن او را چه تعریف کنم
 الکاه نفور او

عبارت آفتاب ذات حجاب صاحبقران کامیابست و ستاره کماندگان صاحبقرانیم و آن ستاره که
 در کمر ایشان درآمده لشکر نوجوان خوش صورت و پهلویش فرا گرفت اغلب اینک مقتضای
 القلب یهدی الی القلب بند فطرت باشد صاحبقران گفت افعال دارد و تعبیر این همین باشد و روشن
 چنین گفت این شهر را صدق مفسر منیر بخاطر شما یافته ایم که درست میگوید خسر و گفت بنده را بط
 مانع نیستم با و زنگنه منیر گفت رفتم که دلیل مانع بایم این را گفتند بر خامت و از خدمت صاحبقران برخص
 بشهر درآمد و منزل که گرفت اسباب زمویر کشی بهم رسانیده شکل همان کوه و آفتاب و آن چند ستاره
 را بنویس تمام بقید قلم و راورد بعد از آن تخیل کشید و بر آن تخت صورت بند فطرت را در کمال حسن و چهار
 و لباس فاخر شبیه کشید انگاه بر ابطه گفت ای مادر امیدوارم که توجه نموده باز بجهل روی و تصور او را
 بهر تفریبی که باشد بر دست آری را ابطه بنوال گود و با مکه ملاقات نموده گفت ای مکه من بمعبری که از علم نجوم بهره تمام
 ۱۰ ملاقات نموده نام دختر خواهر خود را بنویس را گفتیم گفت منم خوابیده ام که مثل انبیا اما تو تصور بنمیده
 خواب را بیا اکنون من چگونه تصور خواهر زاده خود برسم که فی الحقیقت او خواب را ندیده مکه خرم شد و
 بجهل مقهور و خدا میداد که نشد تصور خود را که در تخیل خاص داشت بر آورده با و داد را ابطه آن تصور
 را پیش من آورد و منیر تصور مکه را نیز در پهلوی تصور بند فطرت کشید و آن ورق را ظاهر خواست تا رکعت پیش
 خد کند داشت انگاه بر ابطه گفت اکنون برو مکه را بگو که منمی و علم تعبیر خواب بدینا داده و بدینا داده
 و خواب مکه را نیز تعبیر کند لیکن نمیگوید مکه من گفت که آن خواب را دختر خواهر تو ندیده و او را یافت این نیست
 چنین خواب بایه بنید بنیده خواب بایه با دنا افتد باشد و من تعبیر اینرا جز پیش صاحب خواب
 نخواهم گفت را ابطه رفته پیش مکه لیچ گفت بسی شتاق شد خواند فرا داده منیر را طلب داشت منیر
 دیش علی چپانیده خود را بصورت اکابر میخان آراستد پیش مکه رفت مکه از چهار خود را بیخ
 ندانست منیر امر کرد که او را از نزد یک و بدو در حسن و جمال پسندید و طالع بند فطرت را ستایش نمود
 که محبوب خوبی بدست آورده لیچ بعد از اسم تعلیم و لوازم کمریم سخن بمقعود در میان آورد و منیر گفت مکه
 یکبار دیگر خواب خود را پیش من تقریر نماید باشد که تعبیر آن بر وجه خواب از بر ده غیب رخ نماید مکه
 بزبان خود خواب را تقریر نمود و منیر آن تصور را بر ابطه بر آورده بدست مکه داد و گفت بهین ورق را اگر
 سلمی از کتاب مقعود خود در آن نوشته بایه قبول الایم والا فکر دیگر کنم مکه چون بر آن تصور نظر کرد تعبیر را
 یافت چه آنچه بخاطر منیر رسیده بود مطابق واقع بود و کارکنان کارخانه تقدیر صورت و لید بر لبه فطرت و نیز
 را باین مکه نموده و عالم تمام دل را بدام زلفش او گرفتار ساختند و نزد دل بند فطرت را بعد از این:

درجود و بیست بیست سپردند ازین مقوله قضا یا در عالم مشق بسیار روداده و در مبدی چنانکه قصه حضرت زین العابدین
 علیه السلام است که ملاجای نظم آورده بود و میخیزد با جود چون لیل انفع تصویر را و دید باز که همچون کوهید و انکار مشق
 تصویر شد سامنی از جوشن میکانه بود چون بهوش آمد سر و قدم منتهی و گفت ای سر کرده منجین
 وای وای خاطر مریز وای واقف اسرار نهان وای خرمیه دار حضرت جان وای در دمن مهر را
 از دوری من نمودی و زنگ تر و در ویرانه از خاطر من زدودی لیکن ازین فائده بهار من نیست نشانه را
 اگر آیه از دور بخانید رفع نشنگ او نمیشود تا حال از ان با بهیچ نوز اندازد لطفت چون نواستادی امید
 دارم که بحول مقصود خود فایز شوم دوائی در دین محزون و مهر چه حاصل گریمن نمودی از دور
 ازین در و در و در مان نیامد دل شوریده را سامان نیامد توقع انکدای استاد دانا با بر حق پرکاری توانا
 بمقصودم رسان از ره لطف و وصل بار جانی از ره لطف و مهر نورم شد و سجد و شکر ای بجا و زکریا
 آنچه بخیر من خلوص کرده بود که در پایه از پرده غیب روی نمود بعد از ان گفت ای که از افق غلغله
 جهان در یافته آمد که اگر بس فردا مجمع را بخلاف قاعده منعقد سازی آن نوجوان در ان مجمع حاضر شود و
 در پنهان و غیبت استاده که بعد او را شناس و ترجیح را بروی بزین مشکل آسان شود ملک از خوشنویسی
 ندانست چکنده و هر چه بهتر گفت قبول فرمود و مهر را جوهر خید داده مرفض نمود بعد از ان بیچ پیشی باور آمد و
 بر دم گفت که در شهر جاز زنند که فردا بخلاف قاعده بنواجم مجمع سازم و خواستکاران خود را از سر نو ملاحظه
 فرمایم درین سخن گفت که بدارش منکر و دغشانه رسید و این خفیت را معلوم کند گفت ای عزیزند
 تو را بد نام کوی رسمی بر آوردی که ناچار که منکر این رسم نکنند بود آنچه دفع است بهر خاص
 و عام می غای و در بیان سلاطین نام مراد میکنی معذرا ان بیچارگان را که بدعوی محبت تویی آید زخم میریزد خفت
 میرساند بادستانان عالم را با من دشمن میسازی طریقه محو و نیست اوله انکه دست از موضع باز داشته
 بای در دامن مهر استوار کنی انکه در قسمت نونوشته شده بنواهد رسبد ملک بیک گفت ای پدر اینرا بگو
 این رسم را من تازه بر آورده ام تو این عالم را ندیده برسم ملک و انفت کنند که چنین میگوئد و استان
 شت فقه کنا سب بن بهر اسب بگوشت نرسیده در ان زمان قیامه روم به رسوم دانشمند و مریز
 ایشان نیز عفت خود را اول پسندیدند بعد از ان او را هم بستر میکردند و چون ملک مادر جوهر روم
 واقع شده اگر من احیا آن رسم نمودم مغایفه داشت اما چون بجد واری و ازین وضع آزرده میشوی
 بفر دای و بگریمن بخشش نمود اما بعد خود را فاعل کنیم اگر کسی بغیر من رسیده ترجیح بر و منبر نم و الا خان اعتبار
 بدست بر و در کار میسارم و از خانه بجز شکار هم بیرون نمی آیم و این حکام را موقوف میکنم ملک خسرو

که هر نام نهنگام جان منقطع و درم
 بهر چه که در دنیا است با هر چه که در دنیا

مامردی بیرون بودیم و او و بیدادگر و بیم و انبهار از دغول و سگون باغ مانع آمدیم اول بلامیت گفتند که
 همانان مکه باقیم از ما مغانه گفتند چون نشد و گویم پیش نفس از میان ایشان بهورت مهربی ترس آن بریم
 ما غالب شد بایک بریاز و چنانکه نزد یک بعد غالب نهیم که نمی توانیم و خدمت شما عرض ما بعد آمده ایم بیع متخیر
 آری این همانان که باشند که طرفه حقیقی از ایشان نقل میکنند یا نه خواب امروز بعد برآند که مردم میدان دیوان
 این مردم خواهم برسد و حقیقت آنها دریافت خواهم نمود بقیع از خوش آمدن کویان بر عرض رسانیدند که اگر حکم شریف
 تازنده را از باغ بیرون کنم و خیمه ها را ایشان ترا عذرست نمی توانم مکه باشد ای ناکباران اینها خود میکنند که ما همان
 صاحب باقیم چون زیم با همانان این سکوت بدیدیم بعد ازیم بعد ازین بجا دست معهود نقاب از چهره بر
 داشتند باز پنج طیار از اجوف ساخته از عطریات بچشمه بودند بر سطح شمشیر برین دران میدان را بیشتر
 خفان میکنند منت و در که را نظر بر چای اوی افتاد به اختیار زبان به قول می کشا و چون از خلفت
 فراغت یافت با نشانان بر داشتند فریب چنگس و دندان و زور خود را با اینها نمودن لیکن زخمی بر
 نمود استند ازیم هم نمود بعد بلامیت تمام گفت ای برادران این جانهای اولی اند با به از کوه این محبت
 کشید و بخوبی بنیاز از خود باز کشید و لقمه طمع کشید که فراخور و مان شما باشد و اگر باز بشنوم که شما دم از این
 سودای خام زدید با شما بد پیش خواهم آمد و اینتر نبه قاصد جان شما خواهم گفت به خاموشی ماند بلکه
 و در دل گفته او را بسع رضا اصف نمودند الا یکس از مردم مازندران که سرنگ زاده انعام بود و کبر
 جزیام داشتند کینه این سخن و در دل بودند با خود گفت مکه این سخن برایت خود گفت من با کام
 خفاز و کبریم با او را نا کام از جهان بیرون کنم و مکه از اینها در گذشت و منزه و زخمی منهنر بشکل منم
 شد او را نشان داده بود مکه با بر برادران خود متشکل بشکل بشری نقاب بر چهره انداخته عقب ایشان
 بر مرکب بری بیکر سوار و در پای انداختند صاحبقران نرس و نرس و منهنر سوار آسان اگر دو
 نرمه زده استاده بودند مکه با بر برادران خود متشکل بشکل بشری نقاب بر چهره انداخته عقب ایشان
 صف بستند بودند که بی رسید چون بلند فلوت پیش از همه استاده نقاش اول بر چهار واقعا
 محبوب خود را شناخت آینه آینه کشید و نزد یک بود بخود خود لیکن شرمی که لازم نوع نسا
 مانع شد و او خود را بنده حیدر نهادند و در کار سراسیمگی تنیج زدن را هم فراموش کرد و همانم
 بود خود را به نقاب پوشید بعد از آن نگاه بجماعت که عقب استاده بودند مکه و طرعه اشخاص
 صاحب شوکت بنظر در آورد از انجده چون نذرش بر چهار کمر صاحبقران فلک جلال افتاد و محبوب
 صحنه و طرفه رفعت و شان دیدیم به اختیار از مرکب فرود آمد تا بایه مرکب انشهر بار و دید

و رسم آداب چنانکه در خدمت بر رنج بجای آورد و بنفیر رسانید و این از جمله کرامات شخصیت
 صاحبزادان عالمیدرجاست بود که آن نازنین با آن حالت در دانشت به اختیار این سوک کمر و چون بنا
 انگیزانند و آخر منظور نظر نورسید البشر کمر و انداختن نیز فقرتیب بسبع ستمان رسیم
 انت الله تعالی الملک اکرم و بعد ازین سوک همان لحظه سوار شد متوجه قصر خود کمر و اما چون نظر
 بنظر فطرت انبیا از نزد یک بجای آن روشن بخش و لهای تاریک افتاد به اختیار آید
 از مرکب در غلطید منبر نیرام او رسیده او را آید بر زمین گذاشت و کلا به بر و با شد چون بهر
 آمد و میتر آورده گفت ای شاه عیاران این پیش خیل کجکلامان از سپاه کیست این فید که گشته
 طرفت کلاه کیست با هم به پیش از سر این کون میرود باران خبر و هدیه که این جلوه کلاه کیست
 منبر فخر بد و گفت تمیذ انم این جلوه کلاه محبوبان شما لید کجکلاه است و طهم کمر و کلاه شما لیم عالم
 تشریف یار بد نادیر سر انجام این امر مشورتی بجای آید منبر فطرت گفت مشورت مشغول شود
 هر من منخواهم برود و فرم مجا و رشوم منبر بر و تند شد و گفت منخواهی بدیوانی افسانه شوی و
 و رنظر خسر و دانشنا فی دلیل کمر و این سخن جان بهیبت گفت که بند فطرت را چاره جز مراحت
 نماند صاحبزادان او را گرفته داخل باغ شد با منبر گفت ای برادر بار من بوجه تو کار بند فطرت با نیا
 رسید اکنون بوجه باید کمر منبر گفت ادله اند به درش ملک خسر و بنعام و هم و لید را از و بر آید
 بعد فطرت خواستکاری تمام بود در اصل رخای لید شرط بود و انگیزد رافعی شده و برین سخن بودند
 خبر بعض رسیده ملک لید که رافعی شده بنعام داده صاحبزادان بیرون آمد فرستاده را الحید دانشت خواجه
 سراج و جید خوش محاوره دیدند هر طرف نام دانشت اول آن خواجه مرا اسم آداب چنانکه در خدمت
 ملک عظیم القدر بجای آید بجای آورد و نگاه بعض رسانید ملک نامجوید رسم کجا بود در شما به خبر و با جاز
 ملک داخل ملک مردم شده از امتیاز و آرد دید و بکر آن شخص به پیش اندامه سواره ایستاد
 بعد بگوید که کیست و اراده او چیست و مان صاحب دولت هر من به اختیار شد و عظیم و اکرم او
 منبذول دانشتم این جوان به نسبت و ار و صاحبزادان فرمود با عید خود بگو ما شمار اکرم دانشت به اجازت
 شما باغ شما در آیدیم و آن جوان طالب شما و عاشق شما و خرم شما است و با ما در دین نسبت
 ندادی و اردو ما هم طالب انیم او را بر وصل شما بر نسیم ما را از قرینه و فایس معلوم شد
 هر شما بنی مرادی دانشت اکون حاصل شد به چند شما ترجیح بر آن جوان آنوقت نزد بدیکن سیل
 خاطر شما سوی او معلوم شد اکنون در بن کار خبر رس است با بد فرمود ما را کار با رسا بدی پیش

چون بنیام بکده رسید در جواب طرب را دوباره فرستاد و بنیام که در معلوم نشد غیب بهم میراند در از دل و
خبر میدید به هر حال لازم نیست که مثل شما عاقلید را در و نکو بر آریم و نکند بسبب سخن شما کنیم اگر آنچه فرمودید مخالفت افیم
باشند ما در حالا مطابق واقع ساختیم و بر اثر خاطر انصاحب دولت واجب الاطاعت انجوا از قبول
کردیم لیکن همین یک شرط بود که شروط دیگر هم هست اول باید شما را از پدرم برادران خوان
کنید و در مجلس و نسب و حسب او را بر سبیل راستی بایست رسانید بعد از آن من گمان
مینمیشم باید که انجوان گمان موی بگنم می کند و شروط سوم بعد عقد ظاهر خواهد شد بهر بنیام بعد از
رسیدن خسرو شیردل را بر سالت پیش خسرو و افسانه فرستاد و باینهفون نامه یادداشت
در بعد از الله خالق کل اشیا هست و نیت جمیع انبیاء ملک و افسانه بداند عقد خسرو ملک بچند شرط
مشغلی بود و بعد از این شروط رضای مکه بود بر را اولیست و با او واقع شود خود بعمل آید و او بعد فطرت
نام جوان را در در نسب و وزیر زاده ملک است و از شیخ و بعد است و در حسب جمیع کمالات
صورت و معنوی است است پس بد شرط کشیدن گمان او است بر ما و خواهد بیاورد که گمان
در سر انجام این امر باید که گوشت ما را کار با بسیار است و السلام خسرو و بر در بارگاه حاضر شد ملک
و افسانه آن احوال را گفتند با جازای خسرو را اندرون بردند چون نظر خسرو بر خسرو شیردل افتاد و میانی
از و چنان در دل ملک افسانه بنشیند هر چه او از نشان نامه و غیره نگاشت که همه را قبول فرمود
نامه را گرفت و چون بر مضمون آن اطلاع یافت ساعنی با خود فکر کرد که ~~ساعتی که~~ از دل
خود در بنیاب استشاره نمود و شش بر صد فی قول خسرو و وزیر که صاحبقران گواهی داد و باین نسبت
راضی شد و وزیر او محمود نیک اندیش حاضر بود با او نیز مشورت فرمود و وزیر را به ملک را
مستحسن شد و گفت ای ملک اصل رضای مکه بلی بود و جوان او را رضی شد و ما را غیر از تحقق نسب
حجت دیگر نمی رسد اکنون من متحقق شدم که آن جوان وزیر زاده اموار است و در عدد که بسبب
بزرگ آن سلطنت با ملک ایثار التبه دست بود بر ملک آن بزرگوار در بند فطرت فنی
او است نباید گذاشت باینکه گفت معقول میگوئی نگاه با خسرو گفت در ابد لا و هر چه
در بن نامه نوشته اند بر سر و چشم من همه را بسمع رضا اصفا نمودم و بجان و دل قبول کردم پس ملتزم
من آمد از احوال الفاجعرا من شنیدم و خنرم به اعتبار از مرلب پیاده شد و در عظیم و کریم او
و قیقه فرود گذاشت نسبت جابین سلوک اگر با مطلوب خود جای آورد و میفرم از غلبه عشق خود که
و انشهر با یکبیت که از بند فطرت اینهمه واجب التعلیم شد و از مردم من بر و دید نور لب

بزرگ و شوکت او میکنند من جبران آن مقدمه ام خسرو گفت این شهر بار بار را اجازت نیست
 از احوال او شمارا اطلاع دهم محفل بقدر میگویم هر من و بادشاه و اوز و مثل سلطان و دیگر همه
 خلایان او سبب بدی از جیان نیز با و خط بند که داده اند و تفصیل حقیقت او شد بد بعد و سوس
 لیس بر شمار و شنید که آن قالیقدر خواسته باشند و الا فلا خسرو و اعنای گفت اکنون از
 طرف من خدمت او همین باید عرض و هر من در شبر منی برای عقد و خمر خود این مقدمه میگویم این شهر بار
 ال خود را بر سبیل راستی پیش من بیان سازد هر طرفه عقد و در دل من بد آید هرگز من بدیم ملک
 خسرو چنین و شکتم اما ملکه و دیگر بگوید بادشاه قبول کند و از عانت مهابت صاحبخانه در خانه و دل خسرو
 نشست در جواب نامه مرافقه نوشت خدمت او را سر داشت و مقهور خود را در آن مندرج کرد و ایند
 نامه خسرو و اعنای باین مضمون بود که این شهر بار ملک اقتدار و ای صاحبقران روزگار غلام و اینست و
 و بی غائب بلفظ غلامی است نه فک ملک شوکت و کوشش طاعت کشین بر چه بین است و شد بگویند
 جان شنیده قبول نمود امیدوارم که چون داند خود را در خدمت عالی تقدیر کنم شهر بار نیز احوال عقد
 پیش غلام سرع و بد و در لفتح احوال خود کار به غافل نغز باد عریفه را مهر کنم حواله خسرو نمود انقاد با خسرو خلوت
 ساخت معافه فرمود و گفت ای برادر عالمقدر من و تو هر دو خواجها نشانیم نبی بارگاه سلطانیم خسرو ازین
 سکوک حیران شد با خود گفت زهی طالع صاحبقران که با وجود اینکه تنها درین ملک و اردش احوال
 او بر مجلس از سکنان ایند بار معلوم نیست و سلطان نامداران شهر بار ملازمت نموده با ملازمان او
 چنین سکوک میکنند خسرو گفت ای شاه و اعنای هر چند رفعت و شوکت باقای ما ازین نیز
 بیشتر است که شهر بار را انتخاب را باین بزرگ یا فرما بدو با اقرار که او فی غلام این نواضع نماید لیکن جبرانم
 که بر شما بزرگ آن بزرگ سلطان بنی آدم چگونه ظاهرند ملک و اعنای گفت ای هنام
 عایهت ام من روزی که خبر سکوک و خرم بر آید این شهر بار محترم سمیع من رسیده اند نشین عظیم بخاطر
 من راه یافت با خود گفتیم آنچه معنی که محبوب و مطلوب او دیگر را باشند و سکوک با دیگر میکنند و بان نوشت
 و فروری که آن دشمن دارد این همه فروتنی بکار بید و درین جواب رفتم در و اتعجب جزیر بمن نمود که بسبب
 ان حلقه غلامی افای ترا و کوشش کشیدم لیکن در میان امرای خود ظاهر کردن معلومت نمیدانم خسرو و دیگر
 خوشوقت و خوشحال مرقع شد ملک و اعنای از خدوایان بار چه و اسپیج خسرو و نواضع خود خسرو و شریک
 داخل مجلس صاحبقران اعظم شد و تعریف ملک و اعنای را از حد گذرانیده آنچه در میان
 خسرو و او گذشتند بود و برض رسانیده عریفه در جواب نامه نوشتند بود بگذرانید صاحبقران بر مضمون

ان انجیل هم که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است
 آن جبر است که در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است
 که بند فطرت از عهد این کتاب بر آید فکر و در این کتاب است و در این کتاب است و در این کتاب است
 از این نسبت که این خواجها مشرب میمان باشند چون شب نشوین و بند فطرت و پیروی هم نشینیم
 کان لا بدست بند فطرت هم او باند فطرت کشیدن دست بر چیده کان بگذارد و در فتنی که کلهای شمع
 بند شده باشد راستاره بفراشتن پیش ازین شده باشد و در همان زمان بر اثر رفتن کل شمعها
 حاضر شوند و جان کل بگیرند که شمعها را خاموشش نمایند یک بار همه شمعها خاموش شوند اگر در همان وقت
 غلام کان را کشیده بشکند و دست بند فطرت و در دوشسته چون بیاید خواجها طرب نهند و اینکار از
 آمدن باره فضا سخته بفراشتن که کار خود را سرانجام دهد و هم صاحبان فرمودند که کوه ناچار چنین
 باید که با فعل خواجها طرب را انعام داده و خدمت کن و بگو که فردا انعامی ما محلی می آید و آنها را میمان
 میکنند آخر روز ساوکان را بکشد از خسرو چنین گوید برون آمد و خواجها طرب را جوهر نریس بطریق انعام
 داده و مرخص نموده گفت ای خسرو بیداران رفتن او هر کدام از ما برون خود کانرا امتحان باید کرد و آنچه مصلحت
 بیدارین باشد بعمل خواهد آورد و آنچه صاحبان بود مرخص شدن خواجها در خلوت رفته بند فطرت
 را طلب داشت و کان را بدست او داد و آنچه الواقع بدست او سنگین برآمد بمرتب که چاره را هم توانست
 که از گوشه کان برداشت و خسرو انرا با کرد و پیش تا گوشش کشید و نشان صاحبان که از آن
 ارفع بودند و بعد بشکر کمتر از خسرو کشید و مقرر زیاده بر بشرد و قدر کمتر از خسرو کشید چون اجالات
 مست میگویند در مقدمه بند فطرت بنگرانند و آخر آنچه خسرو اندیشید بود را میسر بران قرار گرفت
 به بند فطرت حاضر نشدند که در آنکه فردا شب چنین باید که بند فطرت خاموشش ماند و آن قدر بیاد
 شد که آه سر و از جگر بر کشید و گفت ای صاحبان اعظم مدبرا رحمت که خالق کائنات مرا ضعیف
 تر از زنده که در قسمت من بود و آنرا به حاکم خود فرمود که مردان نومی تر از زنده و مضمون آیه و آیه
 هدایه ای که جان قوامان علی الشاد بر خواند بسیار به طاعت سب که در مقدمه کشیدن کان تیره
 از پیوسته و مگر سر فرار نشود و آخر این سخن مخفی نماند و مرا تمام عمر خجالت پیش آن پهلای ابرو
 باشد ازین زند که مردن بهتر است صاحبان چون او را بسیار به بیاد مانع دید اسم اعظم الهی که و کافه
 حکیم استغنیوس بود و نوشته بود که این اسم اعظم را بهر مطلبی که در مانی بخوان خدا آن مشکل با آن
 میکند و بر آید هر که دست بسوزد و با و نیز اجازت و آدم که تعلیم کنی صاحبان انرا به بند فطرت

تعلیم فرمود و عدد را نیز نشان داد و بعد فطرت تمام شب آنرا به نایم نفع بنوازد و وقت طلوع
صبح صادق او را سینه و او در آن شخصی بند بالای را ویدگان را بدست او داد که بکشتن و در
برشت و باز وی او را لب بند فطرت همان گام را وید که بسینه فرساده بود خوشوقت شد و کشید
بیدار شد بعد از نماز بخدمت خداوند مجازی یعنی صاحبقران آمد احوال را گفت صاحبقران او را
بش رست داد اینتر نه گمان را بدست گرفته کوشش نا کوشش کشید سر و قدم صاحبقران را بیدار
ای شهنشاه فلک فحمت خورشید روان ای بقران نو چون بنده سپید جوان به کجایم
از بند باین فحمت نشان مشکل چون تو شهنشاه نکرد آسان صاحبقران آنچه کشید و گفت من
در نیم قدمه از تو جوان ترم مگر رفقه کردم که همین اسم را باین نسبت بخوانم که با محبوب خود نزد وی نهایت
در عرصه کجایه ملاقات کنم بیشتر نماید و عدد و معین با تمام نرسیده که خواهم بویا مانع دیگر و داد بند فطرت
گفت حقا که الامر مرهونه با وفاها کلمه ایست میسر الفقه روز دیگر که خواهم طرب بر اے کار مذکور آمد
فی الجمله بدست بیایم هم سنگین بود و چنانکه باین خوبه نمیکشد طرب برشت بیایم آمد حقیقت را باین
که بیایم افشست خیر دندان کنیز و گفت ای طرب بخداوند لطیفی الحرفسم که من هرگز این گمان ندادم
که این جوان گمان مرا توان کشید چه اکثر از زور کشتن روزگار گمان مرا توان کشید چه مرا
که این جوان چگونه کشید بیک جوان من گمان را بدست نو و ادم و نزد او فرستادم با نفکر افتادم
و بشبان کشتم که چرا فرستادم اچانا اگر آن جوان گمان را کشند چکنم که از مدته دل با و داده
ام و جان با مید و منشن زنده داشتم آم باز خود مقرر کرده بودم که بر که از یاران او بکشد شرط من
او است و مدشگر خداوند لطیفی الحرف که خود کشید و این مشکل آسان کرد و بدخواه طرب گفت ای کله
چنان در یافتن آم که مطلوب ملک و رفقای او این مذسب که ما داریم ندارند ظاهر اسلما نزد ملک گفت
من مذسب عشق دارم اینخواه طرب خبر مذسب عشق جددان بود و لعل بر دین و مطلوب
من آمد مختار حق است و قبول است مرا آن مذسب الفقه روز دیگر ملک طرب را بخدمت
برد خود ملک خسرو و اغشانی فرستاد که من این جوان را که قابل کشیدن گمان خود یافته آم قبول
کردم اسباب هر دو سه میاکن و مرا با و بده اند و خسرو بشردل نیز از طرف صاحبقران
بدین ملک و اغشانی رفته بود باین پیغام که چون ملک و اغشانی خبر ما ندانین رفقا با ما نزد محبت
باز و دیگر ملک شود از احوال ما محروم گماند متعارن حاضر خواهم طرب پیغام ملک بخسرو و اغشانی رسانید
بادش و فرم شد فرماندا نا شهر را این بند و سامان هر دو سه را نزد نسیب و خدایمک را سببه

نوجوان که اورا کولان داغ بگیر نام سبت از مدتها در از روی لیل داغ بر دل وارد و چون بای کمان
کشیدن و بسندیدن و خمر و میان بود اول و زرشش کاگذاری و زرشش شروع نمود اکنون کار زرشش
بجای رسیده که با اعتقاد خود کمان حکر را خواهد کشید و هر بسندیدن و خمر در میان بود و اول و زرشش کاگذاری
و زرشش شروع نمود و اکنون کار زرشش بجای رسیده که بکجهان فهم کرده که مثل من در جوانی و جهان و عالم
و گوی هم نمیرسد البته که بچهره دیدن مرا خواهد بسندید تا بران در روز مجمع خود را جدا کرده بکجهان و لیکن این سودا
عام از مدتها می بخت امروزه نیز حاضر و چون ایجاب و قبول از هر دو جانب شنید عالم روشن و نظرش
نار یک که دید با اختیار از جا در آمد و گفت ای ملک تو با بن نسبت به سر و پا مکر افغانی شدی که نسب
و حسب داماد اصلا معلوم نیست میگویند وزیر زاده اموازی است تحقیق که میدانم که راست است بلکه براس
معصیت گفته باشند با دروغ محض باشد معذرا ملازم شخصی است که او هم مغلوبه خطبه می آید با نقد
همراه او از سوار و پیاده شنیده می شود که از ترس ناچار است از ایشان بشویند و این خیمه و اسباب
مکلف که همراه ایشان است بر من چنین معلوم شد که اینها قفاخان و وزیرانند یا از ان شاه روم
با دیگر از سلاطین عرب و یزید پناه ملک ما آورده اند اکنون میخواهند این نسبت را کرده خانه ملک
نهند و لی آنکه دختر بمن دهی که از مدتها از عشق او شبها خواب نمیرم غلام نوام و از بهادران روم کارم
برای تو شمشیر میزنم و در هر که رافتح می نمایم معذرا دین انبوم هم معلوم نیست که از وضع ایشان چنان
ظاهر میشود که مسلمانان ملت عیسوی باشند قسم بخداوند طبعی الحمر که امروزه در بن کار بفساد و بجا
دخون اور خفته شود بلکه اگر مرا قبول کنید فهو الما و کمان او را نوام کشید و آن افند زن و اعتبار و در و ضای
ملک شرط است ملک و افغان چون انبوع سخنان و توانی از شنیدن از حیرت میسوت
شد و از غصه کمره در پیشانی زد و بوزیر گفت این ملک را بدست رادیرین ابام ملک ویرانه
کنید و وزیر بر و تند شد او وزیر را از کمیند گرفته برداشت که بخدا و کسبت بر زمین افتاد
ضربه نشاند آن چهاره رسید و دست بقبضه و ملک آورد و گفت با قبول کن یا نرا با تخت
چهار بر کماله میکنم از اهل مجلس سبکس جرات آن نداشت که با او معارضی شود سر هم اندوی
نرسیدند خسر و شبردل که این حالت را دید معارضی شد گفت با شنش بچرا زاده ملک بکار ملک
بچرا با افغانی خود چنین سلوک میکنند او نیز بر خسر و دید القه خسر و حویب لال و او را در و کله از
زینش برکنده با زرشش چنان بر زمین زد که نفسش ثبت بر سینه او نشسته و لالت بخدا بر
گفت آن بر تخت و ششم بجانب صامعرا ان اعظم و او خسر و سران اجل گرفته برکنده شاه و سپاه

همه آفرین گفتند ملک و استانی دست خسر و بسید و او را در پهلوی خود بر تخت نشاند
 و گفت ای برادر و حقیقت جان بخش من گفته هر چه از من بخواهی در تیغ ندارم خسر و شیر دل گفت
 ای ملک اگر راست بگوئی مسلمان شو و بر دینی و مگرداری ترک کن ملک گفت ای برادر
 بدانکه مردم ملک من و منم آموخی را می پرستند که اعلی از شکست و اکنون شاخهای او در مع
 بافتن با ما سخن میگوید و انگری از معیبات خبر میدهند خداوند طیبی الحام نعم مقرر کند با گفته است که
 از اینجا نشن فرسخ است در آن می باشد یکایک چنین کسی را ترک نمیتوانم که دست
 ازین مقدمه بردار بعد از آن نیز گوئی که تعرض باحوال ما را ساند مسلمانان جزیه می ستانند ما نیز خبریه
 محبت خواهیم داد و شکر این معنی میکنند که اگر کتختائی موقوف برین نیست چه بین پیغام گفته که گفتگوی دین
 و این باید در میان نیاید من با مملوب خود را بدین خود خواهم آورد و بامن بدین او خواهم روست
 خسر و خاموش ماند و برخاسته پیش صاحبقران احوال را گفت صاحبقران فرمود ان شاء الله تعالی
 در آباءم جهانگیری بزور شمشیر او را مسلمان کنم و دین انداختن چنین بخدمت صاحبقران آمد که خلی
 از غاف بن رسیده ضرورتی داعی شده که مراباید رفت در عزمه یک هفته باز میسر صاحبقران
 او را رحمت داد و او چهار بر نیز او را بخدمت صاحبقران گذاشتند بدو رفت صبح ملک غنایان
 خبر رسید که امروز جمعی بر در باغ نیست خبر که ماه بجال خود دست ملک پس نیز خبر طلبید خسر و
 گفت برادر من با جمیع مردم لشکرا رفته بود از چند روز خواهد آمد او دیوانه وضع است غیر لشکرا
 هیچ خبر و جویس گفت ندارد و پروا و تماشای عروس نداشت همه تعجب کردند ملک ملازمان
 خود را که قریب هزار گس بودند ملحق صاحبقران ساخته پیش ایشان فرستاد و الله شهادت
 این بستند و ملک خسر و امرا و امای خود را طوی داد صاحبقران بلند فطرت را بر اسب بار
 خوب که بریزادان روشن چنین برای چنین کار از سر کار ملک آورد و ده بود و سوار کرد
 و نه نیز بر اسب سوار شد و خسر و شیر دل و نیز نیز بر اسبان سوار شدند اصل انقیه ان
 است که چون کتختائی بلند فطرت با لیل منظور نظر صاحبقران شد فرمود ما را چند اسب خوب
 باید از کشوری که اسبان خوب باشند بیاورند سببان معنی که خان مان زرین
 نایج بری بود با شیکر را مقرر گشت او بداد الملک روم رفته اسبان خوب از سر کار ملک
 ابروم در وقتیکه همه غافل شدند بر آورد و در قیمت خدجوا هر جایه دار و ده اصلیل رسانید
 رفته با نمضون یا و دادند که انخوا هر زیاده بر قیمت اسبانست بیادند برسان و بگو که مارا

در کار بعد بر ویم و اگر از ما برسی که گیتید ز امیکشم دار و نه مرغه و رسخن گفتن ندید و در عرصه بخرو
 اینها اسبان دا آور و نذ که شب مردس صاحبقران و غیره سوار نشدند کونا ه سخن ملک خسرو
 باستقبال صاحبقران تا در و از شهر آمد و بعزت تمام انعالی نژاد را با دانا و خود داخل مجلس کوهنتر
 سرب اسیر فدریسا چلیق را با بلند فطرت برسم اسلام خواند خسرو و انستانه اصلا مغایه نکرد
 که حکم بلی خبان بعد از چون طوطی ز ابل کسلاسم را منایه نمود خسرو را خوش آمد لیکن از ترس
 امر اظهار نکرد و حرمت صاحبقران را چنانکه باید نگهداشت مقدم نشاند و خود دست بسته بایستاد
 و بحکم صاحبقران با دلب بر او خسرو نشست و چون عقد خواند شد بند فطرت را داخل قصر سیله
 کرد و ندان نگار چشم کلر خا رخه را با انواع زیب و زینت مانند طادس آراستد بر تخت عزت
 متکین بعد و اب و کینزان خجک بزرگف استقبال و اما دشمنان او را بعزت تمام آورده و در پهلوی
 عروس نشاندند بعد از رسم و این که لازم شب عروس است برای ایشان خلوت گزیدند
 بند فطرت اول برقع از پیش رخسار بر طوت کعبه بنظاره چهار او مشغول گشت و شکوای مردم
 تقدیم رسانیده برای حمل مطلب صاحبقران اعظم و رفقای آنها را یکم خاصه برای شایسته
 خود بشرین عارست و عاکره بعد از آن بر صبت و محبوب را تنگ در نبل کشید الفقه داخل ملکستان
 حسن و جبار او شده از شقاوت ابدار و انار هر چه یافت دست بفرما بران برکش و لیکن بی
 دست خواهش بجانب شافع شجره کندم در از نکرد و مانند حضرت آدم علیه السلام به
 رفقای صاحبقرانی نیز کو با ممنوع بود و اینها نیز و یک خود خبان مقرر کرده بودند که صاحبقران بمقصود خود
 نرسد اینها از محبوبان خود کامیاب عشرت حقیقی که عبارت از مباحشرت باشند نشوند
 بند فطرت نیز کار برد و مروت فرمود بطریق خسرو و مته و اکیل الملک سکوک کوهنتر
 میشد که مذکور شد گفتافهمه حقیقت عام کجوش نیز رسانید تا مهمت نامردی برو واقع نشود
 مع سلام صاحبقران آمد انجانب فرمود ای برادر چرا ابدی ترا مرخص کرد و انبدم که تا آمدن
 روشن جبین در مفر خود بعشرت مشغول باشی من نیز از اقطاع ملک و انستان عطف وافر
 اند و غنه ام که ممد بسیار فمیه عاقل نیز رسید الفقه بند فطرت آداب بجا آورده بی
 یاز داخل فقر شد کاه به سیر باغ میرفتند و کاه به در قصر نزد عشرت انترامی با خند

نزد از عجز اودگان
ز نذران

و مرغان گنجینه اسرار چنین آورده اند که چون صاحبان این سنان شایسته ملک و خوش فرزند تاج بخش
بند فطرت را سلام خود معاف نموده رخصت عشرت از زانه داشتند بند فطرت داخل قعرش
بشرت متغول شد گویان آن مرغان را زده نطفه شیطان یعنی سرنگ ماز نورانی بولغن عباری تقلید
و تبدیل صورت را بجهت کمال رسانید از دزد که ملک عاشقان خود را در غل کرد و اندک آن مرغان را که در
پیشانی افکند برآمد با جمل گفت ای ترا هم تو ارم دید که دیگری تو را در غل کیو پیوسته دین قابو بود چون
بند فطرت داخل قعر شد این ملعون خود شکلی زده بر آورد و چنانکه عبارات شکل او را شناسد و در روز
در انجمنی باغ روی سبزه راه بند فطرت آمد گفت سلام و بیکش تو هم درین مازه بقل سیه را
نور خود کن که بر اینو بهتر است که زده از طرف تو هم داخل قعر باشد که زنها که ما دارن بند فطرت
قبول که و زکر کنس ساخته داخل قعر نموده سفارشش او را بشد بیکش بلی خاموش ماند و این
ما در قعر مکار بر دور اچان خدمت میکرد که کنیزان دیگر از دور بگفتند از آن افان و از
انچه عاشقان را خوش آمد اکثر فایده داشت باین سبب در خلوت و جلوت جدا نمی شدند ناشی
قابو بافته بهوشی و شراب بایشان کنیزان دادیم بهوششند نزد مکر را و در جاور عباری
بست و قصد قتل بند فطرت می کردند و جوانه و جمال او را هم که با خود گفتند او را نمیکنیم بدست
که انیم بن متحن میشد که قهر میر از بس و کنار کامی از دزد فتنه دیگر من بسبب او بر مطلب خود
با فتنم القه احوال او دیدن دست از بند فطرت باز داشتند او را در بستر خواب بجا
خود گذاشتند و داخل کوشان شد سبب است بر چه تا متر قطع ساخت می نمود تا بدید
رسد و از انجا سد از بوب درختان تیار که بران بنشیند و بشنارد در پیش خود
بگذاشتند بر ریاض و انشد مکر بر ریاضی و نذران شناس که این فن را خوب میدانست تا
بدانستان این بدگفت مرغان را و ان مهوره در بر محنت افتاده رجوع کنیم احوال سرا پا
اختلال بند فطرت شورج حال بیان سازم که چون صبح نماند از افق اسلامی سر بر زده بند فطرت
بجاوت معبود برای عبادت معبود حقی سر از بستر خواب برداشت لیله را پذیر داشت
سما چمنی بر خاسته عبادت الهی بتقدیم رسانید و در انتظار محبوب نشست تا غار و دوشنبه شراب
معلقام و نقل نقل و لارام بشکند کنیزان نیز کاه آید مکر را طلب کردند و نذران بد احوال او را از بند
فطرت

پرسیدند و زیر زاده بخندید و گفت عجب صحبتی است شما احوال خاتون خود را از ما می پرسید حال
 آنکه من از شما می پرسم اینها ازین سخن کمی خوردند ضمیرا دایه مکه در احوال را معلوم کند گفت
 آن عورت که بمعرفت وزیر زاده نکرده که کجاست او را تلاش کند القه بر چند بستند از
 از انار مکه و او به دنیا نماند ضمیرا پرسید و گفت من روز اول چشم آن لکاته را دیدم و یک بوم
 لیکن از ترس وزیر زاده هیچ نگفتم اما بنده قطرات آبی زده در خاک می غلطید خبر می حاصیقران و
 حکم دانستان رسید خود را به تعبیل تمام بر سر او رسانیدند و او را بان حال دیگر زار زار بگریستند
 و بنا به احوال خسرو دانستان بدتر از همه شد که در باب طافه به طرفه حاتی بهر ساندید
 سر خود را بسنگ نعل چنانکه شکست و طاعت مجنون و از سر لمجو اند مردم مانع شدند القه از
 صغیر و کبیرا شهر که بعد طرفه حالت تباهی داشت اما حاصیقران بهر حال بنده قطرات بسیار
 تابه و دید چنانکه بیم میماند الواح الحوز را که مکتب در دشمن بپوشید با و خوراند آنکه لیکن یا
 مجنون جوانان پس از حالت نورو انوک با فافت آمدند قدم در طریق تلاش گذاشتند
 بر مکان معلوم شد که رگه انور است بیکانه که بنده قطرات پشیمان بود لیکن چه صعد که تیر از گمان
 رو لیا حیران آورد که بمجنون این بیت حکیم تر زبان گفت نمود آسان فراق نعل طلائش
 ندانستم که این تیر از جدا لگن کشی گانش را مطلع نیز بسیار رنبد و مناسب حال بود
 ازان تبعی هر آتش نیست حرم کمالش را از بودم دشمن زخمی که بر سر سم دماش را
 مجنون راج تلاش سرنگان و عیاران و فوج تیر چهار جانب بدر رفت کس بمقتضای و کان
 امر الله خدرا مقدورا چون قسمت سیح بود که چندی از بار و دیار جدا افتاده نومی دیگر هاش
 کند مترو و آن و لشکر بایان غایب و خامس را ز گشتند از می از انار و آن تلاش بله و به محنت
 نیاقت حاصیقران بمقتضای حکیم استقینوس ای فرمود ای بنده قطرات بخدا قسم که حکیم بر رک من نشسته
 که هر که از رفقای تو و محبوبه آن رفیق جدا از تو و محبوبه من جدا و جدا باز تو برسد و هیچ مذهب
 مند آن هم بهین توقع زندگ ام بنده قطرات خاموش ماند تا جاری صبر کرد بعضی از مجنوبان در دنیا
 شهر بودند خاطر ملک دانستان و مادر سیحی نخبیدند که یکبار و یکو چشم شما باز
 بیدار او در کشتن خواهد شد حاصیقران فرمود افسوس که روشن جبین در بوقت حاضر نبود
 حالا بپزید او ان او تلاش میگرد و نیز تلاش ایشان نسبت به نبی آدم بهتر بود تا به نفعی میسر
 مایه فرمود چون قفای ای چنین چه فایده می بخشید قفارا ان دو بپزید که از مکه روشن جبین

۳۷
 تمام یکدخت داشت و بانه
 نمک و چرم از او کار کرد خدا
 او را اختیار او را گذاشته بود

تعمین صاحبقران بودند نیز در آنوقت بقاف رفته بودند آخر ضرورت اعانتا به صاحبقران گفت
شهریار اکنون غلام ناچار است که پیش خداوند علین الحور رفته احوال خود را طاهر سازد اگر او تانت
با ما سخن گفته از مغیبات نیز خبر حلقه بشن او میروم و احوال بسبب اندمی پسم بهین که چندی کوبید و در
صورته خاطر ما را تسکین دهد و انعام کن که چگونه کوب او را سبب کنیم بکند صاحبقران
نیز باید که او را سبب کند از راه دو توافقی عرض می کنیم بشن ز صاحبقران محتار است گفتیم که صاحبقران
مسرو را و انتخاب خود مانند دیگران دانسته به خدمت سپردل پروا کنی دادنا از احوال ان شهریار را
مطلع سازد بان سبب سر و نیز اطاعت صاحبقران بواجبی مبرود الفقه چون ملک واعنتان شن بطی
الحجر بزرگان را ند و مقرر شد که فراد در ان کوه رود و از خدادند خود را احوال و خیر سوال کند صاحبقران اسمی
که از حکیم تعلیم داشت که برای حل مشکلات است خواند و تمام شب عبادت سیر برد بان نیت که خدایا
ملک واعنتان را سلام اباد کند و سببی سازد که مشرد با مردش سلمان شود اخر شب آوازی
بکوشش صاحبقران رسید که خاطر همیدار مرادات تو به قریب و عبید حاصلست روز دیگر که آفتاب
عالم تاب جهان طلایی را بروشنی خود نورانی ساخت مشرد واعنتانی چون سلام صاحبقران
آمد معروف داشت که انشا اله نکل قدر اگر شریف می آر به اسم الله بهین شرط که اگر ان آهوی
بروق مراد ما سخن کوبد شهریار نیز او را سجد کند و الا ما را دیگر تعلقت خدا پرستی نکند و ما را بحال خود
گذارد صاحبقران فرمود باری در ان مکان چون برسم بفضای وقت بمل آرم سنا نزد خسر و شنیل
و بشیرن حارث و مهنر سرب سیر و بلند فطرت همه همراه صاحبقران سوار شد مشرد واعنتانی
نیز جمیع امرای خود و مردم شهر روانه ضابطه مردم شهر جنان بود که سالی کبر تبه روز موفود مقرر
بشن او میفرستند و هر مراد بگرداشتند از وسط بیدند جوابی می شنیدند امر و زهر جند مشرد و رفتن را مقرر
کرد و الفقه می آمدند تا بدر کوهی داخل شدند بعد از طی انک سافتی بیدانی رسیدند که عمارتی عالی
لشکل کنبند ساخته بودند و در وسط کنبند نخعی از سنگ تراشیده آهوی از سنگ بران نصب کرده
سناخه های او را طلبا گرفته مرصع ساخته بودند بنه های او را یافت بود جمعی از کتبستان دور آن
جارت بودند چون ملک رفت در را داد کردند ملک اندرون رفت صاحبقران و جمیع امران نیز رفتند
غیر از صاحبقران و رفقای او همه سمن کردند ملک واعنتان بکراست و احوال دختر خود بشن ان ست
بیان کرد طالب جواب شد آوازی ازان آهواند که بخیر شید مغوبه ما را سجد کن نامرا دات تو به برام
صاحبقران فرمود ای سنگ بناحق ناطق مطلب از تو دیگری خواست و تو تعرض احوال من شوی حاکم جادو

سخن گفتن تو البته سببی نخواهد بود اما باد سناه و امستان بار و بکس سجده کرد و مطلب خود سوال کرد و از
 آمد که تا خورشید و رفقای او را سجده نکند مرا و چکس بر نمی آرم با شما اینها را بکشید بهتر سریع
 بعد از حقران گفت معلوم است مراد اینجور بر می آید بلند فطرت هم از تو را می می شود صاحبقران بنشینید
 بهتر پیش رفت و گفت ای نابکار ترا بد بکهران چکار جواب اینجور که مدتها ترا سجده کرده چنانچه هی دین
 اثنا آواز دیگر از گوشه ان کبند آمد که فرساق نمیدانم جواب و بد غیب دانی برو از کجا سلم شد و
 مغنون آب شریفه لو کالو یعلمون الغیب البتة فی العذاب المبین بر خواند صاحبقران و دیگران منعوب نشدند و
 صاحبقران بنشیند و گفت این آواز کینت خسرو گفت من در بنفذه از شهر بار حقران ترم که این تماشا
 کاهی ندیدم و این صدای خارج آهنگ کاهی نشنیده ام در بن ^{بودند} موهو که آواز طرانی طرانی از جوف آب بلند
 همه صف بسته تماشا می دیدند بعد از اندک زمانی که مار سیاه و سبز از دانه آب بر آمدند که با هم
 بجنگ افتادند خسرو و اعثمان و صاحبقران با جمیع حاضران در بحر حریت غوطه زده تماشا میکردند
 مار سیاه هر دم نگاه غضب بجای صاحبقران و رفقای او می دیدند و مار سبز مخلات او بجای
 سناه و امرای و اعثمان بچشم قهر نگاه میکرد و امرای و اعثمان از ترس جان در غالب داشتند
 و میگفتند این چگونه خدای است که با بصورت ازین سنگ بر آمد و این کسیت که با او بجنگد و دیگری
 میگفت دوم نیاید زو خدای است الفقه ان ماران با هم جنگ کنان از کبند بر آمدند مردم نیز برون آمدند
 که عرصه کبند برای جنگ اینان تکانده سامنی با هم بصورت ماران جنگیدند یکایک کی از اینها
 بصورت قریب شده برد دیگری دو برابر و نیز بصورت عقرب ازان بزرگتر شده بود و دید و دست
 با بصورت نیز جنگ کرده غالب از مغلوب متمیز نشد خسرو دست صاحبقران بوسید و گفت بنشین
 متصدق دوم سرت لزوم طرفه تماشا دیدیم خدای مافیات شهر بار کرده این تماشا میناید معلوم
 صاحبقران خسرو و خدای حق قدرت خود مینماید و درین سری هست که منقریب قاهر می شود اما هر دو
 بصورت گرگان نیز در جنگ شدند بر هم غالب نشدند بصورت باز و امثال بر آمدند و جنگ کردند و هیچ
 ندیدند باز زمین آمدند و شکل کرب و سک و خوک و حرس شیر و ببر و پلنگ شدند و جنگ میکردند
 کوتاهی سخن تماشا هم معرکه جنگ اینان کرم بود قریب بغروب آفتاب کی از اینها بصورت
 پلنگ کوهی بر آمد در کمال صلابت و غرشش رو بر دیگری آورد و آن دیگر مانند بصورت ببر یا بان
 امسه و او را فرصت نداد و و جنگالی زنده تا جگر گاه و در بر اندک ناکلی شده بعد ازان همه کلاه بدند
 که یکی گشته افتاده غریب صورتی داشت و جوانی بر صاحبقران ظاهر شده که صورت جمیل داشت

لباس فاخورد و بر کرده بر صاحبقران سلام کرد و گفت حکیم بزرگ شما سلام رسانیده
 فردا حصول جمع مطالب داده صاحبقران با بخوان گفت که کرم نما و صفت خود را بیان کن که گیتی داند
 گویا می آیی با حکیم بزرگ در کجا ملاقات کرد و ازین نمائند که از هیچ نا حال دیدیم اگر اطلاعی داشتند
 باشی نیز بفرما و مرا از جرت برادر من و اعمامی نمائند بنابرین التماس را بسیار حجت تمام کرد و انجوان گفت
 با صاحبقران صفت میدارم که عرض کنم و همین کار ما مورای صاحبقران اعظم دای قدوه سلاطین نبی آدم بدانکه
 چون شهر یار فلک مقدار حصول مطلب میدید که عبادت از اسلام ملک و اعانتان بود آن
 خوانده چون معذرت بنزد جنس بود حق تعالی تبارک و تعالی جهان بناد را بهدست اجابت رسانید موکل آن
 اجابت از رب الارباب یافت که حکیم را خبر داد از غلام که از جمله سخنرانان بزرگ سردار جنیان بود
 پرسید که صفت آن آهسته کن که در و اعانتان است و جمعی او را بخدای می پرسند کسی میداند
 قضا را غلام مطلع بود عرض کرد که خروپ نام شیطانی از اولاد ابلیس و زوج آن آهسته در آمده مردم را
 اغلال میکند بمن فرمود پس تو برو او را بکش و صفت او را بر مردم آن کشور ظاهر ساز که اسلام
 و اعانتان بدست فرزندم صاحبقران اعظم من مقرر شده و آن بود که مقرر رسید و آن آواز که آمد که
 کیدی غیب نمیداند چه جواب گوید آواز من بود بعد از آن من فهم بخوف آهسته در آمدم و قدری در میان مکان
 با او جنگیدم و چون صفت نوع ما امنیت که بر شعل که خواهند برانید او لشکر مار سیاه شده منم شکل
 مار سبز شده و دیگر آنچه گذشت صاحبقران پیشم خود من آمده فرمود حاجت بیان نداشت و نام غلام
 اسلوبی است چون فقه بگوشت ملک و اعانتان رسد از سر صدق تا جمیع مردم خود سلمان
 صاحبقران از اسلوب پرسید که ای برادر در مقدمه کم شناسی نیز چیزی فرمودند اندک گفت
 بلی گفته اند که تقدیر الهی چنین رفته که او چندی از پدر و مادر و نو هر جدا باشد و برای صاحبقران و رفقا
 او چنین مقدر شده است که حضرت خالق الملق رانمائش ای بمقراریابی عاشقان خوشش می آمد لیکن مال کار
 همه بخیر و خوبی است و هر دو جدا شده بهر مشتاق خود باز ملاقات میکند بلی نیز مراد محبوبه صاحبقران
 بحسب خود و بخورد و اصل این محبت محبوبه موقوف بوصول صاحبقران فرمود که خدا تعالی هر جا که باشند
 مراد خدمت ایشان میرد که از حد مشتاقم گفت مرا حکم منیت پرسید در باره من چیزی میفرمودند
 که بگویم گفت فرمودند هر چه ترا پیش آید و رای عالی بران افتضا کند بعمل آر خدا کار ساز است این را گفته
 از نظر غایب شده وقت رفتن گفت دیگر مرا خدمت یک سخن دیگر نیست مقارن رفتن او رسیدن روشن
 جبین پری اتفاق افتاد که اول کبوه نزول کرد بعد از آن احوال را در یافت با معبودی خدمت صاحبقران آمد

خسرو خستانه و زده شده
 نیز با دشمنان مله فطرت
 صاحبقران

و احوال را از ابتدا تا انتها در یافتن بر کم شدن بلی تا سف خرد بر سلطان شدن منور و مردم و مستان
 خوشوقت کرد به القصه بر منور و داغستان نیز احوال روشن جن مثنی نماز با هم ملاقات کردند چنانکه
 با ملک احوال کرده بود بعد از آن سه روز دیگر در انصر بودند چون لشکار در انصر بسیار بود صاحبقران و فرغانه
 انعالیکان از صدیک کردن خط و اقراند و خشنید اما ششی صاحبقران از ملک داغستان پرسید که ملک
 ما شما را مخلص خود دانسته از احوال خود مطلع ساختم اما شما خواب خود را پیش ما تقریر نکردید و حال
 آنکه اول بایست شما خواب خود را پیش ما بگوید که دعه و من بود به ما میگوید به است بلام منور و شیردل
 کرده بودند بخاطر شما خواهد بود منور و داغستانی سرفرو داد و در فکر کرد که غلام اگر چه فقیر و ارست اما از
 راه هنر دیگر نبود بلکه فراموشش کار است از خوشوقتی ملازمت صاحبقران جمع اندیش ما از خاطر من خوشه
 صاحبقران هم منسوب بخاطر مبارک آوردند اکنون منت میدارم و عرض میکنم ایمرست طرغبت و ای قافلم
 سالارستان نیز لاله بایست بدانکه چون بلی باز دیگر خلاف سابقه باز دیگر انجم را منعقد ساخت گفتنا
 نیز در آن مجسم نشیفت آورد و بلی السلوک با صاحبقران کرده کوی سعادت از انمیدان بود
 جوابس تمام اخبار را بمن رسانیدند من به ریای حیرت و فکر فرو رفتم با خود گفتم آیا تو جوان عالیه
 افتاب کدام آسمان و ماه نیست که امواج غریت و شالست که بلی بی سابقه با او این سلوک
 کرد با ما موید از عالم غیب خواهد بود این شهر یار بهین فکر در خواب رفتم در عالم واقعه دیدم که در من ملک
 منور و روشن روان بر من ظاهر شد اول چون او را ندیده بودم شناساختم چه سواری او را بطریق
 تمام دیدم که کو یاد و محرم تنها استاده بودم که سواری او بکفر هر چه نامتر رسید بن گفتند بادشاه
 ترا میطلبید گفتیم این بادشاه کسیت گفتند به تو منور و روشن روان است خوش وقت شدیم و به
 رفته سلام کردم و او برو خود نشانیدند من سلطنت او را بسیار عظیم یافتیم پرسیدم که ای جدالی
 قدر سلطنت داغستان با این شوکت کبابی بود و حالاً هم منیت شما را از کجا بهم رسیده گفت سبب
 قبول کردن دین حق گفتیم بمن نیز ارشاد کن قبول کنیم گفت ارشاد کنند و نیز رسید و جوانی که دخترت با او
 سلوک کنیزانه کرد و ترا در حیرت انداخته است همان مرسته است هر چه او بفرما بد قبول کن که سن و شایان
 عالم و صاحبقران اعظم است و نظار نیز خاطر خود را جمعکن با بنظرین طاهر اتفاق بود و به که ترا رفتن بجانب بخانه
 بغیر موسم ضرور شود ان صاحبقران را نیز همراه میرود بن رفتن نمازهای سی که سبب ان بطلان بلی الحرف صفت
 دین ان نامور بر تو روشن نمود غرض مختاری در آنکه بمن بجهت وصول بنام او دین او هرگز نبی یا بعد از من باشد
 نمازهای تازه که هرگز ندیده باشی فرموده انعالیقدر را بسج رضا اصنامای لیکن بجهت به نام انعالیقدر

باید دختر را بان زمین العالیجناب عقد بسته حواله نمای لیکن بجز او اگر دشمنی در قسمت اند دختر است
 لیکن مال کار خیر است ایضا صبران عبد از ان هشتم از خواب حبس آن واقعه درست بخاطر من بود پیش
 احدی نگفتم و درین دو سخن بانفس خود شورت کردم که حالا فرموده العالیقدر قبول کنم با عبد از ان
 که خاطر من خوب جمع شود سخن نانی مختار من شد و بکبران هر واقعه هم مرا از خاطر محوشت و فنی بخاطر من رسیده
 که درین بنیاد آمدیم بخواستم در خدمت عرض کنم که انشب شهریار خود از من سوال کرد اطمینان صد که آنچه در واقعه
 دیده بودم معاینه دیدم و برادر خود رسیدم اکنون غمی غیر از جبران فرزندم لیلی ندارم انهم امیدوارم
 که سیر در مبدل کرد و صاحبقران فرمود ای برادران بیچاره هم بسبب غمی بخت مادر بجز خوشی
 و مادر گرفتار شد چه تشبیهی که حکیم بزرگ چه بفهم کرد که خدا را خوشش می آید که چندی مراد در قفقاز
 مرا که ماسخ ^ن باشند در بحر مهاجرت محبوبان مغوم بیند عبد از ان برادر را ندانم لیکن این را بدان
 که عشرت در مقابل مصیبت خواهد بود هر قدر مصیبت عظیمتر عشرت نیز عظیمتر باشد ملک و جمیع امرا
 تصدیق کردند و سخن جنین عرض کرد که ایشهر بار اکنون بجانب قاف تشریف باید فرمود صاحبقران
 قبول کرد و از مانجا ملک داعستان را مرخص کرده خود بدستور بر تختهای روان نشسته با خسرو و مهتر
 و بشه و بلند فطرت بجانب قاف روان گشتند راهی کوه که چون صاحبقران اگر قصد صاحبقران
 اگر از روز را با لشکر است که از راه ^د است همان صاحبقران اعتراف دید آمد و سفیده جمع دیدم صاحبقران
 اگر از روز را با لشکر است که از راه ^د است همان صاحبقران اعتراف دید آمد و سفیده جمع دیدم صاحبقران
 عبد از روز را با لشکر است که از راه ^د است همان صاحبقران اعتراف دید آمد و سفیده جمع دیدم صاحبقران
 چنانچه قصه را ملک بیان میکرد

چنانچه قصه را ملک بیان میکرد

دنگ باغچه بری زادی سکر کن برکن داخل مجلس شد و بگوشتن زرین تاج بری سخنی گفت که بمجود
 شنیدن دنگ او نیز ببال فنا پروا نکرد و روشن جبین برین مابرا مطلع شده استفسار نمود زین
 تاج چون در اخفای خبر مصلحت نمیدانست سر فرایش بجهت بگوشتن او گفت روشن جبین را از استغما
 آن بمرتب تندر حالت و صحت داد که در تمام مجلس انز کرد صاحبقران از احوال پرسید نمکلف تا بنگ
 انشهر بار ساجبت از حد برد بنا جاری بعد از شهر یاری رسیدند که ای چشم بدیدار تو روشن
 جهان از سایه سوز تو گلشن بخوبی تا قیامت زنده باشی و چون خورشید فلک نایب باشی
 بدان واکاه باشی که ما در این کنیز نفعی و رطلت بری در حالت جات مرا با یکی از توین خود که اخفر بری
 زادن نام دارد نامزد کرده بود و چون نوبت سلطنت بمن رسد اخفر مذکور نامه نوشته طالب مقعود خود
 کرد و چون از روز ازل این کنیز را بجهت شهر یاری سرشته بودند نامه او را جواب نوشتم که زن را
 منالعت شوهر باید و از بادشاهان الطامعت نیاید سر خویش کبر و کار دیگر پیش کبر اخفر ازین جواب
 چون نامه بخود رسید شکر بر سر گذاشت و اسمع بری زاد که سپه سالار این جانب بود بفرموده من مفت
 قلم در برابر او برادر است در میدان اخفر از خیم منکر بر فرق زد و لشکر او را شکست دادیم
 فتح و غنیمت بر چشم علم ما و زید اخفر بجا فرسب فرار برقرار اختیار نمود که بران ملک خود رفت و روانی
 ملک او دیوی ساکن بود که اکس فرس و ندان نام داشت کویز عاقلی اخفر بود اخفر پیش آورفته
 از ما گله کرد و مدد خواست اکس مرافده جی را که سا مرم بود و بر قان نام داشت در خواب
 کشید شمشیر از او بدست آورده بود و در پیش خود داشت از باغ نخبشید فخر نیز با چهل هزار
 دیو که با مداد او بست اکنون همین خبر بمن دادند که اخفر شمشیر بر قان را در میان بست اکس همراه
 گرفته با چهل هزار دیو و ششاد هزار بری زاو بر سر میاید صاحبقران فرمود درین صورت شمارا چه باید کرد
 روشن جبین گفت توکل بر خدا بار دیگر اما ده کار را بریم فتح بدست برور و کار است

یا بر مراد بر سر کرد و نهم بای یا مرد و از در سر میدان نیم سر صاحبقران اعظم فرمود مبارکست
 آنچه از دست ما هم برابر تقدیر کنیم ملک روشن جبین گفت معاذ الله این چه سخن بود که بر زبان مبارک
 جاری شدند در فکر خباب عالی بودم که مبادا اینجا مبارک ملک خلیف خطور کند بنی آدم را
 بادویان چه مناسبت که با ایشان باط مفاقد برآیند شایسته خورشید فرمود ای ملک مرا مثل
 دیگران تصور کن از زبان حکیم نبرک استفیوس الهی زان لعل حله علی روشن الناس قایما
 کمر نشینم آم که حق تامل مرا صاحبقران آفرین اسناد من شاموت شجاع داناکه او نیز یکی از اولیا

این بشارت مگر همین داد، طلم و الفربین و سکنر ناجر میگویند که آن در خبک دیوان موجود می باشد
مگر روشن جبین یوسف رسیده که یا صاحبقران هر راه را برادر می سپرد و اندک ایام در تالار شش را صاحبقران
آفرید لیکن ازین لازم نمی آید که حکم شمشیر شما در دیوان نبر مانند او میان جاری باشد و اگر در طلم و دیوان
باشد منافات ندارد و چرا که فتح طلم تمام مرگ مقرر باشد شمشیر بر آید و در آن طلم نداشتند که بان
در آن امکان کنند شوند اما آن شمشیر در سه جا باز نیاید علی الخصوص در چیلان لطیف الا بام که شمشیر شما پل
ناثیر ندارد که خلعت ایشان از آنش با دست وقت شمشیر زدن غائب شوند و خود را محفوظ دارند
و در ایشان در شما موثر است که لطیف و کثیف ناثیر دارد و بخلاف کسوف در لطیف که این دنیا است
و شمشیر بر فغان جانی که آنموش پیش از خرم بخت است معاذ الله حد آنکه زخم او نصیب مالان شود و شمشیر تمام
آب آن شمشیر این اثر دارد که در جراحت آن گرم آید و بخوار می افتد و چگونه بر طرف نمی شود تا مجروح را بر طرف
میکند و اصل علاج ندارد که بر فغان جاد و بهجت تمام آنرا ساخته بود و اکس بر فغان را در خلعت کثیف
والا و نیز چون اکس را کافیه بود باین سبب امیدوارم که تا انفعار خلب ما صاحبقران در شمشیر شریف
داشتند باشند اسباب عیش و عشرت همه میباید موجود است اسب و بریرا و دلاور و بیگل است از
فصل امیدواریم که این مرتبه مثل بن حنی ثانی فتح و ظفر تعب و ایامی دولت ماکند و عدم مایون
صاحبقران بر ما مبارک کف و اگر خدا نخواسته به بیم که عالم بکام دشمن شد جناب را حکم کنیم که جان و
صاحبقران بکلیت را بدینبار رسانند این را گفته در محبت صاحبقران بکلیت جانکه صاحبقران را دل و
بدن و داور عاشق خود دانسته بروی ترحم فرمود و گفت ای روشن جبین بدان که مراد فرما
مجموعه بجهت احوال خود هیچ معصیت نمی مانند هرگز مناسب نمی دانم که در وقت کارزار در شهر رفته به
بشیرم تقاضای غیرت نیست خسرو و بشیر نیز سخنان گفتند که دلالت بر شجاعت و مردانگی میکند
اما سریع البرقا موشش بود و آخر معنون آید که میگوید و لا تعلق باید یکم الم التملکه بوشش حاضران
رسانید و گفت حفرات مثل مشهور است که با اجل کوچکش می میرد تو مرد در دهان از
ویده و دانسته خود را بکشتن نمیتوان داد و حاضر اندام کار با غلیظ نزار و دوبر قسی که باشد و فیصل تمام
شد باز هم صاحبقران بر سر حرف خود قائم بود و برتر قبول نمی گوید که شریک نشود این مزه خسرو
و بشیر نیز بدو سریع میکردند از ترس انگیزه با و آسیمی نداشت مبارک رسد با مجده روشن جبین
کمپیه وزاری انقدر صاحب است که که صاحبقران بر فغانی او را فی شش روز دیگر بشهر آمدند و روشن جبین
مجلس بر روی آن شهر باید بر آید است چند روزی برین بگذشت که خبر نزدیب رسیدن لشکر خفر

بر فراز او اکلکس نوک و دندان رسید مگر بهارستان قاف بشکر خود که دو از ده هزار دویوسه هزار جن
 و سکه هزار چری زاد بود و در محکم که رفت سر راه بر دشمنان بندند اسمع سبب سالار ایشان را که رفتند در پای
 بهار که فرود آمد مکرر معروضی شد که اکثر جنیان بر وضع بنی آدم که اشرف مخلوقاتند معاملات می کنند جنیان متشکل
 بشکل انسان می شوند با لجه مکرر روشن جبین بر نیز سلاح پوشیده نقاب بر چهره انداخته بیرون رفت
 مکنه از بر سر را میانه از صاحبان مفرکه وقت رفتن تمدن شد و ملاقات دیگر را از واد و او را که
 طلب که کرد که به بسیار که صاحبان بنا چاری چشم گریان او را مخلص فرمود خود بار نقاب صحن نشست
 و حکم از او اجتناب و از چنگ او فرار کرد چون ملک روشن جبین از شهر بیرون رفت داخل
 خیمه شد از آن طرف اخگر بری زاد و اکلکس نوک و دندان نیز رسید خیمه زدند و فرود آمدند
 اکلکس حرامزاده اول نامه نوشته بیک بهارستان فرستاد به اینگونه که ای روشن جبین ترا لازم نبود
 که بانی از دایره مسلم مادر خود بیرون کنی و با نام خود جبین مسکوک کنی که از قبول از تو روح ابا نهایه
 گذشته نداشت اکنون او بنابه من آورده مشنید بانی که من او را از طفلی دوست میدارم او را نکند بخود
 و برن نامه اینجانب از کمره پشیمان شوم و بومبت مادر خود اخگر را که کفوی است بشوهر قبول
 نمائید و آن آدمی زاد را که از دنیا آورده بطرین میانه برابر من فرستی تا او را بخورم و دوست
 از تا راج ملک تو بردارم و الا هر جبینی از خود بینی چون نامه بیکه رسید در جواب نوشت که آن آدمی زاد
 سیاهان صفت را با زبولن او مخلص کرد اندم دانچه بایست از جواب نامه اخگر نوشتم ای دیو بخود مغرور
 چندین برفت خود مناز که فتح بر دست به باز است تا اعتبار ما بر دست مادر بود و هر چه مناسب دانست
 بعل آورده اکنون که اعتبار ما بر دست هر چه در حق خود دعوت خواهم دانست خواهیم که تو چکاره که
 بزور می خواهی نسبت کنی الفقه بعد از تکلیف قرار سجاده شد و موافق رسوم سلاطین قاف لعل در
 هر دو لشکر بخوارش در آورده روز و بکر مغفوت قاهر و عدال بر آراستند او را که سید عزم میدان کرد
 که از بایه دویوسه سالار اکلکس نوک و دندان بود که از آقا می خود مخلص شد بهبه آن آمد حریف هم آورد
 طلب که از لشکر اسلام انیسون جبین هم اسمع سبب سالار که بهادر به بدل بود از مکر روشن جبین و برادر
 زاده خود مخلص شد بهبه آن رفت تا محل ظهر با کراز خوب جنگید و آغز دست آن ابله بر دست
 شرمه شهادت به شد آه از جان اسمع بر آمد با چشم گریان از مکر مخلص شد بهبه آن رفت بیخ
 بید رنج آن کافر را از نیم کوز اندید و دیوان اکلکس و خدیجه از اخگر بهبه آن آمدند اسمع انکاران و طبع
 را به چشم فرستاد لعل باز گشت زده برگشتند اخگر بهبه مانع بود با کلس گفت هنوز ترس نشسته اسمع اندم
 . . . ان فرست

بیرون نرفته والا بقا بدو برقم اکس اور اتس داد و خود مقرر کند که فردا بیدان رود و شب بام اکس
 طبل زد و روز دیگر مفت کشید و اکس با طبل اکی بسیار بیدان آمد حریف طبلید از لشکر سیدمان فیر از اسب
 حریف اکس بود توکل بر خدا از مکه اجازت خواست مکه روشن جین در حق اوقات طبلید خود حضرتش داد
 فتح اورا از پروردگار سئلت نمود الله اسمع و لا و بیدان اد چون نظر اکس بر اسب افتاد گفت ای اسب
 تو بزرگ و پیاور بر بزرگان بیارستان گفته می شوی چرا خاتون خود را منع نمودی که ترک و میت مادر خود کند و با
 مثل منی مفت قمار بازی است هنوز هم هیچ نرفته بیا گفته بود قبول کن و بیکه خود بگو که اغفر را بنور حق قبول کند اسب گفت
 ای اکس نشنیده که بادشاهان و فقیران دو کرده عجبند که بودند و نباشند بفرمان کسی مکه ما انون با
 بادشاه است گفته که تو کور اویم که قبول میکنی بخت بد و گفت تو که انون بیدان من امم کور مرده خود دانست
 اسب گفت این مقدمه بدست و اور فتح بخش است اکس گفت بیا الجیس را سبب کن که تاد است از نور و ام
 اسب گفت این توقع از اغفر و استه باش که در پناه تو نرفته ترا بر سر ما آورده اکس گفت اول بهر بیست
 سبب کند که من بعد او بر بستم اسب گفت بس مرشد بسزای خود خواهد رسید با جهد بعد از مکالمه چون نوبت
 بمقتاد رسید از دایره شاد اکس نشانه اسب و لا و شکست یافتند از در پیوستن شد بر بزرگان مکه هجوم
 آورده اسب را بر بر دند و بر سر اکس ریختند و بران و جان اکس و اغفر نیز با هر بهای خود در ایشان
 میخند مغرور شد فاعله مغرور به جنان بود که بعضی بعورت گرس و عقاب و شاهین و باز شد محاربه می کردند
 و بینه بعورت بنی آدم با هم جنگ می نمودند

این داستان از قصه پهلوانان است و در کتابهای دیگر نیز آمده است
 و در این کتاب هم آمده است

راویان اخبار و ناقلان اما چنین روایت کرده اند
 که چون مکه روشن جین بری مکه دار بریر ابهمان داری صاحبفران گذاشته خود بیرون رفت لاله رخ بری له
 و خنر خاله مکه دار است از مدت ما بر اغفر بری زاد عاشق زار است اکنون که جبار است صاحبفران را دید او را
 فراموشی که و با بجا داشت ره در غفلت خود را بر صاحبفران عرض کرد از آن جناب آبا و امتاع شنیده است
 که این شاه باز میند بر و از بهرام من در نیاید غفر آن دوستی بر شنیده مبدل کرد اندید دم از دوستی اغفر
 که روزی او را دید عاشق شده زون گرفت و شبی پنهان پیش اغفر رفت گفت آن آدمی زاد را که
 ز قیب تست بتقریبی در خجک حاضر کنم بشیر ملک با من سرور آری اغفر مرند لغت منت هم مبدل ام الله
 عهد و پیمان در میان ایشان آمد و لاله رخ خدمت صاحبفران پیوست و وقتی فرصت یافت بعرض رسانید که
 ای شاه نفع مغرب زمین حیف است هر تماشای جنگ جیان با هم که بینه بعورت عقاب و بعضی به
 شکی باز شد با هم خجک میکنند نظر مبارک بچسود و خدا داد چنین اتفاق باز رود و بداند بهر هیچ شکارگاه

باین غایت نباشد و در خبر خبیث گفت که صاحبقران به اعتبار هر س دیوان کرد فرمود و بعد از رفتن خود پیش
 بر که رفتن من را غیبه نشود لاله رخ قبولی کند و رفتن خبیثی با یک تنگت روان از لشکر اخراج آورده
 بگویند استاد که و از وز من هر سر بر و خسرو و لشکر بن الحارث و چند خلعت را با بانه
 صاحبقران اندر شراب خورانیدند که مع کله از سر باین غفلت نهادند و نگاه لاله رخ صاحبقران از ایران
 تحت لب نه بشکرگاه آوردند و قمار امان روز اتفاق خبیث مغلوبه شده بود صاحبقران بگویند
 استاد از قضا غافل غایت میگردید بریزادان تحت لشکر بار را در هوا داشتند لیکن کفر غ نام
 پری زادی با وجود منع صاحبقران روان شد که مگر روشن جبین را از آمدن صاحبقران خبر دار سازد
 اما لاله رخ معونه خود را با خبر رسانید گفت وقت را در باب رفیق یک نرا باین مکر آورده در غلظ
 موضع استاد که آمد اخراج شمشیر بر تان را حایل داشت خوشوقت روان شد و از عقب خود را با جعفر
 رسانید شمشیر کشید یعنی از بریزادان که دوست دارد صاحبقران بودند ان شهر بار را آگاه کردند اما تا آن
 شهر بار نپناه کند شمشیر بر سر آمد و چهار کشت کاسه در سر مبارک نشست صاحبقران دست زد
 چون قوت صاحبقران داشت شمشیر بر آمد و همان دم نمره کشید کوه و محراب از او پر شد خاک
 خوف عظیم از آن نمره بر دل اخراج مستول شد و بگریخت بعد از آن روشن جبین رسیده صاحبقران
 بانها رسید آه سوزناک از جگر بر کشید گریبان بدرید و احوال را معلوم کرد مردم فرستادند لاله رخ را
 کشیده آوردند یک نیمه آورد و حقه که صاحبقران را برداشته داخل شهر شد اما صاحبقران از
 ان زخم شمشیر جا بدو بر تان بود از کساعت میوشش شد مگر روشن جبین خاک بر سر کنان
 با جمیع از مخوفان شهر در آید کله از را پیش کشید و او را بمعرض قناب در آورد و بر از حارث این بند
 اقبال غافل شدی گفت آن ملعونه بینه لاله رخ آنزور بجای شراب خورانید که از مخوف غافل گشتیم
 رفتن صاحبقران انجالت را من بدیدم که زار زار گریستند اما چون مغلوبه بطول کشید و بان
 اکس بر جبین پری غالب گشتند و نزدیک بود که لشکر اسلام شکست خورد و اسیر
 بریزاد و بعضی از دیوان دلاور مردانه می گویند تا اسیر با وجود در دستان برست چپ شمشیر
 میزد لیکن بر ددل نهد ای ناله که در انجالت نبرد عای مسلمانان بهد ف اجابت رسید از
 یک طرف کله ای ابر نمایان شد و از میان آن چپ را میت فتح است که بر هر یک نو حید خداوند
 و لغت معنی سیدان مرقوم به نمودار گشت در میان تختی بران و دو نقابدار عاقله دار سوار بودند
 بدید که دیدار ان نقابداران یکجای بر می آید می زاد معلوم میشد انها تا رسیدند صف کشیدند بعد از دریافت

احوال نقابدار بریزاد حکم بجزایان خود که ناکمک خدا پرستان نمایند اما آن نقابدار آدمی زاده بریزاد گفت
 مرکب کشند میخواستیم هر نقابدار این ۹ دیو حرافه که گفتم که پریداد میکنند و آن اکلس خوک دندان بود نقابدار
 بریزاد او را ازین آزاده منع کند او قبول نکرد و چند کلمه در میان ایشان رد و بدل شدند و بت باز رو که رسید
 نقابدار بریزاد ناچار شد و فرمان داد تا مرکب بریزاد برای او کشیدند و سلاح طلبدند نقابدار آدمی زاده
 مسلح شده بران مرکب سوار شد و در میان فعلوبه و اغل شد شمشیر از خلاف کشیده چند دیو
 را کشته مقابله اکلس که بانگ بر وزه که باشش باشش ای حرافه ناکمک را ازینجای خدا میخواست
 اکلس که او را دید از غم نوره زد و گفت اسم ای پسر بهر بهانه آدمیان را نقاب میفرسند تا غذای
 مانوشد ای نقاب چرب بیادمان من که حدیثی این را گفته دست دراز کرده که او را بر باید اما آن نقابدار زانوار
 دست و نیل او خالی یافت فرصت نداده با شسته بر مرکب زد که بشک او در آمد بعد از آن جان شمشیر
 زد که بکشد دست او جدا شد دیو تا بر خود می خنید شمشیر و کبر زد که نعمت حقوم او برید شد و با شمشیر سیرم
 سر او را جدا ساخت دیوان اکلس در این حالت مشاهده کردند بر یکدیگر خوردند اما اخفزد که کار
 ساخته شده فایده شد غلبه بر سر کنان نزدیک آن نقابدار آدمی را داد و گفت ای سر سیه دندان
 سفید مرغی است اشکارا که دید که آدمی زاده آن دیوان را میکشند گفت ای حرافه زاده مرند بیای که من ترا
 میخوام و قیامت زد که البته رسید اخفزد همان شمشیر و نداشت گویا آن نقابدار از اسرار آن شمشیر واقف بود و هر
 مرکب جفت بریس طریقی شمشیر خود خان بر فرق اخفزد که تبدیل حرمت او را مقدر شد معه مرکب چپا که کردید
 مسلمانان سوزن کشیدند و ابله برستان فرار برقرار اختیار کردند لاشه اخفزد را برین پیشتر
 نهم رفتند فتح لعیب او بیای دولت ملک روشن جبین شد بعد از آن آن آدمی زاده نقابدار
 بریزاد گفت شنیده ام ملک این ملک چند آدمی زاده را بطریق بیافت در ملک خود آورده
 چه شود که ما هم برینم معلوم کنیم هر آن آدمی زاده آن چه کسانند بریزاد گفت هر چه گویند حوال کردم اما درین امر
 مرا معاف دار بعد از آن در کوشش چند سخن گفت که بر کسی معلوم نشد آدمی زاده گفت هر چه رضایت
 میوقول است بعد از آن اسمع بریزاد را طلب داشتند گفت دعای ما را بخوان خود برسان و
 بگو آن آدمی زاده آن را اینگونه میخواند و زخم آن بیچاره را بر هم سلیمان بگذارد و اسمع گفت ای ملک آفاق امید
 وارم که قدم زنجیر فرموده دوشه روزی این شهر را بوج و خود منور سازید نقابدار گفت بنده که استغفر
 من گفت چه باید که نام ملک روشن جبین را طلب کنم گفت این فرور زده که گفت من نام خود را باید فرمود
 و از حسب و نسب این شمشیر بی آدمی خبر باید داد که گفت موقوف بر وقت است این را گفته بر رفت

نیز از دیو را با جلد شمشیر تو

ع برداشته

کسی نداشت که اینجا که بودند و از کجا آمدند و کجا رفتند همه آنکس خبر ندان داشتند و از احوال نقابداران
 قمرای گاشته نیکین بجای نمیرسید طرفه انیکه با وجود اینکه برزادان همه سکان قاضی احوال آن برزاد
 نقابدار معلوم نشد که ساکن کدام اند و ملک کدام قله بود و اقصای بعد از قمرای بولان ابدیس پرست اسمع
 برزاد قتلان لشکر خود را بوضع ضیای خدا پرست موافق شریعت حضرت سلیمان و قن نموده در خدمت
 ملک روشن جبین آمده تمام احوال لشکر و امداد و اعانت نقابداران دلاور بر عرض رسانید و آن نقابدار
 اومی زاد را انقدر بستود که ملک متعجب شد بهتر سریع بسر و غیره رفقای صاحبقران که از کار حسرت پیوسته
 شده بودند با هم میگفتند اما این اومی زاد نتوانست نژاد که باشد که در ملک برزادان آمده چنین کار است
 بسته کند بنده فلان بن و اما فلان گفت من میران صفت شنیدم و بیم که اخگر را چو نه نشت حال اند
 ملک روشن جبین از برای همین مخور میارید صاحبقران نشد و دلا بل نقل کند پرست این جوان رستم نژاد از
 کجا چنین شنید آمد اسمع گفت در فضل اکس و یونجب نسبت چرا که نوع او قادر بر تبدیل هیت نیست
 اما در شنن اخگر محل نمجب است منر سریع گفت اگر نوع صاحبقران بجای می بود بعنوان خوش طبع میگفتم که به
 صاحبقران آن جوان است نتوانست بخود گمان داشتند القمه اینها همه حیران بودند اما ملک روشن جبین
 را فکر زخم صاحبقران از خورد و خواب انداخته بود و مرسم سلیمان اگر چه بران زخم گذاشت اما فایده نکرد و بتقدیر
 شد که الشهاب اندک بهوش آمد و در مقدمه فتح شکر اید بتقدیم رسانید و از احوال آن جوان نقابدار
 الشهاب نیز حیران شد و شغای خود را از خدا تعالی طلب نمود با چشم گریان گفت یاران حکیم استغیثوس
 و شما موت و اما بمانده صاحبقران دادند و حال اند از ابتداء تولد تا الیوم هیچ کار از ما نیامد
 باد شرم ما که باشد نام ما صاحبقران نه مسمرند ز ما ملکی نه دیوی گشته شد و زندانش تا رسن نام نشان
 تا حاضر نیست بای ما از کار ماند و نام ما سر گشته شد اینمضون را در کینه جدان کبریت که بهوش
 شد روشن جبین و بهتر سریع و غیره نیز از فرط محبت که با صاحبقران داشتند و در گریه و بهوش خود
 انجناب بجا آوردند با بجد احوال صاحبقران برین منوال شد که ما به بهوش و کما به بحال اما زمان
 غفلت بسبب آن زخم و مبدم امنداد پیدا می نمود احوال الحوز و مرسم سلیمان نیز خندان نفع نمی بخشید که
 برین در روز برآمد و در سیوم چون زخم آن عالم جناب را در اندک دند که مرسم گذارند و بدند که که میاید
 کو چک که چار دست و پا داشتند در آن زخم افتاده ازین مشایه آه از جان جراح و غیره برآمد
 مدشن جبین آید گنبد و بهوش شد چون بهوش آمد بکدی می عثم ز برین ناج بری را پیش بقیع
 مرافض که در کوه سبر مقام داشت فرستاد و او چینه بود بعفت عبادت و ریاضت موصوف برزاد

این قدر او در خدمت او اعتقاد زیاده بود و علم حکمت و نجوم نیز خواند در خدمت صفی بن اصف رسیده بود صاحب کمال بود زربین تاج خدمت او رسیده نیاز روشن جبین رسانید احوال صاحبان نقل کند آن مرد در صمیم دل به مضایقه برخاسته آمد چون نذرش بر جمالی صاحبان افتاد و احوال آنجناب را از زبان منبر سریع بتفصیل شنید گفت این نوجوان آفتاب طلعت محنت کشیده باید که آخر کار رتبه بهد عای خود رسد و علم و دولت صاحبان او از غایت نامت برافراشته شود لیکن جدی باید بود محنت بگذراند روشن جبین گفت ای بزرگ جبین این سخنها دوی در دمن نمی کند مگر می باید که که زخم او بهتر شود و بقیع مرقم دسی را خوانده بر آید و میدید بر سر صاحبان ریخت و گفت فردا احوال او را از روی نجوم معلوم کند میگویم القمه آن بیچاره هر چه مقدور داشت سعی بکار برده روز دیگر بگذر روشن جبین گفت بر من بطریق نجوم و مکاشفه بگو چه خبر معلوم نشد یا بقدر معلوم شد که اگر اینخوان را شفا حاصل شود بطریق کس شود که نفخه از او در قدر و منزلت کس زیاده نباشد و من نمیدانم که اولیست چنین کس را خدا بهم میرساند و من مکرر شنیده ام که برقان جادو در هر هلالی را مدتی سفر قافل برود شنید از آب آن آبگیری نموده بود و اجل او در دست اکلس بود که این شنید بدعت او افتاد و من چنین شنید را حقیقتا به محض فضل و کرم خود به کند و کار مشکل است اینقدر است که خانه حیات او را فومی یافته ام امید هست که محنت باید لیکن نمیدانم که که و بکدام دوار روشن جبین و غیره و خواست صاحبان از این سخن بار دیگر کربان چاک کردند و از بوشش رفتند چون بهوش آمدند بومی برسند که مرقان هو را بر طالع این نرحم آمد و صاحبان نیز گاهی که بهوش می آمد بر یکس و ناموادی محمد بن جشم بر آب میگردید و با وجود محالنت باد مجبور به از خاطر او فراموشش نبود زیرا که میگفت خداوند انکه در خواب خود را بمن نمود و در بد رساخته اگر فی الحقیقت معدوم محض است مرا از این راز واقف گردان و اگر موجود شد نیز تبه درین عالم جمال او را بمن نماند انگاه اگر اجل من رسیده جان من لبان این سخنان بدردی و سوزی میگفت که دایم آب می شد و مگر به که بر تقدائی مایه و بر روبرو در چنگله حلاوه ان بود اما بقیع مرقم را دلی و بر نداد که صاحبان را که نشد به مقام خود رود و ناما که غلج حکیم ابو المسیح رمالی بنواطرش خطور کرد و خرم شد و نمفند روشن جبین آمد و گفت ای فرزند در دوریای مشرق جزیره ایست که او را جزیره باغوت میگویند بزرگ از بنی آدم در آنجا کن است سده سر عمر دارد و در آنجا حکیم افلاکون است و در علم نجوم علی الخصوص در علم رمل به نظیر و در کار سب حکیم ابو المسیح رمالی نام نامی بود است بشروم بخد مکت ابونا و او را برداشته بر سر اینخوان بوسه حسن سکندر خد

ارم باشد که مرهم زخم او بوجه آن بزرگسب هم رسد روشن جبین بر بای اداقت او و گفت ای پدر بزرگوار
 بنده که قطع نظر از چیزهای دیگر محالست بقاف آوردن اینچنان مردم مرا میکشند اندام و کلام ساعت نجس
 او را برداشته آوردم ای کاشک که مادرم نزدادی و زرد اجل بیا و دادی بفتح او را نسلی داد و بعضی
 از بطور را نشان داد که شور بای آنها و رحنی صاحبقران می رنجند باشند که برای زخم او نیز بارش و علم نجوم مفید
 بود اما چون بفتح و نواف راه و فتن کرد و مهر سرج و شاد باده بشیر بن عارث نیز این راه را که کند که بر راه روند و بهر نوع
 که باشد انجکیم را برداشته بیا و درند چون انسان سست باشد بکفنه نمی نباید حکم روشن جبین نیز این را
 را حواشی هم در الفقه معین الحسن بر پی از طرقت مکه مقرر شد آنها هم بر نخی قرار گرفتند و بوان تخت این
 را برداشته بمنزل مقهور روان شدند بعد از چند روزی بخیر و نیکو که خبر برده طربان و جزیره با قوت نام او
 بود رسید بفتح دیوان را بگوشه باز داشتند خود و عین الحسن بصورت بشر متشکل شده قدم در جزیره
 گذاشتند مهر سرج البس بر شانه بفریز برده دیدند که آب و هوایش یاد از گلشن فرو کس میداد و هم
 جانفزایش دل گرفته مدس که بکدم می کشد و درختان میوه دار جا بجا هجوم آورده و نهادهای جاری رنگ
 و لها بدر برده و سبک کنان به جا می رفتند تا بنگاهی که رسیدند زیر درختی چارگی که ساجان از نه بور یا بافته بود
 واری پوست شیری انداخته عبادت الهی مشغول است چهار عبادت خارج شد بفتح پیش روی سلام
 داد حکیم او را بنشانی که میدانست شناخت برخاسته معانقه بجا آورد و عین الحسن و شاه راده بشر
 بن حارث و مهر سرج البس نیز رفته ملازمت بجا آوردند حکیم ابوالمسبح حیران شد بهر سبب ای
 برادر بفتح خبر یافت این دو کس هم جنب ما اند چگونه همراه شد اند بفتح گفت ای خباب حکمت
 مآب آنها را بجهت شما همراه میگردانم بعد از آن غیبت صاحبقران و نقلی خاطر روشن جبین بان عالی مقام
 و زحمار شدن آن عالم بفرار از شمشیر مذکور با کیفیت آن شمشیر همه را در خدمت آن حکیم شریع داد
 است عاقل که بکنفر آن عالی خباب را دیده مهاکمن معا لحتی بردارد و با محمد صاحبقران را در حسن و جمال
 و او صاف جمیع انقدر است که حکیم نادیده بر دهم فرمود و مهر سرج و شانه بفریز سخنان عمر
 آمیز گفتند عین الحسن از طرقت مکه خود را روان شد با محمد حکیم از شان سه روز مهلت طلبید
 که دو قسم مرهم را ساختند و در چهارم همراه شما می روم همه خوشوقت شدند و قبول کردند

بعضی از اولینین حارث از شرف آوردن انواران از غنای
 که در خود داشت و عالم را در راه دور که بود از سر و نیز غنای
 و مهر کردن صحنه از طعنه راده و بهر سبب حکیم
 و در آن شمشیر حکیم بان عالی مقام حیران

اما راویان اخبار و منافقان انار چنین روایت کرده اند که چون حکیم ابوالمسج رحمتی از بیعت مرغان جنی که روزه
 رحمت حاصل کند بخلوت رفتند بحدیث حضرت عزت و بوی از احوال حکمت استغفار استغفار نمود بیعت ط
 مرغان نیز بدین بجهت از جنیان آشنایان که در آن حدود بودند بر رفتن جن الحسن بری اسباب نیافتند
 ماکول و مشروب آنچه باید حاضر کرده داد و گفتن و بیعت متبرعین و شایسته بشیرن احوال که دلاور
 با نفع ساله است گفت ای از جنیان اگر رحمت فرموده ای برای مخلص بهم میرساندی خوب شما
 درین محاربتکاری میکردیم که شوق تمام بعد دارم بفتح منجربند اما حکیم ابوالمسج رحمتی این احوال را معلوم
 کند به بیعت گفت ای برادر در فلان موضع ناچار اسبی را در جرادیده ام که من آنست که وقتی سوار
 آن فرود آمد با نشاندن آن اسب به نظری از زبان مانده باشد برود و اسب را بیعت بماند رسید
 و بطالع شایسته از بافت بر دوار شده را که گفت نفوذ نفع آور و تقارر اسب بر آمد که قرینان
 از سرکار پادشاهان عرب نیز کم بهم رسد بیعت چون جنی بود زنی نیز بخیل کند آورد و این بر دور لغت
 روز ساختند بعد از آن بیعت بر رفت اما حکیم ابوالمسج پادشاه و گفت بفرزندان من جان بهتر
 میدانم که تو عجب این کو که در بر و نظری آید لشکارتی بکدام جانب مرو و در اطراف دیگر مفایده دارد
 شایسته گفت بچه سبب چنین میفرماید گفت خیره موهمی است که قابل گفت نیست اما روز و بزم
 شایسته بشیرن و گمان را برداشته بر آن مرکب که این نیز و خطایش داده بود سوار شده متوجه ستمی
 شد منبر پادشاه بدیع لغتی مشغول شد اما شایسته بشیرن در قریب سه فرسخ زمین می گریه و بیدار شد
 میرفت ناگاه بشیری از طرفی پدید آمده بر شایسته حمله کرد شایسته دلاور بشیرن بر فرزندش زد که مغرور شکافت
 و آخر کار او را تمام کرده آنست را بفال نیکو گرفت بهمت دیگر روانه شد از اتفاقات فضا و قدر و انظرف
 خود که در شش هزار مرتبه از شیر برتر نموده اگر نشد و متوجه شایسته گردید آن دلاور به مثل تری نخست بر پیشانی او
 زده بعد از آن نزدیک رسیده با بشیرن کار را و نیز با تمام رسانیده و با خود گفت حکیم ابو مسیح معلوم شد و خوشبخت
 است با اتمان شجاعت ما را منظور داشتند که ما را با نظرف و فرستاده که نام لشکارتیست و بجای لشکارت
 این جوایز آدم کش بهم می رسند بطرف سوم روانه شد در جانب خراسان که راکت در کمال
 بیدمانی بر میدید با خود گفت نمیشود که من به لشکارت بر بروم پس جانب که حکیم ما را ب منع کرده اند میروم بطرف
 آنکه روانه شد محل زوال بود که در دامن رسیده آمو و فبره لشکارت بسیار در اطراف بود و سبزی و غارت
 زمین بر تیره بود که مافوق در شش با خود گفت حکیم ما را ب منع فرمودیم با من چه عداوت داشتند که این موضع
 رشک بهشت مرا منع کرده و در آن دام بماند خند با بجد آهوی را لشکارت کرده میل باب کرد و ناگاه جنبه

و شایسته بشیرن
 دلاور شایسته
 خواهم اسب

بنظرش آمد که دور او را بسنگهای مختلفه الاوان بجهت خود بود و آب آن اندکال لطف و وصف حکم آب
 حیوان و انشت بران میشد باغی کباب مشغول شد و نمکند شد و که آب آن چشمه برهم خورد و
 نازنین صنی تاج بر سرش میگفت و بر در سن چار و ده حسن و جمال که بعد از دیدنش هرگز نماند وجود
 پارسایان را شکستی تا که اذان میشد برآمد اما چون نظرش افتاد آواز بر و افتاد و بنظر او ل و را بشناخت
 که بن جان زیبا ضم است که کمال و چهار ماه قبل ازین در عالم واقع که برانیداری بود و دیده دل بروداده بود
 و چون نقشش بر پوست بزرگین دل و انشت بنظر او ل و انشت به اختیار آبی از جگر کشید و از
 بوشش یکا که کرد و بعد از آنکه که بهوشش آمد آن نازنین را جان در میان آید که سنا ده و آب مکرر است
 این مرتبه نشناخته نوره از جگر کشید که تمام صحرای را ترکید بود و انشتش کیر و گفت آجاء اسما ن صیت
 و علامت من در احوال تو جرت تمام و رم برای خدا بر ما مهربان شواز را از خود مرا مطلع ساز که طرفه احوال
 رنم مرده ام زنده ام میبسم ستم چند پیاده بسیم ی خورشید فک خور به سایه قبل ازین ترا
 بخواب دیدم و چگونه خور به که بر کنز خواب نشناخته و گفتم که نرا می بینم جرت و کبر دارم که با لباس چنین
 در میان آب چرا در میان آمده که آدم آبی سنی بر نشنیده که که آدم آبی برین مسن و جمال باشد این
 سخن را میگفت و آب از دیده خور به بر خفت و اغا و بیکر نشو که بسم کنان بجانب نشناخته میدید
 لیکن سخنی نمی گفت تا اینکه نشناخته به اختیار شد و قعد شد که خود را در آب اندازد که یکایک آن نازنین
 غوطه خورده غائب شد نشناخته باز آبی کشید و بهوشش کرد و دید بعد از ساعتی که این مرتبه بهوشش آمد سر خود
 را در کنار دلد و بد از ترس اینکه میباید انداخته بود و چشم برهم نهاد لیکن آن نازنین در جبین این حالت
 را از نشناخته دریافته دست خود را که بکار خوان عاشقان زکین دانشت بر سر روی شاه زاده کشید
 و گفت ابنا نفع آواز جان خود را باین در دیده و و ابتلا ساز و خود را ازین مملکت جانگاه بجاختن
 که من ازان نوع نیستم که دست ابدت بر امن وصل من تواند رسید ولی اندک بای از طریق جسنو می باز کشیده و در
 دامن جبرستوار کنی و دل را بلف کسی از بنی نوع نفع بندگی که در بنده نه ایم جانست و مرا سر هم مردمان بشرین مایه
 ازین سخن آبی سوزناک از جگر کشید و زار و زار بریت و گفت آه دروغ ای ماه خوبان و ای باد شاه محبوبان
 اینچه سخن جلوه گاه بود که گفتی که بر کنم دل از تو و بد دارم از تو هر این مهر که افکنم این دل کجا برم این معون
 را گفته چندان بریت که آن ماه مهربان بفرید و درم فرموده چشم بر آب بود و گفت ای جوان عالی قدر و عالی نژاد چو
 که خواب که تو و بدی مرا نیز با طریقت و از جان تو فرت مهر تو و در ولم جایگزین شده لیکن بکنم زمین سخت است
 و اسما ن دور میدانم که هیچ طریقی موصل بسوی مطلوب نیست بای ثبات و در دامن جبرستوار و انشم نفا بار دیگر

این آفت بر سر من آورده که ترا رسیده و منسبت انبیا را بر من نیک کرد و اندوهم مثل من بگریز و این آرزو
از دل برآرد و شانه‌های کشیده و بهمنون انتقال منظم کرده و دل داشتیم و اویم جان بود و هرگز ویم چیزی که
بار خواهد میراست و مانند ایم و برین گفتگو بود که آوازی از بالای کوه پوشش شانه‌ها رسیده که ایچکد بسکن مباد
و این خبر را شنید و این سخن آن منم سزا از زانوهای خود برداشته بر زمین گذاشت و خود بچشمه و رآمد و دیگر که
از وید انگشت نشتر نیز خود را با بیاورد و آب انداخت آب چشمه بر نبه عین یافت که فیل غرق شود باری
شانه‌ها می‌دانست که محفوظ ماند کاه غوطه میزد و کاهای بالای آمد لیکن انری از آن ماه‌های مفت یافت
آب از چشم او بچشمه میرنجست و ناله او در کوه پیچیده بود اما هر سربع ایرنا مدت انتظار شانه‌ها کشیده خود نیز
چیزی نخورده بود چون شانه‌ها می‌دید بفرار شده تلاش او روان شد بجای رسیده که شکر شانه افتاده بود
از آنجا گذشته غرس و خاک و کوه را دیده به سرب گرفته سرب چشمه رسید شانه‌ها به حال مرده دید که
پوشش از کله او بباللی قنبر و اندک شانه‌ها بشتر اگر چه شانه‌ها بدانت اما از بسیاری غوطه خوردن و گریه کردن و ترس
بهلاکت رسیده بود و با بجله سریع فریاد زد که ای بشتر و بوانه اینجاست است که شانه‌ها می‌کنم بروان ای و
احوال خود بامن بگو اینجاست است که خود آورده بامن بگو تا در تارک آن بگوئیم هر زبان که بود بشتر را آورده
شانه‌ها مابرایه پوشش شد چون پوشش آمد آبی از بجله بر کشیده که صدای آن در غام کوه پیچیده و با چشم خونبار
ماجرای در خدمت متبر نفل که گفت ای برادر همین نازنین که در خواب دیده بودم جانکند نفل آن در قعر
سکندر بگوئش تا هم رسیده ناگهانی امروز مرا باین جای گرفتار کرد و متبر ساعنی نامل که گفت بلا شک آن
مدحین از جنس بری بوده و در آب غائب شدن او را نیز سبی باشد و از کجای این حد از جانب آنکه
می‌آمد چنان معلوم میشد که مقامی ایشان در پشت این کوه باشد چنانچه منع حکیم ابوالسج نیز دلیل بر آنست
اکنون بر خیز تا برویم و یا عین الحسن بری و بقیع متراض معلنی که در ندیر بگوئیم شانه‌ها گفت ای متبر عیاران
عالم سر منست و قدم لیکن شما بروید و من عقب کوه می‌روم تا احوال بر من معلوم شود بای من نمی‌کرد و متبر
هر چند سماعت که بشتر قبول نکرد و متبر نیز ناچار شد و از آن کباب که شانه‌ها تیار کرده بود دفع بر سینه نموده
همراه شد بکوه برآمدند و بگذشتند از آن طرف فرود آمدند و رفت شام بود و آفتاب غروب میکرد و قمری
از دور نظر ایشان درآمد که از شعاع آفتاب منع می‌نمود و در دیوارش را بنبای سرخ زینب نوز
تختیه بودند اما چون شانه‌ها بشتر قمر را دید قسم با کوه گفت ای متبر عیاران این قعر نیز بای می‌ماند
که در واقعه دیده بودم متبر گفت این شانه‌ها بکمان من خواب تو نیز خواب نباشد القعه می‌آمدند بای
قمر رسیده دور و حواله قمر که را نیافتند و نیز از اندرون بسته طوف کمان بجای گرفته آمدند که پرده

زنجوری بران او بخت بود مهر سر بیج گفت ای شایسته منم برای خاطر تو آماده بنمایش کشتم بیحال اکنون بدین
 بهتر ازین مقام تو احم یافت در پای این غرقه بدعا و مناجات منقول با منم اگر محمول مقصودی در دست نداشت
 ازین غرقه میسر آید و این در کشت بدو الا تو کار در پیش گیر کجش با پی زین اه سرخوش کبر شایسته گفت
 سر خود رفتن و کاری دیگر نیاید جز از من بگوئی بمیر مجله بعد از صلا تین این بر دور و بقیه با سر بر نه
 بمناجات منقول شدند سریع میگفت خداوند امید آنکه که این طفل بیچاره بسر شاه احوال است بخت خود
 همراه بنده کنونی رسید تا بجایش است آمده جواب پدرش بر زده است از طفل کرم خود را را بمقتود بر
 و مادر در پیش پدرش از محالیت محفوظ دارد معدنی جمیع مراد مندان شایسته خود رسید را نیز مرادش
 فائز گردان اما مناجات که شایسته بشیر میکرد از غایت الواح و ضوح معنی از بیان است که عاقلین بیقرار
 بود اما چون پاس از شب بگذشت او ز سر و دازان غرقه بکوشش ایشان رسید ساعی به
 شنیدند آخر مهر سر بیج اسیر چارنار به دست گرفته شروع بخود کرد که کوی کوی که سرع اسیر را خانی
 بچون آوازی غایت همه بود که به گاه چارنار به دست گرفته خواند که میکرد مرغان هوا بر سر او جمعیت
 میکردند و قوفه معقول نیز پیدا کرده بود و این شیه عبارات صاحب تیر سبب الغصه چون مدای مهر بغیر
 رسید پرده غرقه برداشتنند و به جبین از آنجا سر بردار گفت بشیر دید که همان مکه خوبان بر زاده است
 او نیز دریافت که آن بیچاره جاکش خود را با بیچاره سائده شخص دویم همراه است بدایه گفت
 ایدایه مهربان من از مدته مشتاق شنیدن نغمه آدمی ز اوان لودم خدای تعالی این دو کس را از غیب
 بر آید ماسنده این را بالا طلب کن تا نغمه بشنوم دایه منع مکه سماعت نمود دایه ناچار شده خوا
 هاد سببی پایین فرستادند و ایشانرا نوبت نوبت بالا طلبیدند شایسته بشیر مجبور به خود را و بد که
 که مانند افتاب بر شرف عزت و شرف نشسته بری ز اوان دیگر مانند نجوم بر اطراف او موافق مرتبه نشسته
 و این ساداه آن مکه گفت ای ببران آدم احوال نسب و حسب پیش ما بیان کنند تا موافق مرتبه با یک
 سکو که بعجل آید مهر سر بیج اسیر گفت ای مکه خوبان مقتعالی برو و ت و قدر دانی شما بیقرار این نونهار
 باغ حسن لطافت شایسته احوال است یافت اوزار که در بهیوی شما بر تخت نشیند و من بیچاره
 جبارم چرا که می نشاند می نشنم اما دایه آلا مکه که غمزانه بری نام داشت لکاهی در صورت شایسته
 تامل مکه در گوش یک سخنی گفت بعد از آن بر مهر خند شده گفت ای بیچاره هرزه کو هر چند که نوار است
 با شنی بکشی مناسب که در بهیوی مکه نامحرمی بنشیند ای مکه زود و اینهارا بیرون کن اگر بادی این سخنی بکوشش
 بدست رساند بچه را از اهل محبت زنده گذارد و مکه دایه را پیش طلبید اول به انعامی مل او را خرم غایت

بعد از آن در کوشش او گفت ای دایه منصفه اینیانی آدم اند و رسیده ما اند حکم مهان دارند معند این
 جوان شاهجهست فردا از ما چه خواهد بود که درین مجلس کسیت که صورت این مجلس پیش پادشاه
 نقل خواهد کرد و خاطر ازین محرم بعد از مهان ما را میازاد که اگر ام مهان سنت کریمان است دایه گفت ای ملکه
 مصداق ندانست لیکن این جوان آن پسر است که در جشن ساکره شما حاضر شده بود و در آنوقت هم
 سخنی ناطلاکم گفته بود ملکه گفت درین صورت بیشتر هم ما را دیده چه مغانده اگر امشب درین مجلس باشد و اگر او را
 برید سکوکی بیازاریم می ترسم خدا را بد رسد و بر ما بلای نازل شود چرا که انشب برای عرض خود او را فرست
 و انشم و امشب عرض باوند ایم او را ذلیل سازیم الفقه آن ملکه عافه دایه را جواب ساخت اگر کسی
 که در پهلوی تخت ملکه بود برای مجلس شاهجهست پشتر منور گشت و کرسی رو برو را بهتر سریع دادند ملکه
 بر بر چشم شاهجهست را امید دایه از منظر سریع بر سید که نگاه بکند درین خبر که بنی آدم را مجال ورود نیست
 وارد شدند ظاهر این تقریبی بر کشتی نشسته باشند و آن کشتی شکسته باشد منکر گفت ای بانو اگر چه مادر اصل
 کشته شکستیم لیکن درین خبر که از راه هوا آمدیم ملکه منع نباشد و گفت ای عیار معاصیلونی بنی آدم چگونه راه
 هوا طی نمایند درین سخن بودند که بفتح مرافض و عین الحسن رسیدند که بنیانش برآمد بودند بر بزرگان کعبه
 را و بافتند و احوال به دیگر معلوم کردند عین الحسن پیش آن ملکه نور لب زد و تقوای بفتح کرد و بری زاد آن
 مجلس که سابق برین او را نمی شناختند ملازمت او کردند و بفتح چون خاطر خود را از طرف بشتر و سریع جمع کرد
 مرضی شده نزد ابوالمسح رفت عین الحسن و این ملکه نیز به دیگر را نمی شناختند چرا که تفاوت راه و میان
 اوطان ایشان بسیار بود لیکن بسبب جنسیت به دیگر را و بافتند و خانه دایه با عین الحسن سکونت بسیار

کرده او چون قریبه و قبایس احوال بشتر و انکه دریافت باغزانه گرمی کرده او را بر داشتند بخانه دیگر رفت که احوال بشتر ملکه که بگویم و اینهم
 بعضی از کتیران مخصوص ماندند خلوت شدند شاهجهست نیز بر حسب و بر تخت ملکه برآمد او را تنگ و بغل بشتر شد و به بخت باز خوانند که کرد
 کشیده نسبت مشاق جذبه ستاوی ابدار از کلشن چال او چید با هم صحبت نشسته جشن
 آرا نام بری را وی را بهتر سریع با نواع ملایبه در دام محبت خود در آورد اما چون چید جام شرب و مانع
 بشتر رسانید از ملکه احوال پرسی آغاز کرد و گفت ای ملکه حیرت که مرا بسیار جبران دارد اینست
 که چگونه خواب بود که من دیده بودم که انرا آن جهان ظاهر می شود که خواب نباشد ملکه گفت این بشتر با تو
 نبود بگردد در عالم واقع شد و اهل این مقدمه اینست که چون متولد شدم منجمی طالع مرا دیده پدرم ملکساج
 جنی که متولی مرقد متور است گفت در قسمت این دختر فقد مواصت با آدمی زاد معلوم میشود پدرم آنرا
 شد گفت امشب از جای خالی با آتشی لطیف ندارد و در جا واقع شده بود خالی از ایشان بظهور آمده ای منجم

مع توانی تدریجی تبدیل این تقدیر کنی آن منجم کو می ساخته بدارم داد و لغت چون سال دوازدهم از عمر
 این دختر شروع شود باید آدمی زادی را که در نسب نامہ باشد و در منصب نیز جمال او نزدیک جمال
 این دختر باشد بهم رسانید باید که یک سال تفاوت عمر باشد و اگر باشد و اگر هم عمر باشد بهتر است آن
 شامہ را شبان شب از بستر خواب آورده در دیو بی این دختر بنشیند این لوح در وقت در کردن
 او بیند از یک شامہ که خواسته نشا شود اگر چه رو تفاوتی نیست باین سبب مادرم باین فکر که ساخته
 صفتی بی آدم است او را و او را شامہ را ساخته چنان سال ^{نزدیک} عمر که من مقرر فرمود و شب سال کرده
 شما را بخین که سه روز دیدند و بر برادی بیکم مادرم متشکل شکل شما شده و عرض شما در بستر خوابیده
 تا ملازمان شما نگاه نشوند این بود قصه شب واقعه شامہ اموز که عرض شد اما چون شامہ
 بشیر ازین ماجرا واقف شد تعجب او بر طرفت گشت احوال منبہ بر سید و ازان او از که از طرف
 کوه آمد گفت بر برادران قدرت دارند که از نظری آدم غائب شوند من در آن شب غلبه غلبی کردم
 که تو رسیدی ترا شناسانم و بفطرت در آمد و چون ملازم من مرا طلبید باز در شب در آمده غائب شد
 خود را باین فکر رسانیدم ای شامہ اموز اکنون که این قصه شنیدی این نصیحت نیز بشنو که دست از پی
 مواصت من بردار و بهین قدر صحبت که بحسب تقدیر اتفاق شد راضی باشی که میدانم پدرم ملک
 سیدی کی گونہ باین وصلت راضی نشود اگر من بعد من خود را بیک کسم شامہ شیر گفت امجد بخدا که
 دست از طلب ندارم تا کام من بر آید باین رسد بجانان یا جان زن بر آید ملک بکویت و
 گفت بخدا که حالت مرا در محبت خود مدخجه قباس کن میدانم که در غم جان بر خواهم شد و دیگر بر این
 قبول خواهم نمود شامہ شیر گفت امجد خدا کند آقای من حاجتفران اعظم شفا یابد امید تو است که من بخوا
 تو بهر قسم قاتل شوم ملک بر سید حاجتفران اعظم کیست شامہ شیر بر سبیل احسان قصه حاجتفران را بیان کرد
 چنانکه این ملک که شمع عالم افروز نام دارد از جان و دل دعا کرد لیکن لغت ایشان نمیدانان بچاره که
 از دست اخگر بری زاد زخم خورد و چنان بدو با پدرم که صاحب مد نظر دیو و بری است چگونه بر آید
 انکار جو اله خدا باید که بشیر گفت کمریغ بار و در کوبت ایجاہ کردن نهادیم الحمد لله درین گفتگو
 منب را بقیع آوردند بعد از آن غمزه دایه شمع عالم افروز آمد ملک از شیر جدا شد و دایه او را سوار کرد
 بجانب قاف روان ساخت چنانکه دست زحمت ممکن شد که یک سخن در میان عاشق و
 و معشوق واقع شود او با چشم بریان رفت بشیر بادل بریان پیوستش کرد و بدین احسن و بهتر رسید
 شامہ را بهوش آوردند عین احسن او را نسبی داد و گفت خاطر جمعا را بیکه روشن جین میکنم

طری در مقدمه خواهد که لیکن اکنون ۱۳م مطالب به شدن ما جفران اعظم است شایسته بشیر را که فکر ما جفران
 بخاطر رسید و رفتن خود بر شش آمد الفقه از قهر خود آمده بهتر از حکیم ابوالمسیح را که رسیده اند بفتح نیز بشیر را
 تسلیم داد اما روز سوم حکیم ابوالمسیح و دو سه قسم هر هم نیار ساخته همراه ایشان روانه شد اینها را و در بین
 راه گذاشته

اما جمعیت بنیان

داستانهای متفرعین آورده اند که قاضی کرکس چنین گفته بنوعی اوست در در بای نور و در بای بندر
 معانی از ما جفران و غیره جدا شده و گفته باده او بطرف روان گشت چنانکه این داستان بالا مذکور شد که
 بنیر از ما جفران هشت تخته باده از هم جدا شده بودند یکی از خسرو بشیر دل و دیم از اکلیل الملک و سوم از
 مهر سر بر السیر چهارم از مکه نایب اندلس پنجم از مکه سبازان مکه ششم از خانه کرکس حشم که روضه ابو
 نفعم از نسیم مبار ششم از عزت بخش که مجبور به نسیم بود از بن جدد داستان ما جفران و خسرو بشیر دل و مهر سر
 و هشتاد و شش از اکلیل الملک مذکور شد و داستان خانه که گفته لقب دارد آن یک مذکور می شود که چون
 آن بگانش بقوار سوخته آتش فراق مهر سر بر السیر مبار روضه مکه بایعنه خانه گفته لقب از یدان خود چون
 در با جدا شد بر جدائی ما جفران و مکه خود و مهر سر بر کجولیت بمرتب که آب دریا را بر باد و او چون اضطراب آن
 بچاره از حد گذشت عیان اعتبار بدست قاور مختار داده بای طاقت بدامن صبر بحدید خاموشی که بدکرد
 و یک شب بدربار مبرفت خدا و اند خد بنوار فرسخ از وطن خود شمر سپاه و در شده باشد روز دوم از کسکی
 و عطش و شدت غم سوزنده از آتش فرب بملاک رسید که ناگاه یک گشتی از دور پدید آمده بود
 رسید غیر از دو کس احدی در گشتی نبود یکی مردی پیری که شایسته مدد می داشت و دیگری غلام او بود
 آن پیر غلام خود اشاره کرد که این دختر را با لاکش غلام گفته را گشتی در آورد و فتنه بپوشش بود تا که هر دو
 تابوش آمد شور بای و رحلی رنجینه ضعف و را مبدل بقوتی ساختند و نگاهد باحوال بر سر او برد و فتنه آن پیر
 فتنه نگفت بغیر از راست بگوستی و درین دریا چگونه با نجات رسیدی فتنه گفت دختر خود را گری
 بودم و درین سفر رفاقت پدر را خیار که گوی گشتی نشستم غمی بود که شتیه ما شکست من با نجات
 رسیدم از ویران خبر ندارم کاشکی غرق میشدم و این روز را نمیدیدم آن پیر گفت اکنون دل از ناچار
 و خاطر محبدا که تو را بجای فرزندی بر چه رفای زیادت چنان کنم و ترا بشوهری دهم که در مقل و فراست
 بهترین خلایق باشد فتنه گفت من با پوشش بر سر شوهر میزنم بر کن طالب آن نیستم آن پیر گفت چنین باشد
 خاطر فتنه جمع شد که این پیر مرد و دختر خواند محفوظ خواهم بود و بعد از آن بیستم حق تو بود و باره من بخواسته است

و حکم ازین نامه در گشتی کرکس و بشیر را
 و درین نامه در گشتی کرکس و بشیر را
 و درین نامه در گشتی کرکس و بشیر را
 و درین نامه در گشتی کرکس و بشیر را

القصد همراه آن پیر بنمیدارد و آنرا می گوید که این مرد و بد پیر حکیمی بود و علمد شرب از شاگردان داشت
 زنین که بنده حب این کافران و خواهر و دختر در امر با شربت یک حکم داشتند و المجد سوم میدانست
 با خن بعضی دو امانت و فنی داشت جز برده فلسفی که بنا کرده فیلسوف نامی از حکمای طبعی بود و تعلق باین
 نابکار داشتند فارسی نام این کافر بود و با خواهر خود حقیقی که شنا نام داشت معذرتا نشوهری خواند
 در خانه نگه داشتند بود و آن ملکه ملعونه بر دغلبه تمام داشت چون این حقایق آن به حقیقت معلوم شد
 بر سر داستان آنیم که خانه تر کس منیم از کیفیت او عاقل همراه او را و آنرا فارسی فلسفی در
 راه روانی از اسباب خود بر آورده بر چهره خانه مالید صورتی و سخن و رنگ او سبزی بد آمد و
 نیز و دای بخور داد و داد که بسبب آن سبکی در آواز آن بهم رسید فتنه بجایه نمودیم شد یا خود
 گفت بر نغذ بر کج که بقدرت الهی بومال منیر سیرج فایز شوم جواب او بگویم ازین مکر و ملول شد
 فارسی لعین وجه ملول او را در یافته گفت ایگزند ملول مباحش که این امور عارضی بر طرف می شود
 برای این کردم که شبیه بردن شوی نامحفوظ مانی فتنه خاموش نشد و بر د آفرین کرد و باید بعد از
 دو سه روز داخل خانه خود شد چون زن او خانه را دید گفت آری بیدی این کیست مگر شوق
 بایار بد آمد گفت غلامی برای خدمت تو بدست آورده ام زنگد بوقع اینکه وقتی بکار او هم باید غم مند
 لیکن فارسی از ترس زن که مبادا نبهتد و خود را بر خانه بنید از بد نگه داشت خود نیز بنشیند او
 نیز رفت روزی خلوت دیده غلام را فرستاده فتنه را طلبید در آنوقت فتنه بیگانه مشغول خانه
 بود غلام او را گفت اینجا عمل بود که میکردی گفت نماز گفت نه یعنی چه گفت بد کی خدا گفت خدا
 یعنی چه فتنه جبران شد و وقت فلانی مکرده را انبیا کی گفت من چه که آفای من آن حکیم هم نمیداند و ای
 خواهر تو واقف خود باش و بر فرزند گفتن اعتبار کن که مذحیب او چنین و شرب او اینست و
 تمام حالات و را خبا که مورد من شد بگو فتنه باز گفت فتنه بر سید و پناه بید اطلبید اما چون در خلوت
 آن سرا با خلالت آمد فارسی نگاه ای کرم در فتنه کرد و تبسم کنان سخنان شیرین آغار نمود فتنه
 در یافت که غلام راست گفت بود گفت ای پدر نا بکار اینجا سکوک است که با دختران مرعی داشت
 گفت ایگزند دختران را در بغل بگیرند و بوسه بر لب و دهان ایشان بزنند تو هم تنگ در بغل من
 بیاد نشد محبت را تماشا کن فتنه با د از بند گفت ای حکیم این عمل در طفل مناسب است نه اینکه
 با دختران بالغ این سکوک کنند چون شو فتنه بند شد و شنا زن الکافره که بوشه خوابیده بود بیدار
 شد حکیم بکلیه می فتنه را مرخص کرد و اند و دانست نامشنا زنده است نزد او اختلاط یا این دختر توان با

سید

چون پیوسته طعام زن و شوهر که بر او و خواهر نیز بودند در یک رکابی میخوردند زهره و او نیز ممکن نشد ناچار به
تذیبری که معروض میشد پرداخت تفصیل این اجمال کند آن ملعون ناکار صدوقی بزرگی نرسید و او دست
خود بپاره نقوش هندسی بر آن منقوش کرد و اندو او را و پیش زن خود گذاشتند اسمی خواند بر
و میبده در آن خوابید خبر روز بهین دستور بعل آورد و زنگه بنگ آید از او پرسید که آری قوساتی که اجابت
که زنگه در کوری شوی گفت ای قصبه خاموشی دار سر این مقدمه سوال کن که به شب بر من شب برات
درین صدوق میگذرد و زنگه بچند شکست ترا بر من حقیقت را بگو گفت ساحره بود و ناله نام علی از دهن
رسیده که کس فتن این صدوق خوابیدن در آن باشد شبها در عالم واقع زانند تکلیفی بمن رو میدهد و آخر
مشرکه نصیب من میشود که بالا تر از آن درجه عشرت نباشد شناخت آن به دینب بر نو کند شش به
باید پیش من بیان کنی گفت می ترسم که بشنوی و در طمع اُفتی و از من انماس خواب در صدوق به
گفتی گفت بر من تقدیر بر تو چه نقصان دارد گفت البته برای من خواب نیست زنگه گفت بجهت کف
بد وجهت بجهت اگر چه در عالم واقع است اما در ابتدا تصدیع بسیاری با بگشایدی ترسم که جو تو هم
تقدیری بمن است از این من دانسته کله کنی دویم آنچه بعد از تقدیر کشیدن عشرت که میبری شود مردان
را محبت زمان جمیده خون را محبت مردان جلیل اتفاق میزند که محل باله است و او برای خود ویت
کند درین صورت من که را ضمیمه تو بگویم آن در امیزی بر خد که در خواب باشد زنگه بهی فایم بر سر خاس
زد و گفت آری ترساق تو تمام شب عشرت باز نه بگذران و از من آن عیش درینج داری و خبر
بفرستی این چگونه محبت است که با من داری همه عیش من نقل کن خالیس بعین نقل خواب که بخاطر
داشت بخود دیت آغاز گفتی که چون من درین صدوق خوابیدم آن افسون مقرر می خواندم خوابم برد و عالم
واقع دیدم که در محوای بنی وونی به آب بر خوار پیاده راه میروم و آفتاب به تیر کرم است که از حرارت
آن پروانه رنگ حکم شرر پیدا کند خراب حار و آن شدم نشستی بر من غلبه کند بطلب آب چند
بیشتر شناختم کمتر یافتیم بر قدم صد هزار لعنت بر ناله می کردم چند آن دوران بیابان سرگردان شدم
که خام شد از به طاعتی و شدت عطش و جوی بجای افتاده بهوش شدم تمام شب افتاده بودم و
میج بر خواستم در همان مکان بودم بر ناله لعنت کنان باز روان شدم با هم آید که اما آن روز محل
زوال میشد آنچه رسیدم و خمری با زمین خیزد بر لب مشه اسناوه دیدم آب خوردم چون در اطراف و
جوانب کسی را نیافتم گفتم نیست این شکل را برای من فرستاده بر جسم دسوار شدم عیان و را بود
سپر دم یک طرفه روانند نگاه سواد شهری پیدا آمد متوجه شهر شدم نوز داخل شده مردی از دروازه

خام

و خمری با زمین خیزد

برآمد و خود را رسانیده اول بی غایبی بر سر تریس زد و گفت ای مادر بخلا غلام منم بگرام از دیروز که
 باب دادن خر رفتی امروز آمدی بگو تمام شب کون میدادی و نم که برو کار تو چه بد که فاریس گفت
 ای زن شناس من میران گفتگوی او شد که گفتم ای عزیز فهمیده حرف زن مرا بفلا می نوب نسبت من مو حکیم پیش
 ام فاریس فلسفی نام دارم حاکم جزیره فلسفه ام آمد و از بن سخنان در خنده شد و خند بهم و مشت و گیر
 بمن زد و گفت کیدی خوب می بینی یا دیوانه شده چه بلوچ میخاچی بعد از آن رو بروم که گفت یاران
 ببیند که غلام در کینب که گریخته بیرون مانده دعوی سلطنت فلسفه میکند و خود را فاریس اقب داده آمده است
 مردم جمع شدند بعضی گفتند خبر درین بود که او کینب پیش بیرون نوبه کرد و دست شب می ماند دعوی سلطنت
 عالم میکرد و خود را اسکندر میگفت و بعضی می خندیدند لیکن بعضی بودند که میگفتند بشریت است بگو تو غلام که
 باشی و این مو غلام تو نباشد من نیز دعوی را فایم که دشنام باو میدادم و میگفتم ای مردک تو واجب
 القتل با فرقه حکما چنین پیش آمد القعه قضیه بلوکل کشید مردم دلالت بقاضی کردند که بیان هم بدست میدی
 و دنا بخانه قاضی رسیدیم مردم دور ما جمعیت داشتند قاضی را دیدم مردی لباس سیاه پوشیده
 علامه بر سر گذاشته با فاده مشغول است چون از بعضی قضا با فارغ شد منوجه ماکه بد از دیو رسید بگوئی
 او احوال را نقل کرد که او غلام من است اکنون منکر میشو و از من پرسید من بیان واقع پیش از تفریر کردم
 قاضی گفت نوب بگو و خند من بگوست فلسفه اشتغال داشتی گفتم قریب بهل سال قاضی فرو
 خندید و گفت ای نوجوان سراپا بهتان بودی تو بستی نرسیده چگونه این دعوی از تو قبول کنم بعد از آن بود
 نا اینه آورده بدست من دادند و گفت تو خود انصاف کن که چهل ساله باین صورت می باشی
 من یغیم شکر شست سال عمر دارم چهل سال چه معنی دارد قاضی گفت هم اکنون بر تو معلوم شود با لجه
 من صورت خود را چون در آینه دیدم از آینه حیران تر شدم چه دیدم که ریش و بدست ببال مردم
 برو اند که زنگ چهره مانند سفده زده ساکان رونق و براتق پیدا کند حسی در خود من این که هم که هرگز
 در کسی نباشد و در دل خرم شدم و ترا با و گفتم اما در ظاهر سر مخالفت پیش انداختم مردم همه مله
 نزدیک کردند و گفتند ای غلام ما ناخواسته دیدی با ترینی رسیده خوابیدی که این اثر آن زمین است اما با
 آن شخصی که خود را فای من مقرر کرده پیش آمد و گفت اما کوا سلام علیکم دیگر اگر حرفی داری بگو
 حقی داری یا رمن از جرت صورت دیوار شده بودم و بار ای یک سخن نداشتم و او مرا گشتان
 گشتان بخانه خود برد من دیدم لعنت بر نابغه میکردم و او را کور بکوری فرستادم راوی گوید که فاریس
 سراپا تمییس این نقل را میکرد دشمنای ملعونه که هم خواهر و هم زن او بود سراپا کوشش شده تعجب کن

می شنید و جا بجا خنده میکرد و الفقه فارسی را پس انداخت ای شاد روزی دیگر آن کبیدی خرد و غلام دیگر
را بر من موکل ساختند و میانه میزدند فرستادند تا که ماه کامل برای او بهیچ می کشیدم و بر تخت بدو طالع
زبون می گزیدم و دشنام می دادم بعد از سه ماه او بمن گفت ای پادشاه از نظر من برخاسته تا
کجا غلامان دیگر بر تو موکل کرده کار از تو بگیرم ادلی آنکه ملا غیر منم روز دیگر ملا بدو ایستاد پیش روید
برد و در معرض بیع آورده بمبلغی که خاطر خلاه او بدو ملا فروخت وزیر غیر توحید در من میدید و هر روز
خلعتی و انعامی بمن می بخشید باری نیکو می گذرانیدم طالع من ناگاه ترقی عظیم بدو آنکه که روزی نظر پادشاه
ان دو بار بر من افتاد احوال ملا از وزیر مستخرج پرسید او شرح داد پادشاه ملا از وزیر درخواست
وزیر علی مغایقه گذارید پادشاه همان روز خلعتی که در برد داشت بمن بخشید ملا فرزند خوانده و هر روز هم
من در ترغیب به تانکه منصب و تبعیدی بر من قرار گرفت بعد از چند روز ازین مقدمه پادشاه ایستاد
و همه مردم ملا پادشاه که نزد من تخت حکمی که کردم این بود که قاضی را غیر خودم و دانشم را که ملا
غلام که بعد طبع است بانه با پوشش زدم و در زندان قید کرد هر روز این را بنام او مقرر نمودم
شنا گفتم بدو حرام زاده بود که در چنین اوج دولت چنین معیبت با و روا داشتی حال آنکه صورت
نوشته بغلام او شده بود و همه حال کجی او را بر سر تخت لغت جوان امر سلطنت بر من قرار گرفت
روزانه او و جوان مظالم منم و تخت شب برخاسته داخل محل شدم تا آنکه بزرگ صاحب
مجاله کمران پادشاه گذارشته بود ای شاد از میوه های آن ملک قوتی در خدمت شاه که هم که تا
یک سال بر تخت از عهد چهل و هفت گریه و ناله می آمدم الفقه در کمال تقیض سیری بر دم بر تبه که به
خدا اینستم که آفتاب از کدام جانب برآمد و کدام طرف غروب کرد تا یک سال کامل برین گذشت
بعد از یک سال در محنت من شبی فرستاد بود و منساب سبی با کیزه من نازنینی در کنار گرفته
گزرک شراب شفا لوی او داشتیم ناگاه بوی غیر نشست در کمال نندی بنام من رسید
بر تبه که دماغ جانم معطر گردید از آن لغز چون تو بهار رسیدم که این بوی غیر از کجا است گفت
منشیه لعل موسن که بر سال بگوشه کل میکند این بوی او است که میدیدم گفتم درخت او کجا است
گفت در خلایان موضع من بسوق دیدن آن درخت برخاستم درختی دیدم مانند درخت گل سرخ
و کلهها از و مانند گل موسن میدید بوی آن عالی را فرارفته بود کل از آن بر جیدم بر چند نهان نازبان
منع کرد و گفت چنین شنیدم که چندین کلهها برای تو خوب نیست سبب پرسیدم افت سبب
منهم نمیدانم بر دیر مانس او گذارشته کلهها را جیده بر تخت خود باز گشتم و بعد از آن غلام نام داشتیم

تا آنکه خواهم به چو بیدار شدم خود را درین صندوق دیدم که چون بشنایم که چه گفته آن تا زین نشنیدم و کل من
 چیدم شنا گفتم بطالع من اینجا که می که استنب من خواهم خوابید و کل تبش از باغ زندگانی خواهم بیدار شوم
 گفت آری تا عین من که ندارم که تو بردان بیکانه در امیزی شنا گفتم ای کدی باش من مثل تو مردی
 منو هیچ از کسی ببارم که بعد در حقیقی نیز باشی تو هم میستی من هم میستی بکنم اگر چه در عالم تمام است اما غنیت
 است ای فارس البته چنانکه زمان جمیع خود میسر شد ندان چهل ملا میسر خواهند آمد بیکه بهتر
 که باید از آن بعد و این عمل مخصوص خود درست که بعد فارس گفتم درین چه شک بکن من مجوز تو
 نشنید شنا گفتم با پوش خواجه خود و من البته استنب در صندوق می خواهم و اگر تو دیگر حرف زنی
 قدری کنم که نام مرد در صندوق باشم و مثل تو بشنایم تا بشنم فارس گفتم زندگانی کنی چه مخالف نیست
 صندوق از تو و غنی از من باشد اما آن غلام خدا پرست که تعداد ایشان عافیه و گفتگوی ایشان را
 می شنید الفقه بعد از دو سکه ساعت حکیم غلام را که راز دار خود میدانت بخورت گفت
 ای فرزندان مال من ازادی بشیر که سخن من شنیدی آنچه در میان من و بدید و آنچه شنید گفتم
 آری گفتم انبیه تو طبع و تمهید بر آه است که او را دفع کنم و این تا زین تازه بردارم غلام
 از من همی آید گفتم چون شب خود من او را در طعام نیز میپوشی خواهم مله و چون او صندوق
 در آمد بر سر گذاشته کنار دریا در میان بوضع بجه بدریا بنید از غلام قبول که گفت هر چه بخای
 شما باشد دروغ ندارم اما آن غلام از پیش حکیم بگوید پیش خانه ترس شدم رفت او با من
 بر آب و دل کیاب دریا و بدید خود بیکه حور انکس و مطلوب خود مهر سریع السیر مبار و عاتق
 اعظم دست بهم اکلیل ملک نشسته بود و ملاقات نام به دار از خدای بودم درخواست مینم
 که غلام که برداشت صبح سجد نام او بعد رسید فتنه را کریان دید گفتم اینجا هر چه که میبانی این بجه
 بر آه تو چنین فکر که نشسته شتار بدریای اندازد و نام قصه صندوق نالغ و نقلی هر فرد و دیش
 شنا که بیان نموده آه از جان فتنه برآمد و فتنه ای سجد و بجه در آن جهان منی نوعی کن که ناموس من
 از دست این هر چه محفوظ ماند سجد قسم با دیگر بجه و او تا از من صبح نمی آمد فتنه گفتم اگر صبح نمی
 تواند که انقدر کن که چون حکیم خواب رود و دست در صندوق در آمد میپوشی که او را از صندوق
 بر آه من بجای او در صندوق میروم مله بجه بدریا بنید از و انقدر بجه که غلام را نه هم آمد قبول که کن
 گفت من مله بدریا که بنید از من بکن بکنار دریا بجه سر میدهم بعد از آن نودا که بجه و به نودا است
 نمیدر بدریا بنید از من که غرضی شوی فتنه گفتم بجه حاضر شد از دست رفتن ناموس بدون رضایم بیشتر تو

القهوجن سنب در آمد حکیم شناس را قدری بهوشی در طعام خوراند و چون او بصدوقی رفت کار
 بروت فرمود و سیح مسش روز یکم و میوه نیز در آن صدوقی که بعلام گفت اکنون من میخواهم
 کنیزان بخواب روند و تو او را برداشته بر اینرا لفته بخواه نگاه رفت فتنه نیز حاضر الوقت بگوید
 استاد انتظار میکند اما چون فارسی کنیزان به خواب رفتند سعید شناس را از صدوقی برآورد
 بگوشت انداخت و بکله فتنه در صدوقی در آمد سر صدوقی و او بوشیدند سعید در بهوشی صدوقی
 دراز کشید و دانست که غیر خواب بکله که منظورش آنکه اگر فردا فتنه واقع شود بگوید که من
 بخواب رختم خبر ندارم که شناس که برآمد و فتنه که بصدوقی رفت اما حکیم فارسی که بویست نعل در
 انش داشت آنکه جبرتی زده بیدار شد و بدین غلام خوابیده بیرون آمد سر پای باو زده گفت
 ای بر تخت غافل من بچه بکفته بودم غلام با برخواست صدوقی بر سر گرفت و راه دریا پیش آورد
 فارسی همین برای احتیاط خود نیز از عقب روان شد غلام از خبری که برآمد بگزارد و بار رسید بکدام
 که آن کیدی نیز از عقب می آید بگزارد و بار رسید خواست که سر صدوقی را کشود و فتنه را برآورد
 ازاد کند که حکیم رسید و گفت ای سعید چه استاد صدوقی را بدریا بند از آه از جان سعید برآمد
 فارسی نزد سعید رسید غلام را گفت سر صدوقی بگو و کسیرش بکوفشته از موضع بلند از
 در دریا انداخت غلام با چشم گریان او را بخدا سپرد و در غایت گفت آقا اکنون رحمة کام دل ازین
 نازنین تازه حاصل کن حکیم خرم و خندان بخانه آمد سمانی از سنب باغ مانده بکله حکیم مجامه رسید شناس
 نیز بهوش آمد بعد و حیران نشسته که من در صدوقی خوابیده بودم برون چگونه آمد درین اثنا فارسی
 رسید شناس دانست که حکیم ملام از صدوقی برآورد و بگوید که فتنه در صدوقی خوابیده از غله حبس
 و ریش فارسی را در نعلت آورده بکفته معقول بر سر و صورت فارسی زد و
 آری هر آنکه بکله و غایب باز برگرد و انداخته که بکشته در عالم دافع هم من همیشه کنم اکنون بخواب
 آنست که من در حضور تو باین غلام حبس در اینم و خاک مذلت در آید و تو بر بزم ای
 سعید زود باش و ممل در حضور این نا اهل بکار گیر که اول سوزد فارسی کفش خورد و هم چنان
 مبهوت استاده بود حیران آنکه این چه شد القهوجن زنده در جنب و جدل و فارسی حیران با
 پیرا خلل استاده بکله غلام در میان آمد گفت آقا ما هم ملحق کنید با آن نازنین از جان سیر شده
 که در آن صدوقی جا داد که مار فتنه او را بدریا انداختیم زنده ازین سخن بر حقیقت حیرت و فتنه یافتند
 بکفته کفش و کبر بر فارسی زد و فارسی بعلام گفت دانم که بدو کار زود بگوید که نور از ممل فاس

و دو کیدل غلام را بنزد شفا و را از دست خاریس راندند اما صندوق فغانه ترکس حشم بدریا میرفت
 و دیدار کجا بسر برار و

اما راوی این حکایت چنین آورده که چون صاحبان اعظم تنبع برخان
جاده و زخده ارتش با محالست رسیده مکه روشن چنین بری مهر سرلیح السیر و بشیر و بلقع و ناض را
باوردن حکیم ابوالمسیح را که روانه ساخته ایشان چنانکه مذکور شد بخزیره یافت رسیده
حکیم مذکور را برده داشته روانه یافت شدند شانه بشیر بن عارث و مهر سرلیح و حکیم ابوالمسیح بر
تخت سوار بودند و بلقع و ناض و مکدین الحسن بری کای بقوت بال ملی مسافت می نمودند و کجا به رخت
نشسته صحبت میداشتند چنانکه تحت ایشان را بری داشتند نام ایشان ابیمن و آخر و امعز و
واخفر بود و با کل نور و جبهه های نو آید داشتند سرست بر چرخا منظر ملی مسافت می نمودند اما روز دوم حکیم
برای قضای حاجت و عبادت الهی محتاج شد که جای نزول یابد بگوید که از بندگی سر لعلک کشیده بود
نزول نمودند مهر سرلیح السیر چون عبارست بخاطر نشیمن سید که از کوه فرود آمد احوال آن سرزمین
معلوم کند از حکیم و بلقع رخت خواست بلقع گفت او بگم که از جیان بنیر همراه تو باشد تا وقت
حاجت زودت بخا برسد اندر این صبی بعورت ایشان شده همراه شد از کوه فرود آمدند در پای
کوه دشی بعد مهر و دید که مردم آن ده سرست تمام بطرف دریا میروند سرلیح صبرانشد و بگوید که فیه رسید
که چراغ سبب شما باین زودی کجا میروید گفت واقعه تازه حادث شده که برنده مثل آن هم نبندان
هم نیامد بایدین چه رسد منظر گفت ما هم بشویم گفت محل آن نسبت که من حالا بشین تو تو برکنم
اگر بیداری همراه ما بیا و بین شنیده که بعد مانند سرلیح مشدنی آن نماند و با ابیمن
روان گردید بعد از طی یک فرسخ کنار دریا نمایان شد مهر و دید که فوج با اسلحه و کوهیه با دشمنی
صفت کشیده استاده چون نزدیک رسید و دید که دو جوان صاحب جمال با هم کجک نبره و غمخوار
اند و یک محمد پیری با تاج شاهی در میان آید بعد مجوزاری ایشان را از هم جدا میکنند و ایشان سخن او را
قبول نمی کنند و مردم هم دیگر خند می دارند مهر سرلیح السیر حیرت زده که از بیان شخصی پرسید که می بردار آن
وقت بعضی اکنون بگو که این چه حکایت و کدام نماند است گفت ای جوان بدان که آن سیاهی زلفی آید
سواد قلع خربین است که مال سلاطین روم از سیصد سال درین قلع جمع میشود و این مکه با تاج
شاهی استاده عبد الحفیظ نام حلدله از مهنه نسبت حاکم این قلع و معتمد فقیر است و این دو جوان

امام دیوبند خانم خورشید فرزند بی بی در بیان
صلوات بر پیغمبر در مقام آرزویش از بزرگواریت
و منزلت او بدیع و نایب و عظیم و عظیم و عظیم
مستوفی است از تعریف و مدح و ثناء و تحسین و تمجید

که بایم بکس متغول اند پس بران عبد الحفیظ اند که از ما دور خود تو ام پیدا شدند عالی ملک و عالی ملک نام
 دارند و درین هر دو و بگوئی اتحاد داشتند که با حضور یکدیگر در کام کمر یک روز طعام خوردند امروز صبحی بود
 که لشکری برآمدند بعد از آنکه صحرانوردی بکنار این دره رسید به نعلنج مشغول گشتند ناگاه صدوق از
 روی دریا پیدا شدند ایشان طوطان را فرستادند تا آن صدوق را به آرنه عالی ملک بفرستد
 گفت ای برادر عالیقدر البتة که درین صدوق از مال دنیا چیزی خواهد بود و چه دارد دو برادر است لیکن
 من همه خود را نیز بشمارا زانکه داشتم صانع ملک گفت ای قید و لبت من نشما و سلامت از من
 بزرگتر آید باید که من همه خود را در شما کنم که مفقادی او بچنین است و درین بود که طوطان صدوق را
 آوردند بغیر همه ایشان سر صدوق را کشتادند اول عالی ملک دید تا زین صنی نظر در آورد که بجز دیدن نیز
 عشق او بر جگر خود و از خود رفت به حال آمد به برادر گفت شما را از راه کرم همه خود را بجا از آن در کشید
 ما هم قبول میدهیم صانع ملک نیز بعد از مشامه جمال انعام مثال سخنی که برادر گفت او برادر گفت با بجه و بچین
 کار ایشان از آن معاد رفت که بالاتر از آن مرتبه دوستی نباشد بخاصیت تمام جنید جانگزی بچی که بر دو بایم
 بکنک مشغول اند از کشتن یکدیگر به و اندامند و این دو برادر برایشان است مهر سر کعب گفت آن
 نازنین منم ما به فدا و کجا است گفت در همان صدوق بالای مجموعه و اینست آن بلندی است مهر
 در آنجا نب نیز هجوم خلائی دیگر که بر دور صدوق جمعیت دارند مهر انعام آمد و یکی از طوطان که تعبایان
 آن صدوق به سلام کعبه استنشاد و چند دینار به کذا که کعبه گفت ای سرکش من ازین ولایت
 نیستم و هم اکنون اراده دارم که به کار خود بولایت دیگر بروم این ارمان در دل من خواهد ماند که ان منم
 چگونه حسنه داشته باشند که دو برادر حقیقی بایم و هم از زبان دوستی باین دشمنی رسیدند در صورت
 اگر اجازت باشد بکنظر برین نازنین کرده به کار خود بروم آن سرکش سر در آید بیا و بود زرد و بد و بیجا
 طامیت نشید گفت چه منافقه است و بدست خود سر صدوق بر دارد و بچین اما نوقت که طایفه است
 است در انوقت اگر ما ندی و ساختنی بکنم با کجا ندای مهر سر کعب و طاکه با خود گفت احتمال دارد که حکیم حقیقی
 محبوبه صاحبقران را باین حکمت بارسا ند از زبان صاحبقران اعظم و کعبه عنتره از اقیانه او را شنیدند بعد
 بنماط وار و بالجه بران صدوق رفته سرش را به داشت بجز و نظر کردن شناخت که این نازنین محبوبه فنا
 نکس مشیم الملقب بقتله است که غم مفارقت او مهر را بعد از غم نشویش صاحبقران به خواب و به آرام
 داشت همان ساعت ای کشیده سر صدوق را بپوشید مهر بیا و با این آه را از او شنید و دانست
 که او نیز عاشق شده در ظاهر او را نهد بکعبه و آینه گفت ای یار عزیز لبت در خواست کردی که فراموش و بانی

نباشد و درین نامانش اگر بگیری که فایده ندارد و بدو الگشته خواهی شد مگر از آن مگر بیرون
 آید باینکه گفت ای برادر منج میدانی چه واقع شده این نازنین محبوب من بچاره هست که در دریای صفای
 از من جدا شد و در این صندوق را برداشته راه پایش گریه و غم ما و تو بالای کوه دست اینرا گفته خود
 منوجه کوه شد چون دو کوه تیر از آن مگر جدا شد باینکه نزد صندوق آمد و هر دو دست دراز کرده صندوق
 در بغل در آورد و منبر پادشاه ازین مشایخ اول تجدد و تیر و گمان پوست که آوی ابد و جوانه چه میکنی گفت
 این صندوق را می برم که بعد همیشه برسانم گفت ای اعمق صاحبش کس است باینکه گفت آری فرستاقی مگر
 آنکه حالا او را بدو شناخت و زری هم نبود او دیگر به پنجواهی مردم ازین سخنان خود خندیدند یکی از پادشاه
 گفت اسناد بگیر کن تا او صندوق را بردارد و به بنیم بگوئی می برد چون برداشته روانه شود بغیر تیر
 بدینش مگر سازیم اقصیه مردم را نامشای دیگر پیش آمد می خندیدند و بجانب او می دیدند که باین
 چینه صندوق را در بغل زده رجوع بنوعیت خود نموده پرواز در آمد و تا مردم خبر داری شدند باز از زمین
 بلند شدند و غوغا در میان مردم افتاد و غوغای عظیم و عظمت داد عبد الحفیظ نه اینی گفت چه خبر است پادشاه
 و در پیش آمد گفت بکده بالا به بنید نا هر چه است به بنیم خود شایه نماید ملک بالا کسیت صندوق را دید که
 بر ساعت بلند میشد و دیگر خبر می نگرفت شاید لطمه صبرت زده بود میدید و آخر چون از نظر غائب
 شد در میان پسران آمد گفت ای دلوران دست از هم بردارید که مایه انزعاج و رفع شد عالی
 ملک و صافی ملک چون از حقیقت حال مطلع گشتند فخل از روی کینه بدید دست از هم بازداشتند
 و غایب و خاک کسین خود را محبت کردند و این داستان در آن نواحی نقل خاص و عام گردید
 اما منبر سریع بالای کوه آمد بلفع مراض و حکیم ابو المسیح در انتظار بودند که اول ابیغی آن صندوق رسانند
 الحسن و شافعه خبر مریت کردند بلفع گفت ای ابیغی درین صندوق چیست و از کجا و چرا آوردی
 گفت منبر سریع می رسد و احوال را بگوید و درین بودند که منبر رسید شافعه احوال پرسید منبر تمام
 حقیقت را باز گفت اما چون سر صندوق را گشوده خنده را برآوردند آن بچاره بهوشش بود بسبب
 تراکم دریا و اختلاف آب و هوای حکیم ابو المسیح روغنی در بدنش مالید و دواهی در حلقش بخت
 بحال آمد منبر باریک و دیگران کناره شدند منبر با شاد و چون نظر فتنه بر جمال منبر سریع السیر که مطلوب
 او بود افتاد به اختیار آه سرد از بکد برآورد و گریه کشید و معنون این مغان منبرم کردید بکده و جان
 نرا زو بشم بایرم توئی بکه بدید میشد و از دور نیدارم توئی منبر گفت ای فتنه من بفرمایند غلط
 نموده بکده بختی تمام خود سریع را می بینی محل شکست نه بکدام که به چنانکه می ملا و ملا بملو سانیه فتنه

بجای زاده خورشید نایب بخش عالم اواره را نیز میفهمد و رساند ما را بر حال خود سمیع شد و برای صاحب
 قرآن و حاد واجبست منکر گفت ای صاحبان چرا دور رفتید حکیم و بقیع تر نامی که قبضه و کلبه منند و شما بفرمود
 صاحبان است من از کسی او را بنیان نمیکنم شما نگه گفت اینها و الا که بر خیزد که نین با شما و صاحبان و حسن
 و سال خندان تفاوت ندارد لیکن من سخت بر خیزد خلام او بیم و او ملا از راه غایت بجای فرزند میداند
 و شما به تفاوت بجای برادر آن والا که در از نجاتی توان و انش که فقیر با شما به نسبت دارد و منبرش
 زاده را در بر خیزد و چشمش را بوسید الفقه بعد از شکایت روزگار و شک بر دور و کار متر از قنیه
 بر سبک که ای مکه ملک واک که در ایام مفارقت بر نوچه گذشت فتنه آنچه بر سرش گذشت بود و بیا
 نموده حکیم و غیره بر احوال او تعجب نموده بر فارسیس اچیس لعنت کرد و ند منکر گفت از مر صاحبان اندک
 خاطر مجعور و وزبانت انفس را از نوچه و نیا بر اندازم بعد از آن آنچه بر سر خودش گذشت بود و پیش مطلوب
 خود نظر بر نموده فتنه احوال صاحبان و خسرو و شانه فقه اعلی الملک و مکه ساجور الملک و مکه ناید و غیره سید
 منبر احوال همه را از رفقای صاحبان با صل نجات رسانید با صاحبان ملکی ساز و دان شهره بر را بمطلوب
 خودش برساند که غلامان او همه از پیروی او در عذابند بعد از آن احوال صاحبان تعجب بر نمود فتنه بر خیزد
 صاحبان کریمت و سر خود را بر نه کرده نادیری برای او مناجات کرد بعد از آن بر خیزد فتنه منوچه فتنه
 گشت بعد از دور و دیر جزیره برای او و به مطلوبه نزول نمودن آن جزیره بالای کوهی بود و در انعام که چون
 برین دکتا بود رسید اهل عبادت بکار خود و اهل سیر بکار خود اشتغال نمودند منبر سریع و فتنه در منبر خیزد
 درختی جاراد است کرده با فتنه به صحبت نشست و بقیه احوال خود و صاحبان پیش او نقل کردن رفت
 نا انچه او را خواب به فتنه معنی نشست و آخر برای سیر بر جا است همه جا میگشت نا انچه بکشد سیدی
 رسید و دیگر فتنه سیدی ملایم دارد با خود گفت بروم و این کینه را از اندون سیر کنم چون او بر خیزد و یار
 و زید بود و باغبیان تازه ملاقات کرده خندان بهم داشت روانه تا نزد یک که رسید دید اند
 هیچ طرف در نمی ناید جبران شد و بدو را و پیکانت قضا این بند زمینی است که او را میگوید بسیار
 عظیم النجه است لافل بعد از میل بزرگی می باشد در پیش که دارد و چنانکه رخ شلخ را از صورت
 او بر آورده اند از انفاقات تفاوت قدر جانوفت انرا رخ رسید و دیگر که انانی دست به بیفته گذاشته
 استاده بدش آمد و پنجه را در آن که اتفاقا کامل فتنه یا خن او بند شد مرغ فتنه را که فتنه پرواز که نموده
 از حال فتنه بر آمد ابو المسیح و بقیع در عبادت و شما به بشر و رشکار بودند عین الحسن جیزی می جنب
 نوره فتنه بخوش عین الحسن رسید نظر بالا کرد و دید که مرغ فتنه را که فتنه و کس که از زمین بند شد

خسرو بیان نمود و گفت از دیگران
 برسد اسم لعلی امیر و ام ۱
 می نوعی در انفس

آه از جان عین الحسن برآمد بد و از کوه کین بر و بال اورا آن طاقنت کجا که با مرغ تو اندر رسید دیگر
 آنکه او خیمه بند شد بود عین الحسن چون طاقنت در خیمه بند بد و مرغ نیز از نظر او غایب گردید با فروغ
 ملاحت که بر زمین افتاد و ازین نعم جانگناه بقیع و حکیم را خبر کرد به که بان شد عین الحسن که بهوش
 گم بد جاره کار از دست بقیع نیز رفته بود اما مهر سیرع السیر و در عالم منام دید که کوهر کم شد بدست
 او آمد و بود باز از دست او رفت بمرتب الم آن بر خاطرش استیلا یافت که از بول آن بیدار
 شد سر اسیمه برخواست که به عین الحسن شنید متنه را ندید به فرست در یافت که آفتی بر سر
 قننه آمد نزدیک آه احوال پرسید و آخر اوضاع بگوید از و مخفی نماند آبی از حکم بر کشید و بهوش شد
 شانه لیسرن الحارث نیز از شکار برگشته بهین قننه مطلع شد اشک خونین از وید بارید اما
 حکیم ندبیری کرده مهر را بهوش آورد و مهر را برخواست که بهانرا تا بدامن جاک کرد و بر زمین می غلطید
 و میگفت آه در بنگ صد هزار و رنج اسکو کینست ملاعج نعم شناخت یارب از ما و گیتی بجه طالع زادوم حکیم
 ابوالمسبح آنچه بخت بدست که نصیب من شده محبوب من بعد از اینقدر مدت بمن رسیده باز اسیر خیمه
 تقدیر شد اکنون معلوم که باز بمن شد اینرا گفته از کمال استیلا ی شکر غم فهد فهد حکیم ابوالمسبح دست
 او را گرفته به تسبیح او کشید و گفت ای مهر نیرس ازین که بکرب مرام همه باشی و مورد وسط غنیمت
 خالی فهد نور این را بداند چون و ک فتنه من به نشد حقایق فادرس است برانکه بار و یکدور را تورا
 از حمت الهی نا امید نباید شد و اگر در نصیب فتنه مرک چنین زشته باشند جاره حبیب بخواند
 صبر کنی حق تعالی نعم البدل خواهد داد و اکنون تلافی حاجت آن که بحسب او ترک بهم چند کله ملازم است او
 را سعادت فهد میدانی اهم مطالب است این را گفته فهد انداخت و صاحب کرده قسم یاد کرد که علم من
 گواهی میدهد که او زنده ماند و باز در وقت موعود بتور رسید بقیع نیز تقویت قول حکیم کرد و بالجله مهر چون
 نام صاحبقران شنید اندک نسی او را حاصل شد با دل انگار و چشم خونبار آن جزیره را منسوب
 خطاب داده روان شدند باید دید که آن بیچاره بلاکش را دیگر که با مطلوب خود ملاقات کند اما مهر نیز
 سیرع السیر و حکیم ابوالمسبح و شانه لیسرن و بقیع مرتاض و عین الحسن منوجه قاف کشند و در پیهم
 بمنزل معقود کوه بهارستان قاف بودند رسیدند مگر روشن چین صاحبقران انظم را در قعر سبز دنیا باز
 دانسته خود با جمیع بر بزدان بر سناری اشتغال دارد و مناجات شب و روز بدرگاه قاضی الحاجات
 علاوه آن بود اما صاحبقران بجائی که یاران او را گذاشته رفته بودند بود اصل تقاضاست و زخم آتش
 بود شور جای پور و رحن اومی ریخته اندر بهوش می بود و کمز بهوش می آمد در حالت هوش از یاد

محبوبه خود غافل نبود و مادر و پدر را یاد میفرمود الفقه باران حکیم ابوالمسح را همراه گرفته رسیدند روشن
چین خبر یافته تا دور و دراز حکیم را استقبال کرد و جان و زهرین باج بوی ارضای عابد را آورده بود همه
بلکه بگو را و بافتند و بدیدان هم نشادمان شدند مهر سریع دست نعلبه بشیرانه هم پیشتر بر سر صاحبان آمدند
خسر و شیر دل ^{بلند} و ملا فطرت له مال بدست گرفته بکس را نه منقول بودند اما مهر سریع زخم صاحبان
را معیبه دستور او ان وقت وضعف انجذاب را زیاده از سالیان متاخره که دنیا و بجا طافه کند
که دست خسر و شیر دل نیز بر بیان شد گفت ای مهر والا که ملا نظر نمی آید که این شهر بار والا مقدار این
زخم جانبر شود که اندر زهر و سحر در هم آمیخته اند و یقین که بعد از و زدن کانی کبار ما هم نیاید نشانه بشیر نیز نقدین
قول خسر و نمود درین اثنا حکیم ابوالمسح و بوقع متراف و ارضای عابد رسیدند و حکیم و ارضای زخم نشانه
ملاحظه کردند ابوالمسح سر جنبانید گفت این نوع زخم بدست بن انواع جراحت است خدا فقط این
نوجوان حال قدر باد من این زخم را تا با این جا کان ندانستم همه حال بر چه خدا خواهد و درین اثنا صاحبان
بهوش آمد احوال امدان حکیم و غیره باران معلوم نموده بزبان ملا میم هم را دعا کرد و دست کتاف
بشیر و سریع را در بغل گرفت عذر مقدم حکیم خواست اما حکیم زخم را نشود و دست که کف کرد مبار
بر آرد که مبار در مغز صاحبان پنهان شدند و ممکن نشد که بر آید صاحبان بانی بهوش شد آه از جان
حکیم بر آمد ناچار شد رسم سرخی بر زخم او گذاشت و صبرت زده خاموش ماند الفقه ناسه روز
مریم میگذشت لیکن اصلا تفاوت بدید نیامد و احوال بدتر میشد روز چهارم حکیم مریم سبزه بر زخم صاحب
قران گذاشت و هر چند خواست یکم از آن که مبار را بردارد ممکن نشد بالجله بر بختان عمر حکیم ابوالمسح
نیز بوضع بویست و ناسه روز مریم سبزه می گذاشتند و آخر از آن هم قانع منرتب نشد ارضا
و بوقع سر را بر تپه دعا میکردند اما چون مهر سریع و ملا روشن چین و غیره هوا خوانان صاحبان زبونی
حال صاحبان و عجز جاره جوین مشابه کردند از کرب و زاری و ناله و بیقراری قیامتی بر پا نمودند حکیم
ابوالمسح رمل انداخت و انگشت را ملاحظه نمود و انقدر در یافت که خانه اول بویست نشانه زده
کانه که نقلی بجایست این عالی درجات دارد و قولیت و آخر دلیل بر جهشت دارد و باید که او را در
مکان منبر که طریق شفا حاصل شود و انهمکان باید محل اجابت دعا باشد حکیم ابوالمسح چون اینمقتضا
از روی لیلی رمل معلوم کرد پیش از قیاد بوقع و غیره تقریر نمود باریان درین نزد نشدند که از معلوم
کنند اما صاحبان از شدت آزار و درد بسیار نالان بودند و حالت غشی او را دست و او در
حالم بهوش و دیگر که کو یا قیامت قایم شد و مردم را از خورد و بزرگ در موقف حساب باز داشتند

بعضی که گفته جناب ایشان کسران آمده به پیشست میروند و محیی که گناه کار اند جانب دوزخ نشان
 می برند صاحبزادان اعظم نورشیدناج بخش را نیز گویا گذریه دوزخ افتاد اقسام عذاب و انواع کناکاران
 نظر او رسیدند از آن جمله بطریق رسیدند که حاجان انمکان بمغنون ابن بیت منزنم بودند و در دم شافع
 المذنبین می گفتند تا این کما از خاک و رست در هم بزم بایند اینچنین گذار مارا بار با کن باب بخدا شافع
 المذنبین اینمغنون را باز که داشتند گمرا می نمودند تا شافع نورشید جبران شد و در آن جوار رسید
 که شفاعت کند و در البقیه می طلبید گفتند ما امت پیغمبر آخر الزمانیم و صاحب خود را بفرماد می طلبیم که بیدار
 العینه به پیشست میرویم که طفیل صاحب ما تمام عالم بخشیده خواهد شد بسبب کناکاران بسیار
 از ک عذاب را بجا می کنند و آخر می بخشند باین سبب آفای خود را میداریم که نزد وی ما را نجات حاصل
 شود و در انسانی حال گویا جمعی از موکلان شنیدند و اندوخت و رنجات داده به پیشست بروند تا شافع
 نورشید بیدار شد این بیت بخاطرش بود اکنون کما که بهوش می آمد همین بیت را گذار میکرد
 و کما که با کسی حرف میزد آن نیز موقوف شد و سلام حکیم و غیره جمیع هواخواهان از مشاهد بخود
 شدند کلمه ان لله وان الیه راجعون خواندند بعد از جزم و فرغ بسیار بطریق را بخاطر رسید که در
 دریای اعظم کوهی است سبز رنگ که حضرت سلیمان در آنکوه مسجدی بر مری ساخته اند که از هر
 عبادات اشتغال میفرمود میگذشت محل اجابت دعا است پیش حکیم گفت چگونه است که این
 نوزدها باغ خوی را بر داشتند مسجد زمره در ویم و هم با سرای می بر نه دعا اشتغال دارند بسم باشند
 که شافع مطلق شفاعت بخش و این محبوب القلوب بمطلوب خود فایز گردید و همه را رازی برفع معول
 افتاد حکیم ابوالمسج بار و بر رمل کشیده گفت بخدا قسم که اگر شفاعت این عالمه در مقدر است
 در همانمکان فیض نبیان خواهد شد و الادست از زندگی او بایست که همان برین متقی شدند
 بعد از آن مکرر روشن جبین چند جبین و چند پر زرد مخصوص را همراه گرفت و در بغضان صاحبزادان نیز
 همراه شدند بر تختهای روان سوار شده المع پر زرد را نائب مقرر که متوجه مسجد زمره گشتند
 و روز دوم بان مقام رسیدند شافع را در ضمن مسجد و زمره سلطان خواندند احوال خیر مال اوم
 بدان منوال که که معروض شد کما که بهوش می آمد مغنون بیت مذکور که منسوب با بوطالب
 حکیم است که در می نمود و با فو اوقات خاموش می بود و از غایب عابد گفت قسم حکیم مطلق که این
 کلام این معانی تمام خالی از سر نیست و کمان من آنست که او چیزی در عالم واقع دید با فضل
 زبان لغزین دارد و وقتی که شفاعت با ما را مطلع خواهد ساخت حکیم ابوالمسج نیز تصدیق قول از ما نمود

منیر سراج السیر و کفایت البصایب با وجود جمعیت مثل شما بزرگمان که هر یک از شما حکیم و فاضل و دانا
کامل است مطلبی است از ادب و نباهت و ادراک شما حاصل نشد ازین دو چیز بر ما معلوم شد یکی آنکه برهان معلوم
در فنی سحر زیاده بر زروشت و سامری بود که بعد مردن علی سحر او انقدر بر زروشت و دهم آنکه شقای
صاحبان بعد کنی کسی نبود که نزد خدا از و عزیز تر نباشد پس بعد بن قول ایشان که ذل القصب چون
کار از دو اکتذشت بدعا اشتغال نمودند که روز و یکشنبه بر سه بزرگ و جمیع رفقای صاحبان و ملوک
با جمیع برادران سره بر سه کرده و چیرنی خود نزد علی الاطلاق دعا کردند صبح روز و یکشنبه اول طلوع آفتاب بود
که از دور سیاهی بغیر منیر سراج السیر رسید بجز دستهای آن روشنی در حلقه منیر و فرعی قرین ظاهر
گردید بپایان و یکشنبه نیز خود اما آن سیاهی چون نزدیک رسید به دیدن کشتی است مخفی از طرف
بجای تمام می آمد متعجبانه حکیم و غیره نیز متعجبانه آن کشتی بایستی که رسید قریب نزدیک تر از
آب دریا مسجد بلند بود و راه آمد و شد از هر چهار طرف موقوف و غیر از بری زوان محال دیگری نبود
که بر آن کوه بر آید متعجبانه امید قولین که از کشتی مطلب حاصل شود لیکن مسجد افتد بلند بود که
انچه در کشتی بود بجز یک کبرسی نمی آمد آخر از دور بین دیدند که مهندزر که باریش سفید نورانی شکل
بر و فرا گرفته همه حیران و بودند که آیا این که باشد و در بین و برای موانع تنها کشتی نشسته چون سلامت
رسیده خسر و کفایت هم چیز موقوف حالا اراده او چیست که میخواهد برین کوه بایستد و بنا کند ماله بپزد
در شکی نیست شما نیز نیز دو بین گرفته کفایت هم از برای هم از بشره اولی و پسند
اما آن مهندزر که چون بایستی که رسید قدری از آب دریا کفایت دست گرفته چیزی خواند بران و می
بازور دریا ریخت همه دیدند که آب دریا شروع به بلند شدن کرد و نه به برونید بلند میشد تا آنکه کشتی او بر
لب کوه رسید حجت کفایت خود را بالا گرفت آب بجان خود نشناظران از مشاهده این حالت از آن حقا
جاه و جلالت اکتذشت تعجب بردان کردند و صلوات خواند بگیر کشیدند و همه بغین شدند که ازین محل
مشکل صاحبان میشد و یکدیگر این بزرگ از برای چنین کار آمد طرفه فرعی و موجب سروری بخاطر من
و بشیر راه یافت بهیئت اجتماعی متوجه ملازمت انصاحب بنوکت و عطف کشند و طاعت

اما راویان اخبار و ناقلان اندر چنین روایت کرده اند که چون صاحبزاده
 اعظم بیخ بر خاک جاده و برین زخمی زده شد و غایت جراحت آن تیغ سبانی برین زخمی زده ملک بیان گشته
 که کرم و زخم مجروح می افتد و در اندک زمانه او را معده و مری باز در آن بود که از قبیل مایه
 بفتح مرغان و حکیم ابوالسجده مال مرهم شفا بخش که تیره علم طب و نجوم بود و زخم را بر می گزیدند
 تا حال بدار عدم پیوسته بود لیکن بسبب آن مرهم با بقدر شد که پاک او از صورت بوقت افتاد
 و غذا که می خورد همان مرهم شد و الا معده و دفع آن روشن چراغ خانه صاحبزاده خدای تعالی و شفا حاصل
 بود اما شفا نیز حاصل شد و چنانکه مودع شد رای حکامی جن و بشر بر آن قرار گرفت که این غایب
 بودند پس بعد از مدتی که در درباری اعظم بالای کوه سبز واقع بود و بر دوات آن مکان منبر
 و محل احاطت داشت تا سه روز مکه روشن چین و خیر سر بر نه نمود و بدعا اشتغال داشتند
 و چون چهارم چنانکه مذکور شد گشته اند در میان خود داشتند که مو بزرگ بارش سفید نورانی بر آن گشته
 غنای سوار بود و رای کوه در رسید و بخواندن اسم آب در باره انقدر بلند کرد و آنکه لب کشی نکند
 که نوکران و رفیقان او بگویند که آن بزرگ عالیه را از نشی قدم در من مسجد و موقوفه کنی گذاشت حکیم
 ابوالسجده و ماهر سریع السیر و مکه روشن چین و غیره و او خوانان صاحبزاده انقباض کرد و باین گفت میرت در
 دمان گرفته و امیدوار شفا صاحبزاده از قدم آن بزرگ عالیشان شده با استقبال او روان
 شدند و در وسط محن او را در یافته باینکه احوال از و معلوم کنند به تقبل دست حق بر نشن اقام
 نمودند آن بزرگ با یک سو که کوه سبز بود که بر بالین صاحبزاده رسیده قرار گرفت
 و برینان را از روی مبارک او کشید و نگاه بچال او فرموده بسم نموده نفیخ نفی از خانه سترها
 انداخت بکطرف حکیم ابوالسجده و از خانه و رفقای صاحبزاده که بهیچ آدم بودند حلقه زده و بران و از نمک
 با طافا موشی بودند و مکه طرف بفتح مرغان و مکه روشن چین با قبل بری زادان قرار داشتند
 اما ماهر سریع السیر سربابی آن بزرگوار دو سه مرتبه بغیر در آورده برخاست و بعد از آن که سر در
 قدم او سوده بمرسیت آن بزرگ سر او را برداشته چین او را بوسه داد و مهرانه زیاده فرمود و گفت
 ای ماهر عالیه را خاطر جمع دار که غنایب افای تو شفا یابد سریع السیر گفت البشیر با کمان من آن
 است که اسم شرف غایب عالم حکیم سفلیوس اله باشد که پیش از تولد مرگه کری صاحبزاده

و این سخن چین تا نزد صاحبزاده رسید
 صاحبزاده از آن سخن شگفتی را از او شنید
 و چون روایتی را شنید که از او شنید

تعلیقات سامی داشت من قصه جناب عالم را از صاحبزادگان مکرر شنیده بودم و اکنون دلم گوا
 میداد که ذات عالم انجمن است که من گمان که تمام و با دل خود درین مقدمه غایب زده ام که اگر گمان من
 راست باشد صاحبزادگان بزودی شغای یابد برای خدا این غفده از دلمن بیرون کنید حکیم بستی
 فرموده گفت چرا نباشد عیار صاحبزادگان ^{اعظمی} ای فرزند کائنات درست است من همان بیک ضعیف
 الهی ام که تو گمان کرده به مگر داین سخن اول حکیمان بار و کبر متوجه دست بوس او شدند بعد از آن
 روشن چنین نقاب از روی خود برداشته دیده برگشت پای او مالید نگاه بر دور او حلقه زده احوال
 برسدند که انجمن نقد سحاب شد چگونه دارد این مکان شدیدا از حال صاحبزادگان خبر یافته
 تشریف آورده آید یا قفا خود بخود شمارا در نمیکان آورد و فرمود من در شهر استغیسه بر ریاضت و
 عبادت مشغول بودم که شبح خواب بر پیشان در حق این عالم نشان دیدم که گویا خواره خون اسرار
 می جوشد و نمیکان فرمود خوردن مغز و داغ او دارند بیدار شدند و از روی رمل و نجوم و تصفیه باطن
 احوال او را چنانکه بود دریا قتم بعد از آن طریق شغای او از جناب احد است دریافته قصه انجمن بگردم
 و خورا درین مکان رسانیدم ازین بشارت مزرع امید همه از هوا خوانان صاحبزادگان سبزه نشو و نما
 وقتی تمام قرین خاطر بگشت مکرر روشن چنین برخاسته بگردان شد اما حکیم الهی احوال همه را از
 زبان مترسبع الشیر و ریاضت یار یک موافق مرتبه بار و کبر طریق مهر با ناله مریدان داشت بعد از آن
 مترسبع مذکور که آنی محیط کلمات نامتناهی وای راز دار اسرار الهی حالت منتظره در مقدمه تدبیر صاحب
 قران بصیرت ملاحظه فرمایند که این بزرگ زاده نفس می شمارد و دوا یی با مرهمی که همراه باشد به
 زودی بزخم او بگذارد تا اندک جوشی بکشد و با غلامان به تکلم در آید که امروز پنج روز است
 که حرف نمی زند ساین کما که بهوش می آمد حرف میبرد و ما را می شناخت لیکن از پنج روز
 این حالت بهم رسانیده که چون بهوش می آید این مضمون را تکرار میکند و آن بیت را در حدیث
 حکیم بر خواند درین اثنا شانه چشمت میگوید و آن بیت را تکرار فرمود حکیم در آن حالت اسمی از سجایه
 الهی مناسب وقت در مقامی خوانده برو و میدانشانند که بکمال آمده حکیم را شناخت متبسم
 با شاره سلام کرد و سنی بسر جمعه با شارات نیکوایات نمود اما زبان سخن نبافت که حرف میزند و
 بغیر از آن بیت زبانش هیچ سخن جاری نمی شد چنانکه در حضور حکیم نیز بگریه آن بیت را بر خواند
 و باز از بهوش رفت حکیم گفت عاقبت چون گوشت پروان نیست ای فرزند روشن چنین و
 ای سیرع الشیر وای بزرگان میدانید که اکنون دوا یی در دامن مهر از شفا خانه الهی چگونه مقرر شده

همه گفتند خدا امید اند یا مثل شما بنده بر کز می او یار تعلیم او چیزی معلوم که بشیر حکیم فرمود او دوای خود را به زبان خود از شفاخانه الهی میطلبید لیکن شما نمی فهمید یاران بار دیگر جبران شدند و برین انما صابقران بار دیگر میبستم نشود بسخن در آمد و یا بنیمون منترنم شد کماهی از خاک درت به هم نرسیم مایه بند یا شفیع المذنبین این چنین مگذار مار ایا را کن بایه بند یا شفیع المذنبین و باز چشم پوشید مکیم فرمود هیچ در یافتند که شفیع المذنبین علی الاطلاق کمیت بقیع منافع و از خجای عابد گفتند که ما در کتب سماوی این صفت عظمی و این مویست که بی از جناب بار بتعالی منسوب بذات قالیق البرکات حضرت سید کائنات و افضل جمیع مخلوقات بامت خلفت اولین و آخرین خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و سلم دیده ایم لیکن هنوز نوله انجناب و ظهور آن شفاعت خواه عیان پرشیخ و شتاب در عالم کون و فساد و انقراض شده حکیم فرمود آفرین بر علم شما چنین است که فرمودید اکنون آنچه بر من بنده ضعیف از علم خدا و او معلوم شده بیش شما نفری کنیم بدانند که در زمین بطحاخانه است که از کعبه معینه میگذرد بنا که حضرت ابراهیم علیه السلام است که بعد از ظهور حضرت خاتم الانبیاء قیامت بر آنخانه قبله خاص و عام و مطاف طواف نام خواهد بود از دنیا کنت از خدا پرستان کسبیت که آنخانه عالی را شناسد حکیم فرمود و مجاوران آنخانه مبرکه که قبیده عرب است که منسوب بعزت و شرف و مشرف بشرف علو نسب اند از جمله بزرگ که ایاس بن مفرکه نام نامی است بعفت سروری و سرداری انقوم منفعت است که ذوالعالی او درین ایام حامل نور محمدی علیه الصلوة و السلام است و ایاس عالمه قید رجبان صاحب عظیم است که آن نور کرامی در وقت ادای مناسک حج در صلب او از یکجک یکجک بنوعی که ایاس از ای شتو و میکند بس مارا باید که صاحبقران بود داشته فلان روز که حاجیان برای حج حاضر شوند بخواه عزات حاضر گردیم و ملازمت حضرت ایاس بجا آورده احوال حاجیان بخیرت او تقریر نموده از جناب او التماس نمایم که بعد از ادای مناسک حج در وقت شنیدن او از تعبیر نور خیر البریه بر خاک پاک زمانه بر نه شده بر پشت بخوابد بنوعی که نفس بر دوش نه او در آن خاک ظاهر شود انگاه خاک را بر گرفته قدری بجای مرهم در زخم این عابینجا میبشیم جان امت کریمانه بمهر و بر طهرت گردد و این نوجوان صحت یابد بعد از آن در تمام آن خاک صاحبقران بطلد ضایعه جمیع اغماش نجاک طوشت شود زور او کی در ده خواهد افزود و گو کعب صاحبقران او از خفا را بر اوج ظهور طالع خواهد شد اول نبال مقدان قاف را از پنج براندازد و بعد از آن علم دولت و اقتبال در ماورای قاف برافرازد و آنچه من میگویم بموجب بشارت غیبی میگویم نه از روی علم نجوم که در

این معلومات بتفصیل در سالها صورت کبر و عافران چون این سخن شنیدند همه انگشت جبرت
 بدندان کزیدند و خدا را بجا که با و کردند و غایبانہ حلقہ بند که حضرت خانم المرسلین در گوش طاعت
 و انقباض کشیدند و ہر سیر السیر گفت ای جناب حکمت ما ب از ارتفاع اعلام دولت صاحبقرانی
 شایانہ خبر دادی لیکن از مقامات او با مجبور بنشانش کہ اینہم معائب و مطلب او کشیدہ بہ
 سختی گفتی درین حکمت بود حکیم فرمود ورنیکہ طالب و مطلب ہمہ گیر رسد شکست نیست اما در
 تعین زمان و مکان العلم عند اللہ الودود و بانجہ روز کہ حکیم اسفلینوس الہی فرمود صاحبقران
 برداشتہ منوجہ کہ معظمہ مشرفہ شدند حکیم بزرگ برفع وارضا و ابوالمسبح و ہر سیر السیر
 و شایانہ بشرین حادث و خسر و شیر دل و مکر و روشن جبین با زرین ناچ و غیرہ وہ خواہج
 صورت بنی آدم مستحکم شدہ ہمراہ بودند بعد از طے منازل بواسطہ دویم شبہ زوی الحجۃ شہد
 از ناریج سکندر رومی بکہہ نزول کردند و از نجا بطرینی بنی آدم ہر کدام مریکہ کہ خستہ ہمراہ فائدہ روا
 شدند تخت صاحبقران را پرزادان برداشتہ بطرینی بنی آدم ہشتی اقدام طے مسافت نمودہ
 بعد از سہ روز یکجہ رسیدند و در منزلی از منازل کہ نزول نمودند روز دیگر حکیم بزرگ و ارضا
 و حکیم ابوالمسبح و بقیع مرناض و غیرہ خانہ حضرت الیاس را تحقیق نمودہ باندر معقول منوجہ ملازمت
 شدند و چون خبر باور رسید ایشان را بار داد و چون نظر انجناب بر بشرہ این بزرگان افتاد انار
 و بزرگہ از ناصبہ ایشان متاہل و متعجوبہ بباختیار بتعظیم ایشان قیام نمود و چون الیاس بن مہر
 جد حضرت رسالت پناہ بود ایشان تا رسیدند سرور قدم او نہادند خسر و دیشیر و ہر سیر السیر بعد از
 قدمبوس تعدی ہم شدند بارہ از جوامہ و طلا بطرینی تندر و پیش او کہ استند قبول نمیکرد
 و گفتند برای مجاوران این خانہ معظمہ آورده ایم برایشان نفیم باید کہ حضرت الیاس از
 ایشان احوال پرسید کہ از کدام ولایت آمدہ آید حکیم الہی بعرض رسانید کہ ما بجا از یک ولایت
 نیستیم لیکن برای یک مطلب آمدہ ایم کہ می خواہم از انجوت عرض کنم الیاس انما ایشان
 را با حاجت مقدونہ گردانیدہ ہماست خلوت نمود حکیم و غیرہ را طلب داشت ایشان رفتند
 برسید بہ مطلب و اید حکیم اسفلینوس معنون این بیت یسمع ہایون اورسانند بادشاہ
 در کہت و ارشاد شای رحمت است و در دمنہ انیم و انجا بہر در مان آمدیم انکاء حقیقت
 صاحبقران اعظم شایانہ نورشید را از زمان پیش از تولد شدن تا لیوم بطریقیکہ بود یکم و
 وزیاد و خدمت آن عالی جناب معرض داشت و زخم داری اورا با بشارت مای کہ بگوید بجا تہجد

الحمد للہ رب العالمین

و در خدمت

حکیم را از احوال پیرزادان
تفصیل کرد

همه را باز گفت ایاسس بسع رضا صفا نمود که بر چه حکیم بودی بجا آورد و بعد از راه اشتقاق و مهربانی
در خانه که صاحبقران بر بستر ناتوانی بحالت سابق بود و شرف بر در روشن چمن با خواص خود طاهر
گفت لیکن معلمت در آن بود که بغیر از حضرت ایاسس بن مفر دیگر بی از احوال آمدن حکیم و صاحبقران
مطلع نمرد و الا مورخان دیگر نیز تفصیل قلم می آورند و احوال حضرت ایاسس و علی حضرت رسالت
پناه در طلب او از جمیع کتب تاریخ مانند روضه الصفی و صلب السیر و فی مسطور است الفقه روشن
چمن نیز خوانند که حضرت ایاسس خود شرف بر در حکیم بقرا و ساکنین مکه و امن و امن در
میداد و خود را سوداگر مزرعه که خواج حکیم نام خود که بعد چون روز عرفه پینیه نیم ذی الحجه در آمد پس
از مردم مکه و میزب برای حج متوجه جبل عرفات شدند حضرت ایاسس بن مفر نیز با فیلد خود
شرف بر در حکیم بزرگ و ارفیا و حکیم ابو المسیح و غیره تحت صاحبقران را برداشته بودند
از آن که کذا شدند و با دای مناسک حج قیام نمودند بدستور آواز لیک از صلب ایاسس
بکوشش ایاسس رسید و دای مناسک حکیم که برابر اسناد و بوذین رسید ثواب افتاد و سجده که
بعد از فراغ از حج به موضعی که خاصه پاک آورده فرستاد که بودند حضرت ایاسس و یح برنده شده
بر پشت خوابگاه نقش شایه ای او بکده تمام بدن او بر گرفت بعد از آن حکیم از خانه که
نقش شایه داشت قدری برداشته بر زخم صاحبقران ریخت به مجروحان عمل کردی که
و آن زخم بود بر حکیم از پاک که خاک و کبر ریخته زخم را بست صاحبقران همان لحظه بحال
آمد حسیم را نشود خود را بسا رفوی ترازا اول یافت حکیم بزرگ و حضرت ایاسس بن
مفر را بمن و با رفو اسناد یافت برخاست و اسناد شده پای ایاسس و دست
حکیم را بوسید و او را به سرسری و غیره باران خود را و بد که هم اسناد اند چون باره مناسک باقی بودند
بر وقت دیگر موقوف که با دای آن برداشته و چون از حج و عمره و قربانیه خارج شدند شایه که
باز آمد مشهور شد که بسیر خواج حکیم سوداگر محنت یافت فقرا و ساکنین بطحا زمین بر دور خانه حکیم
مجمع گشتند چون مکه روشن چمن مال بسیار از زر و جواهر طلب داشتند بود انقدر انعام بخشید
فرمود که وجود محتاج نایاب کردید و فدیای مرغی بواجبت کران بهادر کتبه او بخند حضرت
ایاسس صاحبقران را با حکما و غیره یافت فرمود و در مجلس با چه بدست خود را سر صاحبقران
کشود و نشان زخم هم پیدا نبود همه سرها بسجده شکر بر زمین گذاشتند صاحبقران طرفه قدرتی
و فو نه در خدمت شده که در نظر بر نمی گنجد سجده شکر به در به تقدیم رسانید و حکیم در

گفت ای استاد عالم ترا دواي نذره بر کنزیده رب العباد اکنون بفعل اله و برکت تو حضرت رستا
نیا طبع هیچ عارفه بسمانه ندارم یکد فو ت و قدرت خود را با ضافت مفاعلت دراز دیا و می بایم
لیکن الم روحانی که عبارت از مهاجرت ان زهره ملک به نشانی باشد بحال ویر فرار است فکر و زمانه
این اندوه باید کرد و الامر دل ازین زندگانی بهتر میدانم حکیم منبسم شده او را با نثاره تسلی بخشیده از صاحب قرآن
پرسید که ای فرزند با ما چگونه چون تو در جبل عرفات چشم کشادی بای این مرد عالم بقدر دالار تبه را بچه
سبب بود دواي حال آنکه میدانم سابقه معرفت بجناب والای او نداشته رعایت حرمت این
واجب الخرم پیش از رعایت مابعل آوری اگر چه کار تو نیکو و عملت مستحسن بود لیکن ما بنوعی
بدانیم که خود بخود این عمل مرضی از تو صادر نشده باشد از عالم غیب ترا از بزرگ خیر داورند صاحبقران اعظم
فرمود ای استاد عالم مقدار دواي رفقای نامدار در حال کنی که از شدت درد این بنده ضعیف بهوش
بود این مرد بزرگ یعنی حضرت الیاس را دیدم که بر سر من استاده و نوری از میان برود
نشانه ظاهر شده تا باسمان تن بسته بود آوازی از ان نور موفور السرد و کجوش من رسید که ای
خورشید بر خیز که حق تعالی ازین مرض مهلک نجات بخشید و مقرب اعلام دولت ترا با وج عزت
واقبال خواهد رسانید و مقصودی که داری نیز خواهد رسید بر سبب انیز دوی پیشه کن
زود و زکند کردن اندیشه کن تبرک از خدا و میا زاکس ره رستگاری همین است کس
چون بهوش آمدم این عالم جناب را بر سر خود استاده دیدم به اعتبار آن سلوک ازین بعمل آمد
الغاه حکیم اسفلیوس تمام احوال بتفصیل در خدمت صاحبقران بیان فرمود و چنانکه بار دیگر بتفصیل
دست و پایش اقدام نمود حکیم فرمود ای شاه نو که بحول مقصود خود از ان عالم امیدوار شد
و بیکر باعث این اضطراب جمیع فرمود به یکن مثل شهو است که نازبان از عراقی پرسد ما کنزیده
مرده شود تا و فتنه زمان و مکان نشود دل مضطرب نشود و حکیم فرمود هرگاه از ان عالم ترا ازین راه
اکاه نکرد من بیچاره چه دایم صبر باید کرد و دست نیکو بدارم تو کل اسوار باید سخت چون دست
رسد مراد حاصل گردد صاحبقران ازین سخن آهی از جگر کشید و بمضمون این بیت استاد مترنم
گردد **دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم** جبریکه یار خواهد صبر است ما نداریم **العقده**
روز دیگر از خدمت حضرت الیاس مرخص شدند و در نظر خلائی بطریق معهود برادر افتادند
و چون در دامن کوچه رسیدند و مکان را خلوت دیدند بر تخت با سوار شده حکیم بجنابان فرمودند
تا تخت را رابر داشته راه هوا پیش گرفتند چون حکیم بزرگ بزرگ علم نجوم منزل هجرت و مزار

رسول مختار علی المد علیہ والہ معلوم کہ بود ایشانرا بدین طبع آورده امکان منبرک را زیارت
فرمود و دستور در نجف و کربلا نیز برده آن مواضع که ناله احوال فرارات عیالات حضرت علی مرتضی شہید
کر بلا علیہم الصلوٰۃ والسلام خواهد شد رسید و با عنوان زیارت که موافق آن است بروی تقدیم رسانید
بعد از آن صاحبزادان از مکہ روشن چین اسند عانمود که مرا با جوان برسان و از اینجا فرض شود مرا بحال
من واکذا که قدم در راه طلب آن محبوب به نام و نشان بردارم که زندگانی به او در کار ندارم
دست از طلب ندارم تا کام من برآید بآن رسد بجانان یا جان زن برآید روشن چین
ازین سخن آه سر داز جگر پرورد و برکشید ذرات را در کبریت و عرض کرد که ای محبوب القلوب من و
بشر و ای محبت بخش خاطر مظهر این کنیز تنهارا که دید و بخت مست شمس که رسید تا قدم بر کعبه محقرین
بتلای مای محبت گذاشتند زخم بنین منکر بر سر برداشند چنانکه نوح زندگانی نبود جناب یگ
با نکالت و غلامان و کنیزان باین ملالت گرفتار بودند الحمد لله که بعد فی حضرت خاتم
الانبیاء علیہ والہ السلام صحت کما نصیب جلم آورد کردید اکنون چنین فرمانید بخدا که هرگز نخواهم
گذشت اگر او شرف چنین است مرا گشت نه رجا که خواهد شرف ببرید و الا من خود را بدست خود
هلاک کنم چرا که قطع نظر از بیکه هنوز منم خود را از اشعه جمال خورشید نشان اندک روشنست علم بخشیده
ام ازین محالست خواهم مد که صاحبزادان ما در ملک من بعد بآن حالت مبتلا بود چندان کربست
و عجز کرد که صاحبزادان خاموشش کردید بعد از آن در خدمت حکیم رفته و خلوت احوال خود را عرض
کرد و اسند عانمود که حاجت فرازا برین به آورده که جذبی در ملک روشن چین بعشرت بگذرانند
حکیم فرمود عسرت معلوم لیکن خواهم گفت بهین دستور مصر و شیردل و بشیرین طارث و منبر سیرج
را جدا جدا طلب داشتند بر دست و پای هر یک افتاد و این آرزو در میان آورد و چنانکه هم رانند
شدند حکیم انشب نه الحمد احوال صاحبزادان را از روی نجوم نیز معلوم کرد و در کبر بخدمت او
آمد و سفارش روشن چین نمود و منبر سیرج و غیره نیز مدد ما کرد و در صاحبزادان خاموش
بود و لا و نعمی بر زبان نمی آورد و آخر حکیم بزرگ فرمود که ای فرزند عالی منزلت کرامی قدر وای بر اوج
صاحبزادان مانده اخترا از روی علم نجوم همچنان ظاهر شده که بالفعل رفتن شما بقاف مناسب باشد
که بعضی مفدا ان امکان غایت بیان باید از دست شما منوبه و ارا عدم شوند و بعضی از ابیست
نوبه نموده خدا پرستے اختیار نماید صاحبزادان فرمود طر فیه صحتیست که من در شن آن نگار به نام
و نشان از دل و جان به تنگ آمده بزرگ خود گشتما را بچنگ و دیوان قاف ارشاد می فرماید

می اگر در طالع من دیده آید که از دست دیوی گشته و اطمینان شد البته برویم حکیم ازین سخن شایسته را
 در نعل کشید و بستاند او را بوسه داد و فرمود باید رفاهی خالی را بر خواستش خود مقدم داری چون
 معلوم شد که بعضی بلیس برستان از دولت شما خدا پرست خوانند شد باید انبار را بر تلاش
 محبوبه مقدم داری ملکه روشن چنین گفت ای مرشد کامل خدمت ایشان عرض باید کرد
 که تلاش هم در اینجا بهتر ازین جا بعین می آید صاحبزادان فرمود امیکه بر من مستحق است که انخانه بر انداز
 عاشقان از قوم بر بزرادان نسبت در قاف او را چگونه توان حبس ملکه بر بزرادان گفت باین
 نوع که گمان خود را می کارم که در خانه های سلاطین بطریق مخفی بروند و در جادو ضرب صورت
 به بند بر داشته یا در زنداکر مراد حاصل شود بهتر و الا او را باز بیکانش رسانیده دیگر بر ایا بر ندانند
 باین طریق بمرتبه مطلوب بدست خواهد آمد صاحبزادان فرمود بر کز من باین بنام موسی دختران
 سلاطین رفاهند هم روشن چنین گفت معصومه بر بر با جد بر می زار و دیگر منوستم تا بهر قسم تصویر
 دختران جمیل بدست آورده یا در جهان پناه ملا حظم می فرموده باشد البته آری آن ملکه فواید که
 از دلبهر من برده از کتم عدم قدم برود که داشته باشد تصویر او باین تلاش خواهد بود پس بدین ترتیب
 گفت این نوع راه بجای می برد صاحبزادان فرمود و بهمه حال اکنون ما را بکلمه غیب عالم است و حکما
 فرمودند که بیکار دیگر باشد لغاف برویم ما فست باشد در اینجا خواهم بود و این محبت در میان
 ایشان در کوهستان بحق اشرف اتفاق افتاد و با محله حکیم بزرگ خواست که مرخص شود ملکه به
 خدمت صاحبزادان عرض کرد که خدمت انجناب التماس نماید که لغاف تشریف آورده بعد
 از دو سه روز بر جا که خواهد تشریف ببرید که من خواهم صحبت صاحبزادان را از تنب و هم شایزه
 خویشید فرمود و مرا بر کز مقدور نیست که این التماس کنم و ما و رای اراده ایشان حرفی بزنم
 تو خود این عرض کن چنانکه روشن چنین خود رفته بعد از قدمبوس مانع الغیر خود را معروض داشت
 حکیم عالم بقدر مناس و را بغیر اجابت فرمود که دانیده فرمود درین صورت اولی آنکه این مشن
 بر کوه زمرد که مسجد سیما دارد و دیگر طرف قصر زمرد سیما واقع است و در آن قصر واقع شد
 که دعای شما در آن مسجد با جاب رسیده ملکه روشن چنین قبول کرد و از آنجا سو
 شده منوجه قصر زمرد شدند از اتفاقات دیوی که او را آفرایش رخسار و سن نام است
 با صد دیو خاص در قصر مذکور رسیده با عنبار خوب آب و هوا خوشش آمده مجلس خاص را بسته بر لب
 غمری که محفوس دیو است اشتغال دارد و ادوی گوید که آفرایش دیو است که چهار صد کز طول پیش

دوست و حربه از جوب و آهن برای خود تیار کرده که چهار صد من بوزن هند سنگینی دوست و چهار صد من
 بوزن مذکور نیز غذای دوست باین اعتبارات نهند و او را اخراش چهار صد می نیز میگویند صاحب چهل
 هزار و بوست سکن او که به رفک است متعل بقبله و دویم اکثری از دیوان قاف از دور
 حساب اند و بنیولا با صد دیو خاص و بنیر مخراش و عد فرودش سرکنان باین مسجد و قصر رسیده
 بقصر فرود آمده مجلس آراست و چون مکه روشن جبین عزم جشن صاحبغزاف و رفیر مرد فرمود
 بعضی از خواص خود را بیک خدیو بهارستان قاف فرستاد تا اسباب جشن برداشته بیاورند
 فرمود که هر قدر طایفه رقا صان باشند نیز در قصر مکرور حاضر گردند و خود بالای کوهی که منزه
 خوش هوا داشت برای فرودن حاضری قرار گرفت عین السرور بری را بلوه داده برپا
 دیگر بقصر مذکور بنشیند فرستاد که آب و جارب و ب نازه که ده فرسخی که حاضر باشد مفروض باشد
 چون عین السرور بعد از طواف مسجد داخل قصر شد از دور و اخراش حرافاده خبر داد
 برای اینکه دیوان او چون کم بودند در گوشه نشسته بودند اما یکی را از دیوان آن ملعون
 ابلیس پرست نظر بر پرتی زادان افتاد کین گفت تا آنها که نشسته اند از آن دیگری را طلب
 داشته برده بریزاد را دست بدست گرفته پیش اخراش بردند از این پرسیده که
 طایمان کیستید گفتند طایمان مکه روشن جبین که برادرم اکلکس بری بادشاه بهارستان
 قاف ایم او بخندید و گفت همان روشن جبین که برادرم اکلکس خوک دندان بولبای او نشسته
 شد دیوان دیگر گفتند بخندید و گفت در نیمه صورت او دشمن ما است ای بریزادان حالا بخوبی
 که شما در بنیام چرا آمدید عین السرور از ترس خاموش ماند گفت قسم بجان ابلیس اگر را
 نکوید شما را بنده از بند جدا سازم بریزادان دیگر رسیدند و گفتند مکه ما را فرستاده ما تباری
 این قصر کنیم که میخواهد جشن ترتیب داده انیمکان را سیر کنند اخراش گفت مکر از ما نرسید
 نمیدانست که ما اینجا آمده ایم و این مکان سرگاه ما است عین السرور گفت البته که از آمدن شما
 خبر ندانست والا این اراده کمی که حالا ما را مرفض کنید که رفته خبر کنیم و از آمدن منع نایم و بگفت
 حالا ما بزمی داریم و ما حالا سخته ندانستم عین السرور با شراب و مد و بریزادان دیگر دیوان دیگر را
 ایشان ناچار بن بایکا رود و دادند بر خدیو عین السرور گفت بچه را از ما مرفض کنید که رفته او را منع کند
 قبول نکرد و گفت من شنیده ام که حکم حضرت سیدان است که کسی بر حد کسی باراده حجب نزود
 چنانکه اکلکس رفت و نشسته شد اگر روشن جبین بطالع اکلکس اینجا بیاید بخون او خاک این قصر

را از خون روشن جبین کلگون گنم درین صورت من چرا از آمدن خود او را خبر گنم بگذارد بنا بیا سید
و در دست من بگشاید و اما شمارا نخواهم گشت ای عین السرور شنیده ام آدمی زاده را از دنیا
بر آورده با او عشق می ورز که بسبب او اخضر بر پی زاده را قبول نکرد آن آدمی کجا است عین سرور
گفت من خبر ندارم القصد ایشان باین مجامعت باشند

از این خبر بی خبر بود

و با صاحبقران نزد اختلاط می یافت و هر لحظه نظر محبت بجمال مبارک او کرده خدا را بپاکی یاد
می کرد و هزار بار در دل صدقه و قربان می شد بعد از آن سوار شده دو ساعت از شب گذشته
داخل مسجد زمر شدند مقرر شد که شب را در مسجد با دای دو کانه حاجی شکر بگذرانند و
صبح متوجه سیر فخر شوند حکما و زما و بیادت رب العباد قیام نمودند چون که زمر و سعنی داشت
با بین قصر و مسجد القدر فاصله بود که دیوان و پر پر اوان از حال بگریز داشتند اما مکه فرمود
که عین السرور را القدر هوای قصر خوش آمده که نیاید که ما را خبر کند با بجهت شب را گذران کردند
اما حکیم بزرگ انشب در واقعه دید که صاحبقران را با دیوی بسیار زبردست اتفاق محاربه افتاد
لیکن انشهر باری بر و غالب گشت صبح بر روشن جبین گفت که ای فرزند اول کسی را بفرست
که ازین قصر خبری بیارد که گمان من آنست که دشمنی در آن باشد مکه منقرش شده
گفت ای بزرگ عالمی قدر دل من ازین سخن اضطراب تمام پیدا کرد و احتمال کمال دارد
که عین السرور من اسیر آن دشمن شده الا چه امکان داشت که نا حال نیاید بعد از آن بی
عین الحسن بر پی را که لطافت طبعیت او نسبت بریز اوان و بیکر بیشتر بود حکم نمود
که غائب شده خود را بقصر برسان و احوال را معلوم کند بیا این خدمت بعین الحسن
از آن فرمود که هر قدر لطافت طبعیت درین نوع پیشتر باشد در وقت غیبت کمتر
می ماند شوند و هر قدر بیشتر و کمتر تفاوت مراتب لطافت و کثافت پیوسته در میان
ایشان جاریست القصد چون عین الحسن بطریق مذکور بقصر رسید عین السرور بیچاره را
بان نه بر پی زاده و بیکر مقید و مجلس دیوان دید که از دست ایشان کایع شراب منجورند
و کایه با ایشان خورایش نغمه میکنند درین اثنا اعراس از عین السرور پرسید که ای بر پی
مکه تو نا حال نیامد معلوم شد که شما کسی را فرستادید که رفته او را خبر کند و او از رخس
نیامد به حال اکنون بجهت خود دو کله بنویس و از احوال خود او را خبر ده و از طرف ما بنگار که
آن آدمی زاده را بجهت ما بفرستند که تا کبابش کمد بخورم که قتل اخضر و اکس بسبب او
لنزه

شده و خود را از دست من و اریان والا من گفته سیمان علیه السلام را هم بخاطر خواهم
و لشکر بر سر پارسان می کشم که خشت خشت حصار آن را از هم بپاشند عین السردگر به
میگرد و جواب میگوید عین الحسن تمام کیفیت را معلوم کرده خدمت ملکه آمد و آنچه دیده بود به
عرض رسانید زنگش از رخ روشن چنین و غیره بریزد و آن ببال فابرواز کرد و با منم کرد
پاراده فرار نمود گفت عین السردگر که نامم بروم و لشکر را برداشته بیاورم آخرش
حرامزاده آن پیچیده را زنده نگذاشت اما صاحبان کبیریستان نظر یافتند نور حضرت خانم پیغمبر
سید انسن و جان چون برین ماجرا و اراده روشن چنین اطلاع یافت بانگ بر روشن چنین
زد که اسد اکبر بر پی دیوانه شده که بر بار مخور خجالت من می شوی بس من همین نام را
صاحبان گفته می شوم و این مواعید که امروز اسناد جمیع حکما و مجتهدین روزگار است
آنچه در طالع من دیده است مگر دروغ نوشته باشند انشا الله بوقت از کاسه سر آن
حرامزاده خدا نا شناس برودن می کنم روشن چنین کبر است و دست و پای صاحبان را
بوسه داده معروف دانست که ای شهیار بر اے خدا ازین اراده خود را منع کن و همین است
بدینا تنریف میر بر جای مانده بریزد و آن را بر ساق تلباش محبوب خود مشغول باش
اگر من زنده ام بر جای باشم خدمت خواهم رسید و برکتند ارم که با چنین دیوی که در مرتبه از
اکس بدتر است جنگ کنی و منتر سریع السیر و خرد و خبر دل و دیگران منت نموده که شعله
ازین اراده منع کنند ایشان نیز موافق روشن چنین سخنان گفتند صاحبان فرمودند
قسم که اگر اسناد من حکیم بزرگ نیز درین آمرمانع من شوند گفته ایشان قبول نکنم چرا که
اگر متمتع شوم از غصه پاک که دم بس چرا باد دشمن دین فریب نکنم که احتمال فتح نیز دارد
حکیم بزرگ منبسم شده فرمود که گاه خدام با منبر تبه بجا باشند ایشان را بجا ایشان باید
و اگر داشتند و از ضباب مفتح الا بواب جل ذکره امیدوار فتح ایشان باید بود بعد از آن از
ملکه پرسید که افرایش از جنس مسوخت است یا غیر مسوخت گفت که مسوخت
ست لیکن از اکثر دیوانه دست زده است ^{چون} از مسوخت و غیر مسوخت بالا
نزد گرفتار ^{بکفعل مذکور} روزی لغو چهار زار کس از اشرار و دیوانه بلبس
و رعبه سیاه لغو اندازی انحراف رفتند و متوی ایشان بلبس کدو و هر کدام از آن
مکمل ^{از} غلام مشکل مشکل مسبب شده بودند و بعضی بان آدمی و سر قبل و بعضی با سر

و تن آدمی و پیمین دستور سر مای حیوانات قوی و دیگر مثل از دما و غیره و بعضی بالعکس و بکر
در تنوع اشکال نمود و اما اشکال بسیار است که ذکر همه ضروری نیست قیاس می توان
گفت با بجه اخفرت راقی تامل از شر ایشان محفوظ داشت و از آنها رجوع بجلالت نیست خود
سلب شد اینها و اولاد اینها بر شکلی اختیار کردند تا قیامت مانند ^{و بر مبداء} و توان اصطلاحی ایشان
را میگویند و الا بحسب لغت دیو فارسی جن است و پری هم و پری زاد اصطلاح است که لغات
او بیشتر باشند کفر چون مکه روشن جبین صاحبقرانرا بجد دید و از حکیم بزرگ ان سخن
داشتند با چشم پر آب و دل بر اضطراب خاموشش ماند مکه دیوانه دارد در محراب مسجد نشسته
با سر بر تنه بمناجات مشغول شد و از خود خبر ندانست تا خبر فتح صاحبقران باد رسید

که چون صاحبقران کینیستان در نوعیت آتشین
فرق که بین شد استماع نمود پرسید که ای استاد در نیورست بحسب اصطلاح جن و پری و
دیو از هم جدا باشند فرمودی پرسید کدام یک خدا پرست و کدام یک ابلیس پرست
باشند فرمود در هر سه درین صورت بحسب اصطلاح کوکافرا باشند لیکن در دیوان کافر بیشتر
اند و در پری زادان مسلمان بیشتر و در جنیان بعضی چنین و بعضی چنان بعد از ان صاحبقران
برخواست و سلام که پیوسته همراه بود طلبیداشته بود از شمیر؛ یکی صاعقه سکنری
بود که از طلسم ذی القرنین پرست آورده بود حکیم آن شمیر را از غلاف کشیده باب
برک در قتلان اسمی بران مرقوم ساخت فرمود اگر چه در قتل دیوان و کافران بود
لیکن در قتل جنیان و پری زادان بکار آید لیکن بعد از آنکه چون ده کس که گفته شود این سه
مخوام شد و شمیر کمال اصل معاودت خواهد کرد صاحبقران فرمود چه فایده اگر ممکن باشد
حضرت این اسم را برای من درین شمیر بکنند تا در قاف هم جایگاه من بیاید فرمود
انتظار را لها باید کشیده تا چنین ساعتی برسد که این نقش در شمیری بکند و بالفعل کافه است
آنکه حق تعالی شمار ممکن است که به ازین شمیر دیگر گرامت فرماید القمه صاحبقران
سلام پوشیده شمیر دیگر بسته متوجه قصر شد حکیم بزرگ و ارفیای عاید پیش میگردید
و با نغمه همراه صاحبقران روان شدند خسرو شیر دل و شاهنامه شیرین حارث و مہتر
سرع السیر سحرآمیز مرده می گفتمند می گفتمند برگاه منقش شد که شمیر ما هم دریدن این مسوفا
اثر میکند ما هم با دیوان خواهم جنگید اما چون صاحبقران قدم در دروازه قصر گذاشت هر دو

لاکذا من اجب و انکلی بنیر جان صفر

زیر بغل در آورده اول نمره مردانه صد اکبر از کبر کشید چنانکه صدای رعد آسای آن دلاور در
تمام آن کوه پیچید و ارکان افق هر یک که کبر از بدو این معجزه مغریت سید کائنات بود که چون آن
دلاور رعد خروشش لغت داشت چنانکه بندی و مهتاب در آواز صاحبزوان علی الخصوص در گوش
دیوان بهر سبب که هوش از کله همه پرواز کرد و کینه نمره زد آن سپهر شکوه که در هم بر زمین ارکان
کوه کینه نمره از حلقش بردن که چون اعلی کشته دل کوه خون صدایش جو سجد بر اسما
فرود رخت مغر از سر دشمنان را و گی کوید که چون این صدای جگر شکاف در گوشش
افراش و دیوان و کبر رسیده گوشها را گرفتند و مانبر آن صدای کلم حق تعالی چنان شد که دو
رامسرور و دشمنان را از عقل دور کرد و اند افراشش رو بدیوان خود که گفت این چه صدای
کے از دیوان گفت بقول حضرت سیمان علیه السلام مشهور است که در قیامت اسرار قبل مور
دم کند که صدای آن بسیار بزرگ باشد شاید این همان است افراشش گفت راست گفته
من هم شنیدم پس قیامت آمد لیکن اینجا هم معلوم نیست بیاید یا نه شاید که از ترس ما اینجا
نباید بر خیزد به بنیم چه قسم می باشد و بود در حالت مستی باین تصور برخاست خنده کنان
می آمد عین السرور در بوقت فرصت یافته با پر زردان قصد کرد که کبر بر دوا هم گفتند اگر چه این دو
کلمات محافظت آمیز گفته لیکن ما هم ندانستیم که این صدای که بود که الله اکبر گفت عین السرور گفت
سجده که بعد ای ادم می نماید نه بعد ای یحیی و کبری گفت ای خاتون که ادم آدمی باشد که صدای
او باین بندی مخلوق شده مگر زار کنز خاست داشته باشد بمجلا اصلا کمان ایشان به
ما معبران نبود عین السرور گفت همه حال خدا حافظ ماست لیکن اکنون معلوم نیست
که برین درختان بلند برائیم و خود را در بر کها پنهان که نشانی کنیم که منشای این آواز از کجا
بعد از آن که دیوان بر کردند ما بر زمین و کبر بریم چنان کردند اما افراشش و مخراشش و غیره دیوان
در میان محن چون رسیدند نظراتشان بر صاحبزوان و فیک افتاد و جبران شد بر سبب که این
آدمی زادان از کجا بهم رسیدند که گفت اینجا مجاوران سجد سیمان نباشند از ترس قیامت
که می آید که نیت نباه بقدر آورده اند و قیامت عقب ایشان باشد افراشش گفت یک برود
و یک از ایشان را برگرفت دست برداشته بیاورد که احوال پرسم کو تا آن آهسته بگریه زبان
آدم درست حرف میزد باین تمیم مامور شد پیش آمد نظر او بر جمال صاحبزوان افتاد و در آنجا
دید بحیرت اسناد و صاحبزوان نیز اسناد نگاه میکرد و آخر از گفت ای ادم میان می دادم که از

نرس قیامت که نخته آید خاطر معبد ارید که ناما باشم گوشت شما نعیب قیامت نخواهد شد بالفعل
 شما را شاه دیوان افرایش طلبه اشته که مد چون قیامت را می تواند گشت یک یابد و جواب
 سوال کند صاحبقران و باران بر سخنان آن آید بگذرند اما چون گویان دیگر سخنی نمیکوند و
 دانه بر ایشان غالب شده دست بجایستجی سریع و راز گو که بر کبر و هنر خنجر بی برکت است
 زو که نراز و شد دست و میر و از گو هنر با نیمه او را فکرم گو دیو تیر سید و پیش افرایش او گفت
 غلط فهمیده قیامت همین او میاند که ملا با این حالت رسانند افرایش و کمال محافظت خود را
 فهمیده نیز نفور میگردد گفت چه کند نو که بجانب ایشان دست و راز کردی تصور کرد که قصد
 هلاک ایشان داری دست شمشیر کردند و مضمون این بیت شیخ سعدی علیه الرحمة زبان
 خود ادا کرد وقت ضرورت چون نماند که بر دست بگیرد سر شمشیر نیز کسی برود و یا نشانی
 بفهماند که شاه دیوان قصد هلاک شما خواهد کرد و بغیرت تمام شما را میکشد و کوه خواهد خورد
 زحی طالع شما که معده شاه دیوان جای شما باشد و بالفعل بقصد قتل دشمن شما که قیامت
 باشد که ممت بر سینه زود بیاید و در سایه او استاده شود و ککاف نام دیوی جدا شد
 پیش صاحبقران و باران آمده این کلام را بآب و ناپ تمام او کرد و صاحبقران و غیره از
 خنده نتوانستند خود را معاف داشت و انقدر خندیدند که دیو تر آمد و گفت ای خیره
 سران شما با این قیامت کوتاه دیوان را مستخره میکنید اجل شما رسیده هم اکنون شما را
 همه را بکشیم پاره خود بخورم و باقی برای شاه دیوان برم این را گفته دست و راز کرد و خشم شد
 که یک را بر باید خسر و شیر دل پیش آمده با تیغ ایدار برود دست او را از مرفق فکرم گو او نیز
 بگرخت و با چشم کر بان پیش افرایش آمده گفت اینها را آدمی بیچاره تصور میکنم یک
 از دنیا قدرت سلیمان دارد و دیو و کبر از دند ~~سلیمان~~ ز بر آمدش نملد شیر بدست او را از نشانی
 فکرم گو افرایش در عقب خودش بر آورده متوجه شدش نملد فورسید نوره از جل بر کشید که در
 تمام قعر سجید و بوی بخت تمام نگاه میکرد و چون صاحبقران اعظم از نوره کشیدن فارغ شده بود گفت
 آری خیره سر آدمی نویسنده و چه نام داری که آواز تو بر آواز من هم غالب است نام خود را با آواز
 که داشته باشی پیش من بیان کن فرمود نام من مرکب تو را داده من قتل است دیوان اول
 انقدر خندید که صدای خنده او در تمام قعر سجید بعد از آن گفت آری آدمی فقیر انعامت ضعیف
 انملفت ~~نملفت~~ کن من آمده خاک بر سرم باد صاحبقران فرمود پیش بهای حرام نملد هم اکنون

بقصد

کاسه سرت بر از خاک پاک کرد انم چه بجز دسپرده و بگو گفت زمانه نگرود و چرا بر غریب که
بیچاره انسان کند قصه دیو قیامت کرد و چرا انکار که باد بوات کنگار زار صاحبزبان نومواری
حرامزاده بر مدعا زبان بنید و باز و کشت به نیم چکاره و بگو گفت ای اوی اگر من با صریح با تو خب کتم
بکیرت با خاک چنان کسان شود که من از خوردن تو محروم مانم و بهتر آنکه ترا بخورم که آواز من بند تر
شود که تو در نوع خود از بسیار بلند داری این را گفته دست دراز کردی که شنیده را بر داشته
در دنان نخس خود اندازد اما شهم را بر نامدار صاحبزبان رو کار از زیر دسپهای او رفته بکلی
او را ایچ و دست گرفته نمره از جگر بر کشید بزور و را مددی که این را دید جبران شد و دست
دراز کرد که خود را بر ماند اما چون دست حق پرست صاحبزبان دام فغا بود و هر چند که در مکن نشد
صاحبزبان او را بخرام آورده بر زمین زد و چنانکه لبست ان نادرست بر زمین اشنا شد انگاه بر سینه
او سوار شده و دانگشت را بر دو دست او و معرف در آورده نگر صاحبزبان خدان انداخت که
که طفیل خانم النبین صاحب کمه و مدینه استوان مای سینه بر کینه بر کالبد آن بود و بر سینه آواز جراح
گه در هم شکست آواز نگیر از خسر و شبر دل و غیره رفتی صاحبزبان بند شد شنیده در همان
جدی بکدی بر زیر زخم اوزد که جانش نبار جهنم پیوست و بران خردش بر آورده بر صاحبزبان
رخنند آن موبد من عند رب العالمین نظر یافته نور خانم المرسلین دست بشیر ابد ارکمه در میان
انها و راقا و یغی را دست و یغی را با و یغی را شان و یهو فلم میکرد خسر و شبر دل و شازاده بشیر
و هنر سر برع السیر غریب بشیر با کشیده در میان ایشان افتادند و دیوان چوین طبع از مشا به
این امر غریب چنان هوش را باخته بودند که دست بحر به اشنا نمی کردند و همین چک یک یک
کوبان ازین طرف آن طرف میرفتند و گشته میشدند اخر الامر کز او کوه نشین و بگو که مدد مخراش بن
اخرانش بود مخراش را برداشته بکیرت و دیوان اکثر مجموع و بان شکسته که خنند و باغ
گشته شدند و فتح و قطعه نصیب اولیای دولت صاحبزبان نامویشد بفتح مرناض و حکیم ابو
المسج که کتخا غران محبش بودند دست صاحبزبان بر سه دادند و محمد و ثنای الهی بعد زبان حال و
و فال تقدیم رسانیدند عین السرور بری و غیره از درختان فرود آمده تصدیق و با کردان شدند
عین السرور گفت ای قدرت بزدان و ای نانه سبحان نمیدانم که نزد حق نواله ترا چه قدر نفیست
و منزلت هست که باین حسن آفتاب مثال چنین زور و شوکت بنوازانده داشته امروز کاری
که از تو بظهور پیوسته از رستم و سنان در عقب و بوسغید بر ز مشیر لبیل نیامده باز غرض

متعال و عظیمه تا در سیاه نعلی چستان و جلال است این تقدس و قدر و کمال است این
 صاحبقران سجده شکر الهی تقدیم رسانیده بجانب مکّه و مدینه اواب مرسوم العمر بجا آورد و بخدمت
 حکیم روان شد مکه روشن جبین پر پی از و قنیه که صاحبقران بجنب دیوان رفته بود و هوش در
 سر نداشت و با سر بر تپه بمناجات اشتغال داشت که ناگه عین السرور رسیده گفت ای مکه
 بخود ای و اکنون سجده شکر نمایی که مطلوب تو غالب گشت و افرایش را بخواهی گشت که نعلی بدین
 داشت حیف که تو حاضر نبودی مکه هوش آمده و مان او را بوسید و بکار روان شد حکیم بزرگ
 اعظم از علم خود معلوم داشت که راست میگوید درین اثنا صاحبقران رسد روشن جبین و ارضیا
 عاید با استقبال شناختند صاحبقران رسیده اول تجست سجده بطریق شکر او اگر دو بعد از آن دست
 استاد بوسید حکیم شانه را در بغل کشیده مژده ظهور کوکب صاحبقران داد و در همان وقت کان
 روشن جبین با اسباب تباری جشن رسیدند چند قندیل طلای مرصع بعنوان نظر مبارک سجده بگوش
 و قمر را بغرفه روشن خروانه مفروش کرد و ایندند و جشنی که دیده فلک بصر عدیل و نظیر از آنجا نداشت
 ترتیب یافت مدت جشن اربعه در چهل روز امتداد یافت لیکن حکیم بزرگ روز ششم از مکه به
 روشن جبین پر پی در خصص انصراف طبیب چون قدر و منزلت آن شهر بزرگ و عظمت و دول
 بس و انس با استقلال تمام جا میبرد و کسی را قدرت نشد که سنن و کبر بگوید بنا چاری برضای
 او راضی شدند صاحبقران که یان شد و گفت ای خزینه دار اسرار ما متناهی نمیدانم که من بجا رده از
 خان و مان او را که بطلب خود خایز خواهم شد برای خدا اینقدر نوحه باید که یک طالع شده
 برای من برآورده معلوم نمایند که اسم آن نازنین خوشبخت جبین که عشق او زنده بر من و عشق توین
 تنگ ساخته حیرت و لب که برساند از اصناف بنی نوع انسان از کدام منف است
 بالفعل در کمی خواهد بود و من و کبر چه قدر صبر کنم که با او اتفاق ملاقات شود حکیم تبسم فرمود گفت
 ای عزیزند عالمی قدر درین کمینته که این سجدان الهی در دنیا بود و در خلوت اکثر اوقات باین که به
 استعدا نمودی اشتغال نموده لیکن چه بگویم بقدرت الهی که بمقدور تا در نزد و عده
 کار که هست سودی نمیدارد که هر بار که هست هرگز چیزی معلوم نشد که قابل غرض باشد چه
 برگاه زمان ملاقات و مکان انجمنی صفت را خواستم معلوم کنم لیکن ممکن نشد و دانمایی از آنچه
 با خواب مفراط با چشم فقیر که اثر روی نوم و در نام هم نمی بیند غلبه میبرد با غلبه واقع میشود و حال
 آنکه بخاطر ندارم که کاهی عطا کند باشم و اینهمه دلائل قاطع و بر این ساطع است برنگه مرضی الهی

که احوال این طلبه سرور بخش وصال شما با آن بدر برج خوی قبل از وقوع بر شما معلوم شود لیکن اینقدر
 معلوم شد که او البته یکی از نبات اعظم ملک نامدار است و مولد او سمت مشرق زمین است و نام او
 باید منسوب بسید امیر باشد مانند زهره طلعت و باید طلعت و نامید چین و اقبال این باشد و صاحب
 قرآن غیر از صبر جاریه ندید توکل بر خدا گفته خاموش ماند و حکیم اسقینوس از و مرخص شد از ضیاء حکیم
 ابوالسج و بقیع و روشن چین و غیره و در قرآن آن بنده بر زبده حضرت و کباب دیدار را بر آب کردند
 صاحبقران عرض کرد که چگونه تشریف میبرد اگر حکم خود نمکنی برای جنابعالی بنابر گفته بر روشن بری زاد
 بگذارم بر جا که حکم خود برسانند فرمود نوعی که آمده ام خواهم رفت بکنار کوه آمده اسبی خوانده
 بر آب دریا و میدوید و روان شد و همان گشتی را که حکیم سوار او آمده بود و بعد از لطمه بر آورد و
 حکیم اسبی دیگر خوانده و میداد بنزد آمد بمرتب که لب گشتی باللب کوه مقون گشت حکیم
 جناب از به مرخص گردیده مشاهده را در نعل کشید و پیشانی او را بوسید بر سر بیع السیر نیز میزد
 فرموده داد که منقریب ازین خانه سیمانی بدست شما چیزی تحفه خواهد آمد بجا صنوان فرمود
 بعد ازین دمدم اعلام دولت و اقبال ارتفاع خواهد یافت صاحبقران فرمود ای حکیم عالی مقدار
 و ای راجای بدر بزرگوار به ویر خود اگر مثل سیمان باشم چون مورخاک نبره یک
 سان باشم و ز دولت وصل او کند کردم چون اینده بر ضد که حیران باشم حکیم صاحب
 فراز اتساع نموده بر گشتی سوار شد صاحبقران فرمود زصل قدرت قادر لم یزال لا يزال که صاحب
 کمالی که آب دریا حکم الهی و فرمان او باین مرتبه باشد نتواند که از حصول مقصود من خبر تحقیق دهد
 الحق کل امر مؤقوت با و قانعاً القدر حکیم رخصت شده از نظر با غائب شد باید
 دیگر ذکر او که در میان آید بعد از آن که از این صفت با تمام رسانیده سبب حکیم بزرگ
 متوجه سیر کوخاف گردید و بعد از طلوع صبح رسید پند و اندرز را از سرگردان ماند بعد از آن حق
 نفع از اینجا او را گاهی بنشید بعد از آن نیز از یک درخاف فرمود سبب مشهور رسید و از بیجا گشت
 بعد از آن از زینت رت باز جانی حضرت سیمان علیه السلام گفت و چند خبر غریب عجیب بود او و عباد او و بندگان
 مشد کلاه حیالبه که همه عباد او بر سر خود نهاده اند از خشم مردم غایب است اما در ملک که باری را بکار آید
 دور از باین سبب اسیر عباد میماند که موجب مردمان گشت با یکی حضرت سیمان بعد از فراغ
 از این مهملات بنیست ملک کوف که از نعل سیمان علیه السلام بود پادشاه جلدی القدر بود رسید
 و چون از مردم سیمان زینت یافتند که بعد از آن حکم قاضی حکم سیمان را در قاضی

[illegible]

محمد بن الجعفر المحمدي

از نجات اهل بیت در حق از جمله شمع بوشانی ضایع و مبداء اولی خورشید نماند

بسم الله الرحمن الرحیم محمد بن علی علی ربه کرم

بدر حفظ و زینت

داستان ولادت ملک زمره حسن خفای آقا در محلی که حکم عایجاب کجور بر سر
 نامتسای حکم استغیوس که زای طالع شایسته را از نقطه لطف نوشته برای بد
 آوردن آلات رصد از مغرب برانده متوجه مشرق رفتند بدربار رسیده عده
 بسته بر نشست و اسمی از اسما و اعظم الهی خوانده روان شد بعد از سیر بعضی از غریز
 سال دوم گزارش بشیر خفا و بادشاه آند بار عظیم المقدار خصب و دوباره
 نهصد هزار گاو و دوازده هزار گاو خان خفای نام داشت خشت و دولت و طاعت
 شریفی که بادشاه خفا و دارند بر بکنان روشن است و در جمع کتب و تاریخ و نجوم و ادبی
 بادشاه عالمی را از اهل یونان حکمی ملایم بود که او را حکم فرطاس و ففون نام بود
 و قرابت عده حکم بزرگ استغیوس که ببرد داشت بلکه که از عده بد حکم فرطاس
 با او بود و حکم بزرگ را ابوالجی منباحت حکم استغیوس را در سیر بازاردید
 شناخت و ملایم خود را گفت برو و حکم فرطاس بگو که حکم بزرگ درین
 شد تشرف آورده رود و ملایمت او نشانید و او را در پایید و خود فر
 بیای حکم افتاد و ملایمت بجا آورد و احوال خود را و اقای خود را نقل کرد
 عرض کرد که اکنون باید بکانه فرزند خود و حکم فرطاس تشرف بیاید حکم بزرگ
 فرموده مرا کار بسیار است می ترسم مرا نگذارد و مدتی نگا بدارد و ملایمت عرض کرد
 که اختیار با حکم بزرگ است هر قدر که از او مبارک شد تشرف دارند و مرا
 خواهند تشرف بزند و درین بودند که حکم فرطاس در کاف جلد خود را رسانید
 بر چرخ بزرگ قدم افتاد و اینجا باید رسیده که بود نمای خود آورده که مکرر
 او بر لب و از بر کوزه احوال از روی سید ابوب خشت بر روی او مقبول
 صاحب انزور و آن شب سلام روز بکنان زلفت روز و بکر او رنگ خان خفای
 کسی نزد حکم فرطاس و ففون فرستاده که در روز شنبه شماراتی بنم بعلت معلوم است

آن بزرگ

حکم فرموده شد خدمت بادشاه ارسال نمود با مضمون که بزرگی از قوم ما در وادی شمرند
 دوست روز و خدمت او بنیم امیدوارم که از سبب معاف بشیم از حکم بزرگ در آنجا
 بیان احوال خود نقل سبب الدوله مرام شاه بادشاه مغرب عظمی و وزیر برای او لایحه
 لوح قرین الترتیب و خواب بدین بادشاه و عامله شدن زوجه او و زایمان و نشستن حکم از
 طایع تقوٰی لطفه مرام بیان کرد و تقاضا را از زکات خطای نیز از مغربندی حالت مرام
 داشت و سینه منوم می نمود و بار بایزمان آورده که اگر خداوند نشا مکنون بزرگ من مکتب
 کوریشل هم غناست فرماید سر من از خوشنوقی از اوج عبوق بکدر و حکم فرطاس که نیک
 او بود بار بایزمان بر کرده لیکن فایده بخشیده اکنون که این حکم از حکم بزرگ این نقل
 نظر ما دای حقوق او رنگ جان غیاظ او رسیده که اگر بزرگ حکما برای این بادشاه
 نبر علی بخا آرزو چه نیکوست لیکن اگر من عرض کنم شاید که بدرجه قبول نفیض چرا که من خور
 او هم عزت و خاطر من معلوم اوئی آنکه بادشاه را بدین او بیاورم و او خود احوال خود را
 گفته در خواست مطلب نماید البته که حکیم قبول فرماید چه که خاطر بادشاهان را شایسته دیگر
 این اندیشه با خود کرده سبک از خدمت حکم بزرگ بر فاست و سوار شده خدمت او نگاه
 خطای آمده در خلوت تمام احوال را بیان کرده او را تعلیم کرد که منفرع تمام حاجت خود
 از حاجت حکیم نخواهی که مراد ترا احاطه میکند بادشاه بسیار خوشنود شد و قبول کرد حکم فرطاس
 باز بخانه خود آمده بخدمت حکم بزرگ بنیست تا آخر همان روز بادشاه خطا با و نیز خود غایب
 خواجه دو و سه محرم دیگر سوار شده بخانه حکیم فرطاس رسیده خبر شد که بادشاه می آید
 حکیم فرطاس بخانه حکیم بزرگ عرض کرد که این بادشاه اگر چه بیست است اما اعتقاد بسیار
 بخانه بزرگ است و دارد البته که نام حضرت را شنیده بدین حضرت آید حکم بزرگ
 بیدار شد و فرمود که اگر من صحت بودم اخبار را مکتوب کنم انزاعی من فوت می شد
 من مرد کوش نشن غزلت کنیزم برای الارصه مندی نفرجه که اختیار کرده ام
 و در ممالک سار مرا باید خدمت اکنون که با این بادشاه شناسانم خداوند مرا کی رحمت
 کند حکم فرطاس گفت حضرت مغرب چه خدمت بخا آورد که مستوجب آنهم الطاف
 گشت حکم فرمود و داستان غرایب بیان و قصه او از راه شیشه شیرین نوشیدنی
 مرادمند بود حکم فرطاس گفت حضرت بدین بپاره هم مرادمند باشد الفقه درین

بودند که باو شاه رسیده حکیم ترطاس استقبال فرست چون داخل خانه شد حکیم نزد کسب و تعلم
 برخاست باهم معاشرت کردند و باو شاه در سلوک و نشست و برخاست رعایت حکیم بود و این
 نمود چنانکه حکیم شرمند و اخلاق او گشت بعد از آن از بر قاضی و در میان آوردند و آخر در آنجا
 قهوه خورد و باو شاه بیایه قهوه بدین خود گرفته نزد حکیم مرد حکیم نشسته شده خود
 مرا و صحبت او در یک خان گفت حضرت ای بیایه را بنویسند تا من بر آید خود بوفی رسانم
 حکیم بیایه را خود باو شاه بیفرزندی خود را بیان کرده بگرفت و از صحبت حکیم در حوصله
 این مطلب نمود حکیم نظر متفرع و زاری او قبول کرد و چهار روز مهلت خواست فرمود که
 چهار روز قرآن السعدین در برج حوت خواندند برای تو نزل می تبارکیم باید دید که
 حوائش الهی و رباره توفیق القدر چون چهار روز متفقی شد حکیم بوج قرآن السعدین برآید
 او در یک حال تبار کرده بدکتر یک باسف الدوله گفته بود ما و نیز گفت که بایر کرده زمان و
 خلوت کرده این بوج بر سینه او بگذارد در بوج نگاه میکنی و این رسم را بخوان باو شاه
 خوشوقت و غم و غم و غم آمد خاقان غم ملکه از خود زبود که کل سر سده گلشن عروسان جهان
 بود باو و حوال را گفته شد خلوت نمود و مطابق فرموده حکیم بجا آورد و در عالم و آخر
 دید که زهره که سعد الصفت بیشتر می که سعد الی لقب دارد در نظر باو شاه قرآن
 کرده بعد از این جدا شده متوجه نزول گشت و از پشت سر بکرمان او در یک خان
 داخل شده از نزد امن ملکه بهر از روز خقائی برآمد و باز بر آستان رفت همان است
 افتاب نمودار شد زهره بلاقاب پست باو شاه از خواست قوت رجولیت او
 بهیسان آمد یکدیگر صبر ممکن نشد باز و به خود خلوت نمود و بانشب نغمه در جسم او
 متعقد شد روز دیگر باو شاه بهجام رفت بعد از آن با حکیم ملاقات کرده احوال او
 حکیم فرمود ای بیایه چنان معلوم می شود که سلطنت در اولاد و شما را اولاد و غیر
 خواهد ماند عمو رب حق و خدای سبحان غایت خواهد کرد که پس نسل نبی آدم باشد
 و حضرت او باشد خواهد بود که نسل او باو شاه دیگر در خودی زمین نباشد او در یک خان
 گفت من بداده خداوند است حکون نزرک را می دشا کرم محلی نماید که شاکون
 نزرک نام منی است که خطایان او را بخدای می پرستند و عقلمانی ایشان مگویند
 که بخدای حق که دانت باینست و درین است جلوه بیانی میکند و او را داند از این

الفقه چون حکیم استغنیوس الهی کار با دوشه خطرات بقدم رسا بند از نو و از حکم ترعاس
 رخص شده بختن رفت و دو سال در آن خبره بر آگار با بیاد و مشغول بود از آنجا
 بچین رفت سه سال در آنجا بود و از آنجا به دوستان رفت چهار سال در آنجا
 بسر برد و از دوستان بفرنگ رفت هشت سال در آنجا بود و مشغول مغرب زمین شد بخاطر شش
 رسید که احوال بسفیر الدوله را معلوم کرده بدینجهان که مشغول بود و در فتنه بنای
 نریج و بستی عهد اشتغال نماید باین اراده جانب مغرب روایح الصمیمه داشت و
 در بنیالت گذراننده در سنانی از قصد ملک حلا و بادشاه آن
 ملک اورمک خان ختائی مامور شد که دختر ملکه آفرین
 ملکه زهره جبین ختائی را در اصل نموده جدا حقیر است اعظم است
 بر خند بر آن شهر را معلوم شد اما او باین اخبار و ناقصان حاضر گردید
 کرده اند که چون حکیم استغنیوس الهی بخفا رفت به قریه قرآن السعدین برای انوار کمال
 ختائی تبار کرده با و رحمت فرمود اورمک خان او را و گردن زن خود ملکه
 بهر فروز لنداخته بخواندن اسمی که بگوید تعلیم کرده بود و استغفار نمود و عالم
 و اخلاص و سوره زهره از آسمان نزول کرده از پشت سر در کربان
 او رفت و از زبرد اسیر او فروز برآمد اورمک خان با مهر او و شرط میبخت
 بجای آورد و هیچ خواب را بچشم گفت حکیم بزرگ او را مرده دختر ملکه آفرین
 و گفت سلطنت در اولاد دختر خود بداند و این دختر حفت بلوغ یافته بزرگ
 خوابید که در اولاد حکیم ختائی نیز در قسمت نوشته اند اما سرانجام بجز خود و اولاد
 بود اورمک خان بقت خود در خیانت و حکم از آن ملک بگریخت بعد از نه ماه دختری از بطن
 ملکه بهر فروز پیدا شد که اگر صد سال خادمه و زبان تعریف حسن آن دختر فوسید بهر یکی از
 هزار نوشته باشد چه دختر بی سعادت کرامی کو بر درج سعادت جهات زهره و ملکه
 مشرب با هم عهد کنند و رکن موزه مقر است که چنانکه خبر اسباب حسن است هر که جامع
 است بهر شاه و صاحب حسن کامل است و این بسیار که اتفاق می افتد گویند در شیرین بود که محبوب
 خسرو بهر و بز بود و اینملکه زهره جبین ختائی نیز با عقدا راوی حسن کامل داشت الفقه
 ایند خست و الا کبر را زهره جبین نام کردند هر قدر بزرگ می شد اما در عقلا و فهم و فراست و جود

دین و عدت شور و صفائی طنبت از و جلوه کر مکنبت در سن بیج پیر محمد از صاحب دین
 و امثال آن که مخصوص زبانت نظر میکرد فی الفور بخاطر او جامیکرفت و در آن احوال
 خود اختراع میکرد و خواندن و نوشتن که مخصوص آن بلاد بود در اندک زمانه بوجه
 احسن یاد گرفته بهر دگر نیز پرداخت و خود را امام حسن کار او بجائی رسید
 خطایان او را نظر کرده خداوندش مکنون بزرگ میگفتند و آبی که بآن دست و روی
 شست برای شفای برونند و چون این دهنر سن دو آورده رسید اذکی و اعقل و انیم
 و دوران کردید اما او رنگ خان خطائی که بادشاه کل بلاد مشرق بود بود اگری که خود
 مسعود مدتی نام در شت سفارش کرده بود که اگر کز روم به یاج که حسن او حاجت و خلقت
 آفریدار شده باشد دو چار شود البته من رسانی که مشمول غنائات بیجا مات باو شد
 خواهی شد زیرا که احسن خطائی که هیچ مکتب و لم سیر شده توفیق حسن انولذات
 نیز بسیار رشتیده ام خواهد بود کور قبول کرده رفته بود درین ایام طوفانی فراهم که بلکه
 زبیره حسین خطائی بدو از ده سالگی رسیده بطور خود بعیش و عشرت و آخر امان
 صنعت مشغول میشدند و مسعود رسیده و ملازمت خان بزرگ او رنگ خان کرد
 خان گفت انخواجه مسعود نه عجب عجب که ترا یاد دوستان آید بعد از مدتی مانولذات
 آمدی باری بگو که فرمایش نام ترا بخاطر بدمانه خواهد گفت ایجان مشرقی دین رای بهی و برنده
 که برای فرمایش خان نلدش و تقصیر میکردم و اکنون کفنه خوبی بدست آورده ام که خان
 از من راضی خواهد شد او رنگ خان خوشوقت شدند بدین بهی مرزده خلعت خاص
 انخواجه مسعود بخشید بعد از آن خلوت کرده ان کنیز را طلبه شدن خواهد او را آورده
 نظر او رنگ خان که را اند او رنگ خان ناراضی و بد در سن بازده شده که حسن
 و حال بی نظیر داشت لکن طعنش افتاد انخواجه مسعود سوری قیمت العام بسیار داد
 بعد از آن عشرت افزایان آن تا زین فلک زده نور کرده بزم فرساده و فرمان داد
 که ان کنیز را تبار کرده در فلان موضع بنشیند و قنبر او رنگ خان شراب بسیاری
 خورده نسبت شده بر سران مارین رفت نامعصود خود از و حاصل کند عشرت او را
 با باو استماع میشد هر چند او رنگ خان کسی کرد فایده نه بخشید چون بزم بود روز توالیت
 این بهی را پیش برد و ناچار شده از پیش او بر خاک و شوی جانف و بگرشد با خود گفت تازه

آمده است اینست که رام خواهد شد چند روزی در میان اردو خیمه باز می زند هر
 عشرت افراشت غده الفقه آن را نش در کانه دید بر ضد فکر کرد و سعی نمود بجای رسیدن
 بدماغ شد منحوس از جادو را دید و حکم نقل او فرماید باز حفظ خود کرده بر خاست و چون
 حرم را بفرست او مامور کرد و اندر گشتش قهرش بسیار زیاد شد اما به علم او و فرمود
 بخواب گفت که او را بفهماند که اگر این باز نافرمانی کردی تا کون بزرگ قسم که منباج
 یاب خواهم رساند زمان حرم او رنگ خال جمع شده بر چند عشرت افراشت و رانفت کرد
 خواب بچسب نداد و بخواب کرد و دیگر نداشت اما در میان ملکه زهره چنین و عشرت
 افراشت نسبت مزاج محبتی نرسیده بود و زهره چنین بعضی از اوقات نزد او می
 بر حال او ترعم میفرمود و مسکفت کاشش این کبر را من میبردیم او رنگ خال بکماه
 کامل تعامل کرد و ده نر عشرت افراشت از آن زمان که آن را بفرست
 افرا مامور کرده بود رسید که البته او را می شنید آنها گفته که او غیر از خاموشی
 هیچ جواب بانداد او رنگ خال با خود گفت خاموشی نبود دل رضا مبدیت الفقه
 او رنگ خال بر عشرت افراشت همکه دست بجانب او دراز کرد و عشرت
 خود را بس کشید و لکدی بجانب او رنگ خال بر اند و دست خود را از دست او
 کرد و دماغ او را در دماغ او رنگ خال متعاضد شد و عالم در چشم او تیره
 و تار کرد و بدماغ وقت حکم کرد که این بی سعادت او است و بایسته بدربارند از تو
 اینجملکه زهره چنین رسید بر خیمه پیش بر آمد او رنگ خال از بدن دخترش اومان
 کرد و بد چنین او را بر سر داده گفت ای نظر کرده خداوند در بوقت با عفت شرف آورد
 نوعیت ملکه فرمود ای پدر حکمی که در باره آن کنیز تازه فرمودی بمن رسیده التماس دارم
 که او را من بخشی هرگاه که دست از و برداشتی از گشتن او چه حاجت در خدمت من باشد
 گاه باشد که بکار باو شاه حسمه باید و از فرموده تجاوز ننماید او رنگ خال گفت بفرزید بکار
 باو کاری ندارم او را بتو بخشیدم ملکه خوشوقت شده عشرت افرا را بر دوشته منزل خود
 آورد و در کد آرد و با حسمه خوش و غرم بسر برد و ملکه را با عشرت افرا هر روز محبت
 زیاده می شد روزی در آستانه اختلاف ملکه بلند فطرت زهره چنین از عشرت افرا رسید که
 ای ملکه بدینی که داری رست بگو که بچه سبب بودی مرثیه توانی بود که صاحب شصت نهاد

اینست که باین عطف و در
 در رخت و حکم می افکند
 از آخته اگر نه می کرد

کبر خشی و خطای می باشد عشرت افراد از پیش آنکه سوزناک از حکم کشید و معنوی این
 بیت تسبیح ملکه رسانید بیت ز بسکت و لم لب بناله و اکتم نوز جرس بیدلم صد گتم
 با وجود این احوال خود را گفت و چون ملکه ساجت از حد گذر اینده عشرت افزا
 منفرع تمام گفت که ای ملکه آفاق امید دارم که دیگر از من این سوال نکنی و الا خود را بملکه
 گتم که در گفتن آن سر در خطرات ملکه ناچار شده قافل کرد جندی روزی برین بگشت
 سالکوه سال سیزدهم ملکه در آید اندرون و میسرون تباری جشن شد چون آتش
 آید که گره در رشته میزند گره زدند بادشاه همه خلعت کشید ملکه نرکاس توانجو در بیار
 در بر کرد تا نصف شب نماند رقص دید و محراب فیت عشرت افراد و بعضی از کبریا
 خاص دور و پیش بودند اما ملکه آتش در عالم واقعه نماند ای تازه دید که نقیض است
 و دید که گویا حکام رفته غسل کرده بر آمده در جامه گلی نشسته لباس پوشیده آینه بدن
 ناطلب کرد باز گفت مبارکد که من خود مانده خانه مرسوم و همانی خواهم دید و رخا در آید
 و نگاه در آینه که او بر او بود کرد صورت خود را که در آن آینه ندید اما در عرصه
 مایه روحانی دید که مانند آفتاب در آن جا گرفته عالم را از نور حال خود منور ساخته است
 بجز نگاه نکردن تیری از کما نماند ابروی آنحوان حبه بدول ملکه ناپرشت از شرم سرنگ
 انداخت چون نظر آید کرد باز انصورت را و دید جوان شده و تعجب نظر کرد که بگوید
 که عکس جمالش در آینه افتاده چون انظر هم آینه بود همانصورت را جلوه کربافت
 ملکه زیاده شد طرفه دست راست نظر کرد باز بانصورت را و بدو معنوی بیت در
 دیوار من آینه شد از کثرت شوق به گنجای سنگم روئی می ننم به صبح بخت فزود
 دینی نماند از خود حسرت زد و یک لود که تخم بزرافتد خا خا عشق آنحوان در دل ملکه
 خوابان جا گرفت عشرت افراد بیدار شد طرفه مغربی چش و در شیره ملکه دید چون بیدار
 بود در یافت که این رنگ و این حالت خرد و عاشقان نموده آریا ملکه چه حال
 رود او به شاه که رنگ او سبکست و دل او پر شده نظریت نظری آید بنیاد صدقه و قران
 کرده سبب آن بنیادی و اضطراب سببه ملکه هیچ شکست و شکست از چشم برکت چون
 عشرت مغرب ترین همه بود و نزدیک بود که آنرا دید و در روید نماند شب جای که عشرت
 افراد از حال ملکه مطلع شد دیگری شد از عشرت افراد و نماند ملکه بوسید و در ظاهر

آن واقعه میگوشتید بلکه بر چون عشرت افزا آمد بکمال و بکثرت در آن یکصد و شصت خرابی
 که دیده بود و تقریر کرد عشرت افزا گفت آدمی هزار و در خواب بیدار بقدر بتانی و بتوان
 حرارت استراحت کن بلکه آه جگر سوزا ز دل بر کشد و ز آرزو نباید و گفت ای عشرت افزا
 چنین که خواب بنود بملای بود که برین نازل شد صورت انجودن کو باد و رنظم استاد
 بکدم فراموش نمی شود این چگونه خوانی که خواب این چشم من برده عشرت افزا پرسید و ملکه
 رات و آوده باز نشا امر خواب کرد ملکه بخوابد و منورش درست چشمی هم گرم کرده بود
 که بار دیگر همان عیال افغان نشان را در خواب دید که گویا در ستری نیجارت افتاد
 حال سوتشی در آرد عشق او یکی در روزه شد از جور خفت عشرت افزا که بیدار بود بر
 پیش آمد گفت ای ملکه تو مانندت باز اینو حالت و نگاه بر چهره زهره حسن کرد و گفت
 او را بسیار بدتر از سانی یافت احوال نرسید بلکه حقیقت واقعه دوم را نیز ما گفت
 عشرت ساعته با خود فکر کرده گفت بسیت چنین رویا ز نامبری بری نیست نمی خواب
 خواب سگری نیست اما ملکه دیگر خواب کرد و با عشرت افزا نشست بوسه بیان خوابش
 و حال آن نوجوان و غلبه عشق خود میکرد و میگفت ندانم که کار من در عشق این مجهول احوال
 بکمی خواب رسیده آیا وصال او در قسمت من نوشته اند یا مرکب من در عشق او رقم کرده
 اند عشرت شروع کند کرد ملکه را بداند از روی غیب گفت انجودن طینت مرا
 انجالت رو داده ترا کار کنده افتاده عشرت افزا و ثنای ملکه بجا آورد و گفت ای ملکه
 خوابان روزگار خوابان هر نفرمانت رو بدیش خنده این منت که بر خاطر او نگذشت بلکه این
 که ان سوال مکرر از من کردی و من نکم وقت گفتی آن رسیده که شمار ام در خود بافتم ملکه را و لک
 ازین فرخی رو داد بر سپید پس بگو که نشانی کشیدن ام و بدانم که تو نیز در عشق و در عشرت افزا نیست
 و ثنای ملکه را بقدیم رسانید و بند از زبان برداشت و شروع بنقل احوال خود کرده گفت ای ملکه عالم
 بدان آگاه باش که این کثیر در اصل دختر خواجه نظام جهانگرو سوداگر بودیم بدو اگر چه بود که
 اما انقدر از مال و دولت و حشمت و نباهت که باو داشت بان اولی القوم را سپید شد و از سبب
 عالم نورد و جهانگرو در پیشگاه پادشاه فارس او را جهانگرو لقب داد و بهین لقب مشهورم و در
 کشت و دوزخ زندگانی من و یکی را درم که قطع القدر موسوم بود و در از بر آدم دو ستر شد که از
 جهان کردی بسیار و از هرگز که سفر کرد و غلامان او تجارت میکردند اما در بهره نیز سودگاری بود که

اورا خواجہ سعید لعلی نام داشت خواجہ سعید را با پدرم انجا و تمام دوستی لاکلام بود
چنانکه برگاه خواجہ بد کور بر آ تجارت بروم آمدی پدرم اورا انجا خود فرود آورد
و متکفل بیع و شرای اجناس او می شد فروختنی منبر و خشت و برصه در کار میشد بر آ
«منوچهر وقتیکه پدرم بعبه سیرفت او نیز همین سلوک مرا می شد روزی خواجہ سعید
بدست خود و بالسر خود و سعد نوجوان و اردو روم شد پدرم خبر یافته استقبال کرد
و او را در منزل خود فرود آورد خانه با صفای برای او تعین نمود قفار ابروی از
مراوح خانه من بر باین مانع انخانه که خواجہ سعید و ران فرود آمده مشرف بود و او را
سپرسش سعد نوجوان بطرف صحر و ران باین مانع مگردید سیر مگرد از التفافات ششم
و ران برج گای غریبیم تحریک قضا و قدر انروز رفتیم و غرضه کشا و م غافل از آنکه سعد
جوان رو بروی من نشاده اما چون صد آتش دن در یکه گوش سعد نوجوان
رسید نظر ما من جا بر صدم شد بی اختیار دو و یکدیگر مایل شدیم من سر بر عقیب کشیدم کمران
من رسیده انحال را دیده در یکه را شده من گفتند احوال خواجہ سعید فرود آمد
مرد اما من غایبان و طشقی سعد نوجوان می سوختم و خبر از حال او نیز بمن می رسید بدتر از من
اتا از کمال شرم پدر خود گفت نادیده خواجہ سعید مرا حجت کرده وطن خود بعبر
رفت و احوال سعد نوجوان روز بروز بدتر و متغیر میشد بدراحوال احوال
کرده بدسوزی تمام از و بر سید که آخر با من بگویم غم دارم سعد نوجوان
احوال خود در رفقه نوشت به پدر داد سعید لعلی گفت چرا در روم من ننگینی
که هم ترا سرانجام میدادم خواجہ لطاف آخر کسی خواهد داد چرا من ندید خاطر خود را
که این مرتبه که بروم روم کار ترا سرانجام دهم و بنزد دی رتبه دیگر فرستم آمده بایم
کرمی بسیار کرده او را بسیار ستوده نامی از پدر و رمان نهاد پدرم گفت ای پسر
سعید ندان که فرزندان بدمنست و من از شایستگی و صلاح سعد نوجوان و اطمینان
بر کردار من کار مبالغه نکنم لیکن در میان ما رسیده و شرط هست اگر سیرت از او
آن عاجز نباید و مشقت بر خود کوارا کند این کار صورت تواند داشت و اگر لکلام
خواجہ سعید بر سید که آن کدام شرط است پدرم گفت بدانکه بزرگان من از غیبت
حضرت شعیب بن علی السلام بوده اند از و قبکه حضرت از حضرت کلیم الله

موسی علیه السلام شبانی گرفته دختر و آرد این رسم و ریتها را مشهور یافت هر که از
 قبایل و دختر کسی دهد باید که اول از و را مادر شبانی بگوید و گوید ما این را از منتر
 مهر و رس است بهمن سب و دختران ما جز در قبیله خود جای دیگر نروند که از دیگرانی
 این مشقت نباید و ای خواجه سعید بداند که این شبانی بدستور شبانی دیگر باشد
 یعنی آنکه خود مرده گویند آنرا بر دوش نه بصرا میروند و همان غذا که شبانیان را
 میسر است اختیار کنند و در صحرای بگرد و وقت شب باز آید نه اینکه خود با آرام بگویند
 و در صحرای نشیند و غلامان را بانی کار را مقرر کنند لباس شبانیان پوشیده خود
 متکفل این امر شود و خواجه سعید که این را شنید متفکر گردید پسری که بآن تاز
 نعمت برورش یافته چگونه متحمل مشقت تواند شد از پدرم پرسید که مدت
 شبانی حقیر است گفت در اوایل ده سال بود بعد از آن هشت سال شد پس
 به پنج سال رسید آنگاه سه سال شد اکنون عاقل و بالغ و قویم یک سال شد که است
 خواجه سعید عمر بسیار کرد و ده ساله گان میزد و گردید به یک سال قرار یافت ای ملک جوان
 و ای بادشاه مجربان آن نوجوان که توان گفت بشیر رخ و جان آدم و در شب
 برای خاطر من این مشقت را بر خود کوارا کرد و تا یک سال بدست پوشیده نطق نگاه
 در بگذرد و کله گویند آنرا گرفته صحرای بیگشت و روزانه او فانی بشیر گویند
 و نان خشک و امثال آن میگذرانند وقت شب که مراجعت میکرد بدش بر حال او گریه
 میکرد و میگریست میگفت که طعام نخورد و وقت شب نیز نمیخورد و سبب پرسیدند گفت ترسم
 از رسم خارج نشد و من نیز از حال تو عاقل نبودم و بر خود بنده جدا از آرام
 روان بعد از شش ماه که یک سال گذشت و آن نوجوان شبانی را وجه احسن نامیدند
 بعد از آن پدرم شادی عظیم کرد تمام امرای شریروم را ضیافت کرد و بر آوازه
 تحفه و تبر فرستاد و بسیار انجام تمام عروس کرد از آن باز که خواجه سعید با پدرش روم آمد
 و بگریخت و مادر سعید در ایام کجای بیمار بود و بای سبب بروم نباید رفتند اللهم
 باسمه نوجوان مرا عقد بستند خواجه سعید را در دهمین منوجه بفرستاد اما از رفتن
 سرفروغ بجنبه رسم دیگر بود که باید در حضور مادر و ادا داده شود و بای سبب
 زفاف و انقضای عقد و در بای عمان یکشتی نشسته مترجم بفرستادم

برود از ویدار مکه مکش و بودیم و شکر الهی بجای آوردیم اما از فدا و قدر
 عاقل بودیم و در سه روزی که در دریا گذشت طوفان عظمی رخاست و کشتیها
 از هم پاشیده با سه روز حیوان نازکی بود و باران نهر نشسته بسیار بد
 که هیچ خبری نظری آمد من و سعد نو جوان در کشتی که بودیم از زبان کشتیها جدا
 شده و نظری افتاد و غصه داشتم که کجا می رود و فاجعات میگردم و
 طوفان عالی داشتیم که بقدر زشت نباید از آن کشتی مانده فرنگ سبده قفا از
 پای قلم که او را سر دقده میگفتند مکه نشسته حاکم مسروق فرنگی و در نام داشت
 که بوشنه مال مردم را عارت میکرد و ظریفی آن خرا محور آن که بر سوداگر که باو
 معرفت داشت از و برسم بدید و شکش بر چه بود است میگرفت و باقی مرگش دیگر
 که می بود او را عارت میکرد و القمه کشتی تابایی آن قلم رسید که مسروق
 خردار شده بر آن کشتی رخنه و اکثری را بغل رسانده کشتی را در و
 داخل کردند اسباب را بار که در آن کشتی بود ضبط نموده پیش مسروق کردند
 سعد نو جوان نیز رنج دار شده بود و باخته را پیش آن ظالم باز داشتند
 شراب بود حکم کرد که کنیزان را جدا کنند و غلامان را جدا نکند دارند
 سرا با کنیزان خود داخل کنیزان کردند و سعد را داخل غلامان نمودند
 و کنیزان را فرو ری سعد نو جوان ندیدم ندانم که برو چه گذشت زنده است
 یا برخت خدا رفت اما باخوان من چنین گذشت که بعضی از سوداگران مکرر
 آشنا بودند و بر جنبی که بحرامی کبری بدست می آوردان برای منفعت خود
 از و میزدند و خواهی نمود و نیز از اینهم بود که در شش غلام مسروقده افتاد و باو
 ملاقات کرد مسروق باو گفت ای خواجه کنیز و غلام بسیار بدست آورده ایم
 اگر میل خردن داری بخیر القمه او را بر سر ما آوردند و او را برای بدست آوردن
 ندانم چینه خرید نموده در کشتی جا داد و هر چه خواستیم که بخواجه ملاقات کنیم حواله
 خود باو گفت سعد نو جوان را نیز میبرد چه او اکثر اوقات مست می گشت
 بر کمرش خود و غلام ناامک میزد و شاف و وقت دیگر من نیز خاموشی لب زدم و ترک
 گفتن احوال خود نمودم ناخودکشم که بحیثیت بر من آمد آنچه اندر اظهار احوال خود

در سوای فایده ندارد حالا ای ملکه عالم شناخو و انعام کنه کسی که سر که نشسته
 او چنین باشد چگونه کسی را برای این امر قبول کند ملکه زهره چنین گفتی که از عشرت افزا
 که اصل نمانش نالو خانون بود کوشش کرد دلش سرد آید و زار گرفت و چون خود نیز
 بدرد عشق گرفتار بود بر حال عشرت اقرار زبانه از حد ترجم فرمود و او را گفت عاظم حاج
 که تو مرا اینجا خواهری و بکنزان خود تاکید کرد که من بیدار کسی کنیز نکوید بلکه بعد از این
 او را چون جان عزیز بشناسد و در دوزخ فراق مجبوران خود پوسته اشک حسرت
 میریزد ملکه گفت اینجا هر مطلوب نو که موجود است خدا کریم است که باز بنور سلطه
 اتمان حکیم که هرگز غمید انم مطلوب من در عالم آمده است با صورت موم راد و
 و مصفت و رسم او جان خود را بر باد میدهم و در همین گفتگو شبی ملکه بخواب رفت
 با رسم خود عالم و احوال بد که همان جوان افغانی که دل از ملکه برده بر سر
 تختی باده در دربار و آنست ملکه کو با مرلب آن در شب سبکه چشم ملکه بر
 آن جوان افتاد بی اختیار فریاد برآورد که ای جان عالم زهره چنین در غم تو فریب
 بهلکه گشت سیده تو گشتی و از کنجای و با منطبق بر تختی باده که همان روی آن شاه بود
 رو به ملکه کرده گفت ای جانم و اینی که در لایق سوخته جان عالم بدتر از
 حالت و ملکه نفرمانش تو برآنده ام گشتی من شکست بخیزد باده مانده ام
 غم عشق تو مرا از گشت و بیاچ حد است در وادی غربت و کربت انداخته
 باید دید که دست من بدامن تو کی خواهد رسید ملکه گفت ملکه موجودم نزد من
 میباش باده گفت ای ملکه آمدن با اختیار من کنجاست تختی باده با اختیار مرج در است
 مگر تو خود را بمن برسانی و دور انجانم از تو که امید وصل نیست و ما و ترا بگر
 برساند خدا بهم نه ملکه فکد کرد که خود را بیدار بیا اندازد که چشم از حور حبیب و بیدار
 محال و الله عالمی که در اوقات با ملکه خوابان رود و او بر که از خن و انس ملکه خطه بکند
 بی اختیار بر حال او دل کباب شد احوال را به عشرت او انور کرد و گفت
 اینجا مرا این بار رسوم است که آن ملکه جان داشت جان را در حوز مرصع و در
 موضع دیگر من غمید ام که حکیم و چگونه او را بیدار کنم مانا اجل من است عشرت زو
 ای ملکه خدا حافظ باد من چه تدبیر ستوانم کرد و ملکه گفت بداند من ترا بجای میفرستم

تورفته این جوابها را نام خود پیش او گوید و از او تبر طلب کند و فرستد که از شهر
بروی معبد مرسی که بری باشد سانه در آن قرار دارد و نام مشکلویش بلدس بود
نیز جواب را بگوید اندک بر سر خواب را که من دیده ام نام خود مقرر کن و طلب
نیم نوا عشرت افزا قبول کرد و ملکه او را سواری داده مردم همراه کرده پیش مشکلو
بلدس پیش فرستاد عشرت افزا سیدی وید که تکلیفی کاری او را رشک کند شک
ساخته اند عشرت افزا لطیفی حاجت رسیدن داخل معبد آن بر شد و باستان
پیرا داشت راه بجلوس کرد و چون مردم دیگر رفته پیرا زور سیدر چه حالت داری عشرت
افزا گفت ای پیرا روشن ضمیر من در عرصه نه ماهه خواب دیده ام حیرانم که توان
حیث بعد از آن بر سر خوانی که ملکه دیده بود پیش آن پیرا نوز کرد و پیرا نگانی
در حجره عشرت افزا کرده گفت باکس که این جوابها را دیده بگو که مرا تو
تلدش میکند تو مرا اندر کش کن عشرت افزا گفت بگویم جوابها را که من دیده ام
آن پیرا در دوا لگی زده خوب بروش که بر عشرت افزا زید عشرت افزا ز
ترس خوب دیگر سخن نگفت و سوار شده باز خدمت ملکه آمد احوال را باز گفت
ملکه گفت اینجا بر عشرت افزا آمد بلکه این مشکلویش برگاه انبیا است که تو دیدی
هم برساند بخش مرسته است می آید که در و اهل التفات نمی شود و دیدی که چه
گفت اکنون مرا باید ترک خان و مان و بدر و مادر و گشت و تاج کرده قدم
در طریق جستجوی آن نشان داده بگذارم چرا که بر من نفس شده که او نیز تلدش من از
وطن برانده سرگردان میگردد و اغلب اینکه او بدر یا در آمده کنشی او شکستنی
که من دیدم گرفتار خواهد بود من گریست استوار شده ترک همه چیز نموده متوجه می گفتم
هر شقی و مصیبتی که من زود دیدم این دارم به بیم که خداوند شایگون تر از من
بمیرا مقصود میرساند عشرت افزا از این سخنان مجذبه و گفت ای ملکه از عشق نه
بگوئی می آید تا حیرانم که چگونه ترک نه کرده توانی رفت تو را خواهد گذشت
که بروی اگر بر آسمان بجا کشیده می آید و اگر در زمین پنهان شوی برمی آید
این سخن طفلانه است که بگوئی ملکه گفت راست گفتی اما من حکمی دیگر کرده ام هر که
در تو را خطم کنم که مانع من شود عشرت افزا گفت هر چند که بخواهی از من بپزد

* تو کمال اشکال است باید که هر شکلی همیشه خود سازان میسر آید
 مشکلی نیست که آن نشود و باید اینک کسی را نشان نشود ان الله اعلم
 خود خدای سید ملک گفت ای عشرت افرا من زیاده بر من میفرم اما ولم هیچ وجه نشود
 و هر کزدم در اختیار من نیست و امکان ندارد که من باین حالت مطلوب خود در شش روزه
 شش ماه من صورت ندارد چرا که مطلوب خود را با بطری و بدیده ام یعنی سدام که او
 سر در بندش من ترک نماند و تحت کرده در یابی شده منم خست منم عشرت افرا
 گفت پس چه اراده کرده ملک گفت انم من با خود اندیشم از نسبت که کشتی را از
 کشتی به از بر غرقه که بطایر خنجر پسند میزنم و بیایس مردان در می آیم و در آن
 نشسته توکل بر خدا و در یابی میزنم که یکس من میزنند رسیدیم خدای مرز که در راه
 من چه اندیشه عشرت افرا که این نمی که از آنکه شنبه اول او را نادیده امکان
 منع کرده و معایب راه محاط در یابی با خاطر آن منع کرد چون دید که هرگز لعل
 پذیر نیست و عزم او را رنج دهم او را ستوار رسب گفت سارک سپیدار خوب
 من رفیق تو ام هر چه حال تو حال من ملک گفت انما امر بمداقم که منم با خود شرط کردم
 که اول مسج در حصول مطلوب تو کنم بعد از آن بطلب خود بروم عشرت افرا ملک را دعا کرد
 و آخر صحن کردند ملک دو دست لباس مردانه با براف و اسلحه همراه و اینها در
 رکشته نایک نشد بدیش او را رنگان جاکش لکجا بیرون رفت و نادرس خبر
 همراه بود ملک گفت من نمی آیم که میل سپیدارم و در میان ایام شبی سه را غافل کرده
 از عرقه باین رفت و قهقرا شکسته بیرون آمد یکی از لکشتی تا قرار گرفت عشرت
 افرا خبر نشست مرد و لباس مردانه دشمنه و اسلحه سر بر شنبه بودند بران کشتی نشسته
 باره کردند موج دریا و طوقه العنای آن را جایی بجایی برد و چنان طوفان شد که کشتی
 آن را دور و دور از دریای خفا بدریای فرنگ انداخت آذوقه سر بر شنبه بودند
 توکل بر خدا بر شنبه اما عشرت افرا دید که در این حالت که اگر مرغی سوختی سپیدار به شش روزه
 اصلا تغییری در شنبه ملک بدیده نموده بود و آنکه که در میان است اما عشرت افرا چون
 سلمان بود در راه کلمه چند و حدیث الهی و گفت پیغمبر من ملک تقدیر و جیامه ملک
 سلمان شد و گفت خداوند ادینی که عشرت افرا اعلم کرده اگر حق است دعا بر می آید

و در عیالوت می برن رخ را ضایع کن و عشرت او را که خواهر خوانده هست او را بفر
اورا نیز عیالوتش برسان و بگو ای که من ترنم و در لکاس مردانه آمده ام از فطانت و کرم خود
بیکایک افش و راز من کن و جهان کن که عکس را از مردان فرو نهند و گویند عیالوت ما کمال
عفت را می فطنت کن خداوند ای حاجان درگاه خود دعا را میسما کن از اوی گوید
که عکس در وقت دعا کرد که محراب است بود دعا به او میسما بشد اگر چه بعد از عفت بسیار
مقصود خود نایز شود همه با محفوظ سما ند حاکم غفر بر سر زده ملک مان خواهد
اما گنند از زده این داستان و حشره بنام حسن آورده اند ۴۸
که چون ملک جوان عالم را حسن نوال منی آدم خورشید فکرت سری و در مائی
نیز حبس خفائی در شتی نشسته روان شد و شریک نامی قانون که عشرت افزایند
خدا را بطور اهل اسلام شناخت که سید محمد حضرت روح الله علیه السلام
بر زبان جاری کردند اسناد او صا و خاها درگاه خدا را شمع آورده بناها
کرد که حق تعالی راز او را آشکار کند و عفت او را می فطنت باید و دعا او میسما
شد بدرباری فرنگ رسیده از حضرت که او را عنبریه نام بود کشتی سر بر برد
کشتی طوفان شده بود که با بنی رسید طوفان ساکن شد اما مردم دور قرار داد و آنده آن
کشتی را بیکار کشته اند و چون سه پوش مسلح و کامل دیدند که شجاع حاره ان خشم
خیره نمکند پرسیدند انجوامان ما رو شجاعه کسانید و چگونه است که شما دو کس در کشتی نشسته
اید و در چنین دریا دور آیدید عشرت افزایند در سخن گفتن بسیار جرات بود منی آمد و گفت
ما بر دو برادر لیسری خواهر عیالوت نام بود اگر هم میزای بسیار بود در روز ما در دو توکل
سیر در کشتی نشستم قبول موسی که میگردد از قضا و قدر عاقل بودم ناگاه طوفان
شد و کشتی ما را از هر حد از ان میزای دور انداخت بعد از سه روز با بنی رسیده ام
از قضا و قدر که نمی گویند و مردم حیرت من بران شد خبر ما که آن خبره که گویند فرنگی نام
داشت ان نرا طلبه است احوال پرسید ان نرا بگویم که بگویند باز گفته چون نام بر
عشرت او را گفت برادر عشرت و برادر را خواهر عفت نام است حاکم فردا اهل خود
گفت انجوامان در کار و دانه افزود آمده خبر کراان باشد ناسفا نیز بخار و بگری می رسد
همه ان نرا بگویند که در کار و دانه سرافرازدند که چون فکرت و دانه

از بنا و فرستاد بفرستاد گفت ای برادر من که سر دیم هم در میان خود بود
تجارت باید کرد و چون مسروق مملوک کنم همراه تبار در آن بندر رفته بعد از آن را اگر تو و خدمت
باشند با آنانی خرید کنم و مرا مملوک بیاغ الحاح و استیلا است تا و نشده از تو رسیدند
که بندر مسروق قه از بنا جعفر راه باشد گفت نزد من است اما آن بندر در آن فعلی در آن زمان
بماند بندر به رجوع است بلکه گفت اگر عیبت که چنین حکم نشن از نزدیکی آن جزیره باشد
و غلبه آن در آن نشود گفت مسروق حاکم آن جانب را بر دست و صاحب جنگ
است با رعایت فوج بر سرش رفته شکست خورده داد در اصل از خون آن سلاطین و
است با این سبب اراده کشتن او مملوک لاشا بگویند همان جزیره جکار در آن بندر گفته شده ایم
غلامان خوب در آنجا مسروق بیاصل خریدن غلبه داریم گفت غلامان در آنجا هم
کتر نیستند اما من جان می دهم که کسی از عزیزان نشا در آن بندر با سری رفته نماند
و از بند گفته حبس که فتنه گفت و کلمات مسروق در آن شهر نیستند اگر خوش باشد شاید
با و دولت کنم مطلق می خواهم باشد از تو بخواهم بیاصل خود رفته خواهد کرد آن بند از
غارت کردن و اسیر گرفتن مردوزن و بلکه خود را برای این در خوار و بنا در نفس
مسکنند که اگر کسی در آنجا خواهد بود البته ملاش او را خواهد کرد در صورت نفیست
اعلای از ما خواهد خرید و چون کسی بخواهد که بداند او را بر قسبی که اتفاق افتاده مسروق
ملکه گفت خدمت خدا بر آن که بد مردم اند و بسیار وجهه به کفایت و بنا بکنند اما لاف
شخص بکعبه بکنی یکی از دو کلمه مسروق را نزد ملکه حاضر کرد ملکه با و گفت ای برادر ما
خود را از آقا سنا مطلق داریم که ما بر سن و سال باشد و کل گفت شما ز را انتم می کنید
عندم را بر آشا در این فاسطلم ملکه گفت ای برادر من منصف نخواهم نو ما را بگو مسروق
همراه بر د و حبس غلامان را از نظر ما بگردان هر کدام را که با خوشی کم نیست آن بر هم
حاکم مسروق نخواهد بیدم و که گفت این مطلب بدون عرض مسروق جاها نشود من با و می خواهم
آید و آخر غلبه شد مطلق می کرد و نشسته مسروق را سلاطین بعد از جعفر و آنکه مملوک
عزیزان آن شب فتنه او بر خیزان آن همراه در آن بندر است اگر چه باشد آن بند
همراه بر د و بیابان آن شرط کنی که بر در و آرزو قلم اول از شما ز را بگردان ملکه را بگردان
مطلوبه دینان غلامان باشد بنده و الد توقع است و از دیگر بنده باشد که در صورت در آنجا

آنکه ششوی مروج را باین می نمود و گفت اگر این می را اختیار کنند الله
بر خیزد ما شمار الغلغله مروجی سرمه و الدخانی را بدینکه آرد اسباع این شرط عجب حلال
و عشرت افرا بر این کشت بکرو در سر فکر و دیده که آید کند عشرت افرا در ظاهر
گفت که بیکه موقوف نماید کرد خداوند سود و رسان باشد نماید شد و باطل اهل
و احوال را تمام و شب بیکه از احوال او مطلع شده گفت از بخواب قبول کردم که بگوید
بدست آوردم مرا و حاصل است و الدمال و دنیا چندان بطل من نمی آید این فیل
دارم چند روز را که می کشد برگاه ما سلطان را که داشته اندم که این مال هم نماند
عشرت افرا کردم و مروت بیکه حیران بود و نمیدانست که در اندامی آن حکمزد و دم
تصدیق می شد و بیکه می بر با بیکه افتاد ای صاحب ملک روز دیگر با عشرت افرا
نجا و کدورتی گفت ای برادر از آن کجی که نمیدانم این می می کنم مرا در دست مردم
مروجی و شست قبول کردم و کله حیران و آن می بر در شش کما بر خود کرده
روز دیگر در کشتی نشست او را خبر سر و قبه شدند و بعد از خبر و در شش روز رسید
خبر مروجی از رسید اول مال آن را گرفت بعد از آن آن را دفعه در آورده به
بنیان بزدان آن هر چند نفی کردند بعد از آن با فتنه سر خار غلغلان بودند و بعد
در هیچ جانبی در آن نشاندند و از زدگی طرفه حالی داشته غایب و ظاهر چشم کرمان
دولت می نازگشتند چنانکه آنکه که بر این قنوت قلب بر حال ایشان و شنیدند آن
رحم آمدن بترقی آنکه شاید مروجی بر حال آن می نرم نموده قدری زبال آن می باز
رفته بر آن می و نامرادی آن می شش مروجی نقل کرده گفت الشربا بر طرفه عالی
دارند بخت و زکف رفته و مطلوب نیاید و در دست و دست و بانی که نمود
می می بود مروجی در انوقت شرابی خورد و دو مایه نری داشت گفت آن
بر دو نو جوان را حاضر کنند می آن را دیده مرا می سختی آن می خبری بدیم
و کل آیده بآن می گفت بیکه گفت ای عشرت بختن پیش او دلم رغبت نمیکند با او
شرابی دیگر را بگریز گفت مایه در کار ندارم بر آه خود مردم و کل و بخت
که آن می از ترس می نماند فطرت آن را صبح کرد و قسم خورد که ما شرارت می و
و ششاسم درین وقت او را سرگرم آیده بشارتی منظور ندارد و احوال و آید که
مطلوب شش غلغلان خاض او که می می از اسناده می باشد و بر ششاسم نموده او را بشارت

عشرت افزا ازین سخن بطع افتاد و گفت ای ملکه چه مفاخره مردمی خواهد ساخت
 ما اینا آمدیم مشی سرفروغ ستر و تویم شد بد که حتی تمامی منفعتی که از این برادر رساند ملکه قبول
 کرد و از قضا و قدر عاقل نبودند اما چون ایشان داخل مجلس سرفروغ شدند آن عمام
 زاده از مجلس برخاسته قصد صوم داشت چون نظر آن کافر بر جان الیز ملکه و عشرت افزا
 افتاد و طمأنینه را می دید و آخر آن راه بجانب ملکه کرده گفت ای پسر من شایسته تو
 برای سافنگری خود بزرگوارم خاطر می دارم که تو انقدر ترس از پادشاه خود خواهی کرد و سر از از
 اوج غیور خواهی گذرانند و مردم خود کرده گفت آن جوان دیگر را انقدر زود مال داد
 این زمان مرخصی میداد از قلمبر آورده از حد خود بگذرانید و بنا بر آن غم بسیار به معاشش کند
 که هر جا او خواسته باشد برساند و این جوان افتاد طبعیت را الهوت نگاه آریدیم
 او را خدمت کند این گفته اندرون رفت ملکه و عشرت افزا این تراء تا
 سارک را شنیده هر کدام بر جدا بگذاشتند و بخود افتادند و خاک و گران
 را بر سر حال آن ترحم آمد لکن چاره فراتشان امر آن مردودند داشته فرزند
 عشرت افزا را زاری کرد که مرا نیز بگذارد و از قلمبر بیرون بکند کای بر نشیند
 گفتند ضابطه سرفروغ نیست که چون حکم فرموده داخل حرم شود بار بر آید از آن
 حکم خارج شده خبر و الله تعالی در آن واقع شود محکوم را کردن نیزند و چرا با کوهت
 نگینی ملکه گفت ای عشرت برود مرا بخدا بسیار لگا از فکر من عاقل و نجیب بود
 القصد برود و کانی از هم جدا شدند که مرغان نوا و ما سببان دریا را بر حال
 آن ترحم می آمد زار زار از بگریستند چنانکه از آن فرنگیان حرامی بود که حالت
 آن را میدید بگریست القصد عشرت افزا را همانم مالی داده از قلمبر آوردند
 و آن و کله او را در کشتن نشاند و روان شد و ملکه آفاق عالم زمره جنبش عجب
 در قلمبر سرفروغ چشم گریان فول بریان در آتش بحر بار سوزان توکل به نزد آن
 قرار گرفت ~~اتفاقا سراسر از او در سینه سببان صحت گفته شده~~
 چند کلمه از آن می ریاد به ترائی یعنی ملکه آفاق زمره جنبش خطای و
 الهافات تصافیه در باره آن سراسر با موحشته ششاق کوشش کند
 اما او یان ایندا استان شور انگیز و غواصان این دریای بلا خبر خبر آورده

بعد از این
 بعد از این

۱۰
اند که چون آن سر حلقه معنوقان علی بن و سر کرده عاشقان صادق در قلمرو قیام
مانند و مسروق لعین و زود که حوائی ملت عیسوی کافر و دان ملک عالم را با بر قیام
خود تعین کرد و فلک کج رفتار عشرت افزای تنبت خواصه نظام جهان نکرد
را اینک نغمه مانده فریاد ام تو ام جدا سخت که او با چشم گریان و دل بر
چار و ما چار دل از ملک برکنده از قلمرو آمد و ملک را بخدا سپرد و اما ملک خویش
عالم با مسروق گفت ای خدا نام ترس اکنون که مرا الحاد شنی بر خیم من بگویم اگر
قبول کنی بتروالد خود را بندگان کنم و آن اینست که چون بحسب حاصل تقرر کنی را
طلب کنی ساقی تو خواهم شد و در باقی اوقات مکانی برای من تعیین نما
عبادت میبرد و خود مشغول باشم که ساقی نیز اوقات من صیقل بگذشت
مسروق قبول کرد مردم گفت این دل شکسته است و ما او را که الحاد است
ام گفت ز جوان خاطر صمدار که خون سبزه خط از کل عارضه بدید ترا
رخص کنم اسباب معقول بر آه تو کرده بفرمایم تا ابوطی رسانند اما باید که سکه
بت بکنی و او را عبادت نماید و تقصیر عجزه در دواخانه خود برای ملک نص
کرد و آن ملک خویش در آن اوقات گزیده عبادت مشغول بود لیکن آنکس که
را که بت ایشان بود در عبادت عبادت نام میبرد و در میان لایم شنی شازده
خورشید نای بخش را در به چشم خواب دید که در منزلی عالی بر تخت نشسته همی از
نارستان دور و پیش او اسفاده و نشسته اند اما شازده را بطول یافت لیکن
دید که چون نظر شازده بر حال ملک افتاد از گفت بجنب و دست ملک تو
گرفته و ز بیلو خروتن بند و یکس از شرم بگریه و ادب هم از دست بدین
مکه بگریه رسانند آخر شازده بعد از لحظه بگریه سر آورد و در خیم
ملک اظهار اشتیاق کرد ملک گفت ای جوان خاموش باش و سخن دروغ مگو و در
عشرت نشسته و خبر نداری که در فراق تو برین چه بگذرد و ترک گفت سلف
و پسر را آور کرده سر در راه طلب تو گذاشته ام و تو بای پیش و عشرت
مشغولی آخر خداوند شاگون بزرگ ترس و بر من این خوار و ابدار
شازده گفت ای ملک خویش حاشا که مرا الحاد بای عشرت باشد فایم در

و جلن پیش مست بخدای که انسان وزمین را آفریده اول من که در فراق تو ابرو و مو خود جدا شده ام و اینجا که می سسای
 وطن من نیست و من تیرایش تو در میان نیز آمده ام اما ایملکه خاطر جوار که آخر ماه و لوصله کند گمتر خوام رسید هر چه هستی
 که در راه عشق پیش ما اید باید که راضی باشم ایملکه اگر وطن بمقام دلخاتوان شود غبار حادثه را توبی نوان
 جهان ناخوشی که صد کدورت آورد پیش زلفت خوش همه را با صفا و انده که اگر خوش برائی باز نا
 واحد سفر عالم چینه ها توانی که تو بهر غم دور و استخوان از آن کموند که در دما جهان و دو اتوانی که
 و ایملکه اگر خفا به که زود تر میرا درسی خدا را خود را شناس و ترک بیت برستی کن ملکه در حالت
 خواست که نام و مقام از آن شایسته ملک احترام بهر سده که بکایک بیدارند اما با خود می گفت که ایا انجان
 که من و داده اویم همین حالت و از که من او را دیدم با خلب بود چه اعتماد ویران القاش برودی ملاقات
 شمع من از و تحقیق شتم اما ایملکه خوش نصیبتا بنویس و در دل گفت هر چه با یکدیگر ازین در فیما جات نام
 شاکول نبرم دی گویم که آنچه بمن و مطلب بمن بهر قسم مطلب بود بر او تمام انشب ایملکه بزرگ مطلب
 خواب نکرد لیکن انش انشیاقی او در دیدن این خواب خاموش نشد بلکه غیر ترکشت و عشق شایسته
 بقیه را نرشد و نمیدانست چه کند کاهی قصه پاک خود میکرد باز با خود می گفت که هنوز زود است این
 شایسته شایسته بد چنانکه در خواب دیدم در بیداری نیز به بنیم شکل کوس بدش بوش نیز بمن رفقه
 وصال داده و کاهی از و دروغ شنیده ام احتمال کمی دارد هر حدای مطلب من مرا مطلب بر سلیم
 این فکر با خود کرده خود را کسب خشیه و خود را ترس اسکه معاد اطمینت او را بام افتد و او را بگشاشد که زست
 و خود را ببا فطنت تمام نگاه میداشت و از درگاه باری در بنیاب مناجات میکرد و از گمانید که داشت کمتر بیرون آمد
 الا بفردت اما مروق خرامی روزه در مکان که بین دیوانخانه و مجلس ابد نشسته شراب میخورد و ملکه بسا فیکری
 انکار مغول بود انکار از دست ملکه پاره میکرد لیکن چون شوقی با میو برستی بداشت بجز پاره گرفتن با ملکه کار
 نداشت زن کافران این صحبت معلوم که اوده آمدن که خبر مبروق رسید که زنت می آید همه را از جنس مصلحت
 غیر از ملکه از این مجلس بر آورد و ملکه را گفت نوباش که بجای فرزند منی بعد از ان زنت اندشت مروق گفت
 ای خاتون به بین که خداوندت بزرگ چه فی خوی بهر من بهر سینه من او را بجای فرزند می دانم تو هم او را
 فرزند خود بدان ملکه استاد بهر زن قبحه انش بنظر خیرداری در حال ملکه نظر کرد آنچه چشم و ابرو و لب و دهن حسن
 و ملاحت را دید بنظرش ملکه بهر خنده و در شوق جمع دادن بهها کارخانه خود را بهسایید با خود گفت این کبیری که میخورد
 که بمن میگوید بجای فرزند خود بدان انجان رایت بزرگ بهر کار از من بهر سانه و میبدم خود را ایملکه منمیدود
 چون شوهر او از منی بهر شوهر شد ملکه را تنک در بغل کشید و به از لب او در رجو اما بلفظ فرزند خطاب میکرد و کبد

شوهرش بیدار بنگش و این ادا را دیده بر همان شعله بخاطر مکه هم چیز نیکو داشت فریب بیع زن که بمرم رفت و مکه بنگ
 خود خفته بخوابید اما زن مسروق هر چند خواست که عشق مکه را از دل ببرد کند میسر نشد و روز بروز مکه و مبدم آنست محبت
 شده میکند با چار شدن این راز با دایه فرصت یافته با جگر بکشد باز گفت در میان آورد و او را بر بسیار فریفتند
 نشی نفر مکه فرستاد و دایه فرصت یافته با جگر بکشد باز گفت که ای جوان چه خوش طالع یقین که زن مسروق بر تو عاشق شده
 و او چنانکه ویدی در حسن و جمال فرنی خود ندارد و دلالت که حاکم او را بدعی و دوست به دستش نهد که هر مردی
 که داشته باشی با سزا بهید و اگر قبول کنی بهر آن خود متیقن باشی مکه همه فکر کرده با خود گفت بهتر است که این کار
 محرم خود را بدست زنش اگر ممکن خود بکشد تن و دهم و بنده که خدا را از عظم او نجات دهم گفت آید و در حیات مسروق
 اینها که صورت می بندد و خود مکه می کشد خواهد مکه دارد که تا شوهرش زن است ازین این کار منشی نشود بلی اگر مکه
 البته همه دوست میدارد و دل او بکلی میل من گفته بهر قسم که داند شوهر خود را با فلان و بهمان که میداند و شرارت اند
 از میان بردارد و تنها بکشن مسروق نیز اینها صورت بگیرد و مکه آن چند ارکان و دولت او را نیز بکشد بعد از آن هر چه گوید
 بعد از مکه دایه این پیغام بهجت زن مسروق که خوانده نام داشت بعد او درین باب با خود مطارحه مکه و آخر نشود
 او از خوش فروختنست و بر خود مقرر کرده که خواهد اینها را بکنیم شوهر بکنیم این جوانم باید از دست مکه پس دایه اطلب
 خاور خود بر قسب فرنی را در اینها را خود مستحق گفته اند که بقتل شوهر برست این محبه باغی را درین تازه ساخته
 مورد شوهر گفت که من میخواهم با همه شما را در باغ خود ضیافت کنم تا معلوم بدانند که زن حاکم باغی است خفته است مسروق
 خوشوقت شد و گفت چه مانع تو که در مکر خود این کار کنی بودی بت بزرگ خود خوشی مکه که چنین فکر را بخاطر راه یافته
 و این محبه با خالوی خود و پس دایه مقرر کرد که اول طعام زهر آلود تیار کند بخورد و مسروق و امیر او بدید و چون این
 طعام خورد خواب محکم روند و شما با جمعی که خود دارید با نیتها برهنه داخل باغ شده این مکه سر از تن جدا کند و شنیده اند از آن
 ارفوس فغان خبر یافته اینها که با جمعی نمیتوان مکه و بیدار میکنند شما این مکه گفته بر روی بیاید که بطوریکه کو با متعجب
 قفا مان رفته بودید اطلب و بر قسب که بنام مکه بگذرید امیدوار گشته بودند فریب جگر صد کس از هوا خوانان بیدار گشته
 بودند که آنها نیز بوقع و دل با این اتفاق داشتند و آخر بوی مکه مذکور شد ضیافت این مکرده مسروق را با معجز
 امیر که دو تنخواه او بودند از میان برداشت اطلب و بر قسب این مکه گفتند و با سم ارفوس بر اینان رنجیدند و بر همه کار
 کشته بود باره کرده از میان برداشتند و همگی چند بیچاره را سر بریده آوزدند و کریان را چاک کردند و مکرده در شهر مسروق
 افتاد که امشب ارفوس آمد مسروق را با فلان و بهمان ان گشت هوا خوانان او از رفته شدند و سائید که ایسم او را پسرداشتند
 فرم کردند مکه با خود گفت این محبه طرفه کار کرده که مکر هیچ و هیچ شوهر با فضل آورد و بکوشد که حسن کم جهان پاک شد
 انعام میداد که بزرگای خود کسب بندگان خدا از دست او نجات یافتند پس باید دید که اکنون مکه با و چکار است

و چگونه نجات ما از چنگ این تاجیه سر ابا جفا حاصل نموده اند اما فروخته چه عهده چون از نام شوهر خارج شد با تفاق اکلیس و بر قیس و
 فورس و غیره نایب شاهی بر سر نهاد و بر تخت نشست و مکه و محله بنام خود جا رکوب نشی مکه را در خلوت طبع شد گفت ای جوان بود
 که محبت ما با تو در چه مرتبه بود که بسو خاطر نشوید را از میان چه باستانی بر داشتیم مکه بر ولعت کمر و در ظاهر اظهارش و مانی نشود
 فرزانه گفت ای محسن اکنون چه املی در هر چه اراده تو باشد چنان کنم اگر خاطر تو بپا داشت معی متعلق یا یقین بدان که نموبادش و عظم
 انگاه دست در گردن مکه در آورده بر کمر بند بر بود و گفت تو گمان مبر نه من همین قسم با تو خواهم در آمیخت مکه اول نموبادش
 خواهم که بعد از آن بش در حش عظیم در حباله نطاع تو خواهم در آمد القعه ای فرار و مدار با خود داده روز دیگر بر تخت
 نشست و امه را طلب دانسته ضیافت این نکرد بعد از آن گفت ای امه از دولت خواه من بر شما طاهر به که در عالم هیچ
 زنه را از شوهر کمتر نیست و من زن خوانم تا جایی که در میانه شوهر بکنم تا سخت و سخت هر چه نصیب من شود پس جمیع امه از
 مادر نوجوان خود را آورده است که از بار قهر من بگذرد و هر کس من خواهم خواست عقدم و ارب و گردن او خواهم انداخت
 آنها که از راز مکه و فتنه واقف نبودند خود را برابر استند و روز دیگر فرزانه و غرقه نشست جمیع امه و نوجوان اند
 بار قهر او گذشتند مکه را که سوگند بر آورده بود و بعد از همه او را نیز از پای غرقه گذرانید فرزانه نابکار و غرقه
 مکه انداخت امه و امان مبارک و گفتند مکه نظر نیک که گفت طرفه شعبده های انبیا و موجب رنگها میریزد و بدید که سرخیم
 کار کجا انجام داد مردم درین باب با خود سخنهای داشتند بعضی می گفتند که این زن برین نوجوان جمیل و جوانها از مدها عاشق بود
 شوهر را نیز خورفته باشد القعه فروخته بازنش تمام عمر کسی که بعد مکه در آمد روز دیگر تاج بکش نهاده او را بر تخت حکومت
 نشاند و شب از و طاب و صا که بعد مکه نیز در طاهر با مردم جویند و گفت ای فرزانه با من بگو که جات مده و هست واری یا نه فروخته بگر
 و گفت ای شوهر نوجوان من به خاطر تو چنین و چنان کردم و تو هنوز از من این سوال میکنی ندانم که درین چه حکمت مکه مده
 بود گفت درین حکمت بود که من پرسیدم بر آنکه من ستری دارم که امروز پیش تو اظهار میکنم در اصل من بطالع سر طمان تولید
 شده ام و منجمان بمن گفته بودند که هر طم و رفود استعینی که از تو نشو خاصه در وقتیکه قهون مذکور در برج سر طمان واقع شود
 و این زمان قهون مذکور در برج مذکور است من از ترس تو حاضر نکردم خوب نشد چه نشد لیکن اگر جات من مینوای
 بگاه امه به سزت را در توقفت بنده ز بعد از آن من و تو در کشی نمی نشینم بر باد می آیم و در اینجا اینهم را بپذیریم را نیم حکیم
 و من هم صبر ندارم لیکن لا اعلی جم چه که بر جان تو و جان خدی سرسم فرو نه گفت ای بزرگ که اگر چه پیشتر خبر میداد غرقه
 نیز موقوف میکردم مکه گفت حالا هم باکی نیست پس درین خبر روز باید بگریم نیز شرف نیار چه که ممکن است شاهی
 من بی طاعت شوم و خود را بر تو اندازم مکه گفت این سخن را از دهن کنزنی منم چنان اراده داشتیم بعد از آن مکه بیرون آمد و
 سلطنت میکرد و در عدل و داد میگوشتد ابواب ظلم را بست و در بار عدالت بکشت غارت باجران را موقوف کرد ازین
 غنور میگرفت اما و دهان این قوم مردی بود که تقوا نداشت نام داشت صلاح و سدا و از و طاهر بود مکه او را وزیر کرد و غائب

آرا حلال او خیر میگرفت او را بهر باب موافق تمنع خود یافت چون ده روز و ایام مدعی بلف ما نوه گفت من خواهم درین ایام
 بگونه نشسته عبادت خداوند کنم تا از محنت ایام ایمن باشم و درین ده روز نفوانوس را از طرف خود بخت میانی تمام کار بار
 حکومت اینتر خود فمونه گفت اعتبار را تنها راست الفقه مدعی نفوانوس را بخت میانی بدو گفت باران ما با من بخت
 نه تنیم هم نشد نفوانوس است از حکم او بدین و بدین سببها و اطعنا گفتند مدعی چه بد حکم نفوانوس خوانند یا بد جرمین بافت شبی
 خلوت کند و نفوانوس را طلبید گفت میدانی چه خبر است و درین عبادت چند روز حکم خداوند حقیقی بمن رسیده که این
 و شوهرش را از میان به طردم و طریق دفع او را با خود مقرر کنم و خود نیز هم عظیم در پیش دارم که باید بروم نه و صیتیم
 که نشو که عدالت و ترحم را از دست ندهی بطریق این و بدین روش می کنی بعد از چندی منیم می ایتم نفوانوس بگریه افتاد
 گفت ای جوان بکنی انذار که نه ای بهورت و سیرت کمیست که نه از قدم خود جدا ساز که من با تو زندگی نمی خواهم
 تا بطلنت چه رسد مدعی گفت اکنون آنچه بکنم بدان عمل کن اگر قسمت باز تملخواهم و بد نفوانوس قبول کند و جرم مدعی
 او واقف شده بود او را مطلع ساخت ده روز دیگر صبر کند تا نفوانوس حکم مدعی بعضی از آشنایان قدیم خود را بر او
 و قوت رسانید و او را آن خود بداند که آنها صرف دم اند و دوستی نفوانوس میزد پس دیگر را نمی دانستند الفقه
 مدعی هم خاطر خود را از همه و جود جمع کند بعد از چهل روز وقت تمام بجرم رفته خود را بلباس مکلش مردانه برادر
 و سلاح نیز بست بغیر آنکه گفت انقب است که نه ای بهورت که نه ای بهورت که نه ای بهورت که نه ای بهورت که نه ای بهورت
 برادر فمونه گفت و بخدمت سلاح چه دخل دارد که شما بپوشید آید مدعی گفت بکار اینند و عجبی بکار من نیست و انرا کلمی
 یافتم بهر این این سلاح نیز ضرور شد فمونه باور کند و خود را نیز بر آراست مدعی منت اشرفی و جود هر چند قریص
 نان و آب نیز درشتی در آورده بگونه گذارنت بعد از آن فرزانه را گرفته خود نیز سوار شده وزن مدعی را بجان کشی گرفت
 فمونه گفت اینجا چگونه سیر است که یک کس نیز نیز سوار شده باشد مدعی گفت میر حرف من که مبادا ایسی نبویسد هر چه من میکنم
 عین معصیت است کثیران را بگو بگشتی و بگر سوار شده از عقب بیایند چون ما از آن کار فارغ شویم با هم میزنند و خورا
 خاموش ماند و گشتی روان شد میرفت مدعی فمونه کامه ازین ملا می نیز صاحب و قوف بود فمونه ملا می بدست خود گرفته
 گشتی را بر انداخته رسیده که اگر ده کس نیز سوار بود و سبب املع از اختیار بدرود ازان ملا می زمانه قریب میکرد مدعی
 نشنید و میر اند زن ملا می با گرفت و چون با رسیدم گفت مدعی او را با نیجه حکم کند بد را انداخت زن دیگر دید که طرفه بهر
 خود را بد را انداخت و بزد و شنا و زهر اب حل رساند اما فمونه جرم اینجای و بد سر اسیم شد و گفت ای جوان
 در حلال و کجا میروم مدعی گفت خاموش باش که هر کجا که می بیه بروم فمونه گفت درین صورت همه
 کجا می بری از تو که همان شوهرم بهتر بود که در باره من چنین اندیشه نداشت مدعی گفت راست میگوئی نمی شن
 شوهرت بدون اول است هم اکنون خود را راه آب باورسانم تا برو و در آنش جنم با هم گرم بجوشید اینتر گفت

مکلف

و این خبر به ازان دار الفقه
 مردانه که مورد
 بد امر بهر مدخل

خوشتر

درین

خوشتر زد که دو حقه کعبه را انداخت بهم با حالت موی جواست که کشی مدد را بنده فرسخ او ساحل دور است
ملکه عنان اختیار بدست بام بان دایره بنا خدایه خدایه کریم و ملا می قفا و قدر روانش رفتار را هماندم ماه از افق آسمان طلوع
نمود آب در باران کعبه انداخته کعبه ای بجانب ماه کعبه باز جانت نه که و آه سحر از طبر کشید و مانند ابر بهار چنان
بزراری بگرفت که اشک مصلح او توان گفت که در باران بطوفان صف و آخر چهره استبدای غم بر خاطر انجمله از مدد زشت مرعا
را بر داشت و جامه بکشد با غم گفت سه بغیر از کشی از عیده غم بر نمی آید: زمان غصه بیک همه سنی سر سنی این
مکر در سینه پر در و همانست بیکانش بیکه امشب پاره دایره دل چشم نر نمی آید: ششم آن بیکشی با اشک می کش تنها
که غیر از پر زهر از درم کس در نمی آید: و چشم در کس جامی غرور و مافی رسانید غمی که داشت بیشتر از وانش خرق
نیز تر گفت اشک از چشم او مانند سبیل جاری کعبه و خطاب بیک کعبه رفتار کعبه بهی گفت
همین گفت ای بیک با من چه کردی: رساندی افتابیم را بر روی نکلندی جویم کمانم را استقامت
نت نم کعبی از سیر ملامت: بدست سر کشی وادی فنا نم: مکر و جز سر کشی چیزی ندر: ششم
نه نام او بدانم نشانش: نه جائی او شناسم نه مکانش: فکند بر دلم از مهر با
نموده افتاب خود بنای: به بیداری شکر و گدازم ششم: بناید هم که در خوابش به بهیتم
دلم را به خوف نامی نکلند: نت نه از مقامی خوف نکلند: نمیدانم که نامش از که پرسم
گویی با هم مقامش از که پرسم: مباد ای کس جویم من گرفتار که نه دلدارم از کف نه دل دارم
خیالش دیدم و بر بید خواهم: کشم از دیده دل خون نا بهم: کنون دارم من به خواب مانده
دلم از آتشش در تاب مانده: کعبی بودم رکعت را رجوا نه: نرو مانده جواب زنگار نه
نه هرگز به سرم بادی وزید: نه در پا هرگز خار خندید: به یک عتوه همه بر بار وادی
هزاران خار بر بستر نهادی: من نازک نرا ز کل برک مباد: چنان خواب ایدم بر بستر خارا
القه ملکه خوابان با نیما مبتلا بود و نمیدانست که بکند تمام شب باین اندوه و تعب بسر بود روز و بیک که زوق زمین
افتاب از محیط نیلگون خدک بر آمد کشی چید از دور و در نظر انجور در آمد اما آن کشنها از تجا رسلمان بود و سرداران
اهل کشی که محمود و دود نام داشت جویم کشی ملکه نظر ناخدا و را آمد اندک کشی تیا به تصور کعبه خوابه مودود
او ملا حقه فرستاد تا کشی ملکه را معنی بکشنها گفت: حقه خوابه مودود و املکه بر سید که ای جوان چه کسی دهم
نام دار تنها درین دریا چه مسکود ملکه گفت ای عزیز من بسر و کرم محمد ام بدرم خوابه او رنگ مسفره نام
داشت و همه هجرت نو جوان نام است بدرم از مشرق اراد مغرب کعبه من بطریق سیر ستره رود قبل ازین
در کشی در آمدن این طرف و آن طرف کشی سیکستم و اسباب عیش همراهیداشتم تفاراطونا آید و جهان بمرتب

نارید

تا رسیدند که من هرگز چیزی را ندیدم تا آنکه روز خبر از خود و پدر خود کویت نرفتند و از ششم روز چهارم بنهار رسیدم و خبر از
 دیگران ندادم که خدمت مانند یا غرق گشتند و من به برتر هم فرمود و گفت با ما باش تا بفیروزند و من در آن روز
 که از غرق تو پیدا گفتم و با و بسیارم مکه گفت موفقیتر است قبول نیست لیکن تا هست باشد تا خواهم به
 تا حق تو را در بار من چه خاسته است خواهد گفت تمام مکه گفت تا طلب گشتی او را باک نیست تا به نهار وصل گموند
 پیوسته خود در گشتی بود که به سلام خواهم میرفت اما مکه را طور وضع مسلمانان خوش آمد از من و سپهر تحقیق دین
 و این نمود و بوضعی که اهل اسلام میدانند حکمت و جود و روحیه الهی و صفات روحیه حکمت او بیان کند بعد از آن
 صفت پنجاب را نمود و بعضی ابن مریم علیه السلام رسانید که بغیر عمر بود مکه گفت به از من و منی نخواهد بود منم
 این دین را قبول کنم خواهان مطلوب من نیز این دین را داشته باشد بعد از آن هرگاه مناجات میکرد خدای
 عیسی بن مریم میگفت و کایه خدای مطلوب من میگفت لا اله الا الله عیسی روح الله نیز بر زبان جاری
 ساخت و از اهل گشتی می پرسید که شما کدام ملک را دیده آید هر ملک که دیده باشند تعریف بدارند و من به این
 من میگفتم اگر مرعی داشته باشید که از تصویر سلطین عالی باشد من نماید پس بر سر اند که در من مقدمه چه مطلب داری
 میگفت بعد از دوازدهم در طغولیت غائب شد یکبار او را در خواب دیدم که در خدمت یک پادشاهان غنچه نشسته بود
 که اینجا کجایم گفت در خدمت این پادشاهان غنچه میباشم پرسید این پادشاه کیست و پیام دار و گفت فلان و جیم پاد
 شدم آن نام از خاطر من محو شد و من بان بعد از گفت تمام دوازدهم غنچه غنچه تفرقه ما در و پدر چندان ندادم که غم جبار
 او لیکن صورت آن پادشاه که در عالم واقع دیده آم درست بخاطر دارم چنانکه اگر او را با تصویر او به بنیم شباهت
 بعضی از آن باجران با و کردند و بعضی مکه را سوداگران گفتند القصد گشتی ما سوداگران نایگاه و میان در بای آمد بعد از
 یکماه از سر حد ملک روم میرا ~~سوداگران~~ گفت بخشنی گشتی و در سار و دریا بند را ~~بگو~~ که او را قهر به میگفتند و آن
 آبادی تعلق سلطان روم میداد اما سوداگران زحمت بخشی گشتند مکه نیز بیرون آمد سوداگران که مقام حید
 گشتند مکه را بخاطر رسید که بغیر رفته مرگی بدست آمد که پیاده رفتی متعذر بود باین اراده بهی کمر بسته بماند
 روانش میزد قدم به از ازش و دیگر تریه صدعا بهر و در دل سوداگران غش در سر میگفت هر زمانه ای خالی
 خدای تعالی پس زار و بهر آرام سویم بطرف نیکتر: الفقه آنچه در دل مکه و غم بهر آن پادشاه میگفتند
 غیر از خدای کسی چه داند قدم را بجا و رستم را طاقت آگاه که شمه از غم عشق تواند بیان کند اما در یک سخن
 غیر به که رسید هوا گرم شد و جیم کایه بیان تفرقه بود بایشان که گشتند و شمشیر هم شد بهر سو بطلب آب نطاف
 میگفت نگاه عمارت به نظرش درآمد که چند بسور آب بهر سو فیهون بر نوار انهارت گذارند بودند مکه بسیار نشسته
 بود متوجه انظار شد ظاهر انهارت به تنگب فقر امتیاز است و اشت لیکن به تکلف تمام انوار فته بود

حله قدم بالاع زیننه کدانت برانمکان برآمد آید نوشجان خرم و جهم بسیار مانده بود شب بدخست یکسکه بنشت
 تا وی براس بداما اینمکان تعلق بجو وی دارد که نام او غرقوب جهم دست در اول نوکر علم پدرش مکمل جهم و کلام
 قیصر است بعد و جهم او و غرقوب ترک نوکری گرفته فقر اختیار کرده از حقوق و دست این عمارت را بیرون
 ساخته ظاهر او را تنگید و درویشان ترتیب دهده چند درخت میوه دار و غیره نند اوقات یغراغت مبدل اند
 یکن و یک کنیز داشت فرزند هم نداشت لیکن هرزه کار و عیاصفت بود در ظاهر الاف و درونی میزد و در باطن
 کار نداشت بیکان خوشنشنه بود که مکه آمد آب خورد و نشست نظران جهم و دو دین غرقوب بر چهار مکه و وضع آن
 و نشستن او افتاد با فخر گفت اگر خلط شکم این امر و بس زنی باشد که همه چیز او غیر از لباس نزنان میناید تنها نشسته بود
 بر خوار است پیش مکه آمد و بملامت تمام و شققت مالا کلام از او اعلان رسید که ای جوان غریب و آفت زده مینماید با
 کیستی و از لجامی اند مکه گفت تا جرم بر من سبب آفت دریا از خویشان خود جدا افتادم بشهر میروم که اسبی براء خود
 خریدم غرقوب بملامت سخن نیز در یافت که این البته زنت نر میوه است این که آنم زاده آدم شناس بود و چنین
 کار ما عمرت بر منجه بود باین سبب شناخت مکه گفت ای جوان مرد فرزند نیست چه شده که بجای فرزند من باشی
 مکه گفت ای پدر من اراده ما ندن درین شهر ندرم والا مغایفه نمیدم غرقوب گفت اختیار نیست لیکن اگر دوست
 روز صبر کنی و پیش من باشی امر کمی بعد تو بهر نیم سسل قیصر که دنده و تندر و دشتاب رو باشد چنانکه تر خط کنی راه
 دو روزه بیک روز تو اندر رفت جهم و رم از بصره کوچی گم که بعد از چهار روز خوابید رسید بمن خبر رسید که چند ماویان عربی خوب همراه
 دارد و ماویان که خوشتر خواهد بود جهم نو خواهم گرفت مکه سخنان اندر را باور گمته قبول گمته آنم زاده نیز جهم زبان
 چند نموده که مکه او را موهذا تصور گمته دانست که بر یکسی من رحم بخاطرش رسیده الفقه پیش او ماند و او بود حال
 گمته یقین مکه را در وقت بول سمون نیز دید جهم نشستن آنها بعد بول ما در آن وضع مطلق میباشد خاطر خوش
 بکلی جمعند اما در ظاهر هیچ مروت مکه نیاورد و از مکه دوری جهم مارم نکند و چنان می نموده که با هم سپر نهید اما زل مبلط
 و رخانه دانست که از وضع ترسید بچیت اینکه زنگه برادر دانت که حرام فقه او باشد وضع مختار ما در و پدر آزار
 در بفرستد که اول باج زن را ازب طحیات کونه کند بعد از آن مکه بردارد در بفرستد بفری بعد آخر بخاطرش
 رسد که حلوای زهر آلود نیار گمته در وقت فرصت بزین دهد و او را از میان ببرد و در قیصر قنادر بود حلوای با دام
 را خوب تیار میکرد و چنانکه منور بود غرقوب مکه مکه مدرسه زهر بر گرفته گرفته در مصالح مثل دار چینی یا مشک و امثال
 آن گرفته پیش قنادر کور رفت زهر با دغله که حلوای با دام رو بر ویست من باز آن زهر را در وقت سخن
 در خواهم انداخت جهم تیار شد انرا بخانه آورد و در طافچه نهاد و دانست که در میل فرصت بزین و پدرش سپید
 که این چیست گفت حلوای با دام صافته آورده ام که چون تریاکم برسد بخورم بنویسم قدری خواهم جهم

از زن نابکارش شنوید که او نیز روزی که آخر روز بود مکه در نیمه تنگرفت نهفه میکرد دید مکه را وید عاشق و بیقرار
کردید باینکه گفت بلی تازه واروشه زنکه با خود گفت که حیف من از این جوان پره مند باشم اولی آنکه شوهر را از میان دارم
و سر پاره اطاعت این جوان دارم و زن او شوم بر اودم جهان زیر دست است که اگر من شوهر را اعلامیه بهم بکنم کسی
منعش احوال من از ترس او نمی تواند شد و این قصه زهر سندی در خانه داشت که از پیش مکه در مالکها خود که خرمن
نام داشت که مکه بعد روز شنبه پنج بخت و درد و کاسه بر آورد کاسه که بعد شوهر مقرر مکه در در و آمیخت و کاسه
را به جهان گذاشت شوهر را طلبیده گفت بخور که فاتحه برود حضرت کارون که ام ^{چهل} ام قبول آن بید رسیده بعد از پنج
مار که گفت این قدر بدم که از دست فری که از دست روز و زنیکه میباید فرستام زنیکه کاسه حقه خود را بدست کثیر
بیش مکه فرستام عرقوب گفت و بیکر هم است گفت حقه کثیر هم و اوم و بیکر نسبت گفت توجه خواهی خورد و گفت من
جشنیدم اشتباه ندارم و اگر کسر است شوم قدر از آن حلو که تو آوردی خواهم خورد و عرقوب خرم شد گفت از تو بیغ
ندارم حالا بخور قدرت خدا را به بین که چه خوب تیار شد زنیکه گفت شویج شیر برنج نیز بد بخت نشد گلاب بسیار در
رختنه ام بخور الفقه عرقوب شیر برنج زهر آلود خورد و زنش حلو با دام خورد و شبانش هر دو از این زاویه رفت
بها و یکشیدند وقت صبح چون کثیر هر دو را مکه در برآوردند بافت بنیاد و غوغا مکه مکه نیز در وقت فرستاد
بر رفت اما فضا را خرابیل همه که بملک را آن فحبه بعد از طیر فری در رسید احوال خلاص شوهرش بر بنیوال دید برسد چه
خبر است از از خاتون خبر داشت که جوانی درین تکیه آمدن خواهر شما عاشق او شد شوهر را بشیر برنج زهر آلود گفت
خرشیل گفت مردن او را معلوم کردم خواهرم چگونه مکه گفت منیم و در مقدمه حیرانم که او چرا مکه گفت او شب
جه خورده بعد گفت شوهرش حلو با دام تیار مکه آورد بعد قدر از آن خورد و بیکر جنیر / خور و خرشیل اخلو
باقی را گرفته بودند چون هر انهمه عبار صفت بعد معلوم کرد که حلو نیز زهر آلود است فکرم در وقت و آخر دریافت
که آن جوان دختر رسیده لباس مملونه داشته که برود بر سر آن یکدیگر را کنند از کثیران صورت و وضع و طور
مکه تحقیق مکه گمان خود را به یقین رسانید بعد از آن بکثیر گفت اشنا یا عرقوب بسیار اند همین زمان میسرند
زربانان برده تا فکرت جنیر و یقین او نمکیز و مکه همان ساعت بتلاش بر رفت و جانب شهر روان شد اما مکه هر
بین خطای چون نزدیک شهر رسید از یک محل فرود رفتن اسبان تحقیق کرد بر ان مقام رفت و بسجی که بسند طبع بندش
افتاد بتطرش نرسید از ان مقام برگشته بیرون شهر بر رفتی رسید که از سر راه یکطرف بود جیم طبع کشید بود
خرید شویج اندر رفت شد که تامل نموده همه استراحت کند جیم بیاء اندر رفت رسید چشمه آبی نیز دید خرم
پارچه نماند خورد آبی نوش جان فرموده سرشک گذاشته دراز می کشید و در فکرت نهفه اندک از چشم او جاری
گمید با خود میگفت و رنج که بخوابد ترک چنین دولت مکه هر دم بخاک مذلت منتم ندانم که سرانجام کار من ^{چند}

گریه بسیار کرد و غائبانه خطاب بدلا در کعبه شعرها را خواند و آخر بدین انجواها و گفته سگفتوس لباس
 پوشش سی بختیده اند کسبیم او نیز گرم شد قفا را خربیل حرافقه نیز ملکه را تلاش کنان در نیمه ام رسید اندک
 فها از سر ملکه دور شده مو سر او که چون شب بهمان داز بود نمودار گشته روی روشن او در سایه انداخت
 مانند گوهر میزد خنید خربیل را که نظر بر چهار نور و کسوه معینا قفا عفتش خیره شد و موشم ریشش مانند خیره خیز
 و چهار ملکه نگاه میکرد و آنکس صبرت بدندان میگردید یقینش حاصل شد که البته این زیست دیگر نیز عرقوب
 او را نشان لباس و سلاخ ملکه بعد تحقیق شناخت پیش روان شد اما ملکه از آواز بای او بیدار شده همه
 جمع گشت خربیل را رسید بر ملکه سلام داد و گفت ای ملکه خوبان میدارند که چه واقعه شده خواهد مین و شوهر
 بر سر تو زهر مملک نوشیدند و لباس قفا پوشیدند من نبلاش تو از صبح تا حال میگردم و در دلم بود که تمهید اکسبه
 انتقام این بقتل رسانم من بعد در غرقوب جهودم ملکه گفت ای مردک تو که این سخن میگوئی بنداری منی
 راسته ام خربیل گفت هر چند تو نبیند اما بر سر تو این حدید را گشتند ملکه گفت بجهنم من گنج خربیل گفت ای
 سر و مکتان خوبه و ای ماه آسمان مجبوره از طرف منم بجهنم رفته باشند لیکن بدانند تو به و ازنی و در خیل که به
 میکرد درین چه فائده است آخر که تمهید مشغول نمایند او را است که بمن سرور آتی و موی بوی
 خود قبول کنی که من تا تمهید دیده ام از خود رسیده ام عاشق بقرار نوام و تا تمهید برست نیارم آرام نمیگیرم ملکه گفت ای
 خربیل بدانکه من به شوهر نسبت نمیشور دارم لیکن در دریا تا بحال ندیده من نبلاش او میگردم خربیل گفت بهمانا
 که باز توقع ملاقات او داری خداوند کند که ام بلا بر سر آمد غالب اینکه خوراک ماهی یا نهنگ کعبه بود دیگر از
 توقع دور کن و آنچه من میگویم قبول نمائید ملکه گفت ای بد بخت این شدنی نیست خربیل گفت البته شدنی است اگر قبول
 کردی بهتر و الا تهمت خون خویش بر من نیندم و قهقانه حاکم شایم و از تو دست بترش که بر خاندن قبول
 کنی تا صد ایند شود میسرسم که راز تمهید اظهار کنم و تمهید از من زیر دست تری بستاند پس رحم بر من کن و موی سر فرار
 ساز ملکه با خود فکر کرد و هر چند تو دلاور و با سلاخ باشی آخر زن پیش منی از عهد این حرافقه بر آمدن معدوم
 چرا که سزناک منعا بد معجزا اگر تمهید رسوا کنند از مرغی درین شهر بر آن تو پیدا میشوند آنوقت من مثل تمهید میشوم
 اینکه بالفعل این حرافقه را بفریب زبان به بندم بعد از آن عند الغرضت علاج بجهنم کعبه ازین شهر خواهم بدر رفت
 و این خبر با خود کعبه گفت ای خربیل چند روزی امده مملکت ده اگر وارث من پیدا شود هر چه گوئی چنان
 کنم خربیل گفت چنین باشد لیکن من از تو جدا نیوم القصه خربیل ملکه را همراه گرفته متوجه شهر شد اراده داشتند
 که در کاروان سر امنزل بکسند و هم بجا بر سر رسیدند قفا را خربیل قرض خوا به داشت که مبینی از تو قرض گرفته بعد
 چندین و بعد خلاف کعبه بپوشته از و پنهان می گشت او بفرست رفته بود که خربیل بخاطر جمع داخل شهر شد قفا را

امروز او هم رسید و خبریسل را در زمین میجست و آسمان هم نمی یافت که بیک نگاه نظرش بر خبریسل افتاد و از آن وقت
و دیگر بربان خبریسل گرفتند و خود را از ولایت که خبریسل همه را بخورد و خبریسل را داشت که با و بدید و حیران شد که
مای خواهمش بخاطر رسیدن برادر و خواهم همه اند هر که من بایستد باز ما را این فرض شمارا ادا کنیم اما آن گنیز که جاور
نام داشت مردم را برای تکفین و بجهیزان و و جهنمی خبر که جمعی بودند که هر روز پیش غرقوب می آمدند و جمعی این را بجز قوت
غرقوب خبرش مطلع شدند و محمل رسیدند جاوره تمام محمل را بازگشت این موافق دین و جودان بکارسازی
او متغول شد که محمل رسید اما در میان این جوانه بود که و حاجت درستی داشت نام محمود بود او نیز با دو
غلام خود در آن تنگ حاضر شدند جاوره که در آن حیض میبش بر محمود افتاد عاشق شد آغاز کمرش و باز که محمود در با
که حال چیست این غلام را با و رسد که اگر میخواست از زلف جاوره را در کی میبش به بند ^{قدیم} میبش همین امروز رشتی بر با
می از دهر غلام من برو تو بکشتی میرسد از عقب منم خواهم رسید جاوره قبول کند و هر چه بکارد می کند از زلف
و حبس عالا اوسته جایست و وقت شب بعلامان داده و غنیز بر رقت و از عقب محمود رقت بعد از دو ساعت
خبریسل انفرضخواه و اگر نرفته در رسید از مردم باده و دفن و کفن کند رفته بودند و باره که مغس بودند و امید اینکه
جاوره با بشن طعام و بد مانده بودند و بر خبریسل رسید مکنیز با لباس میخانه که داشت از ترس آن یعنی همراه بدید که
خبریسل در آن حالت نیز دست از مکنیز برداشت اما خبریسل یا مکنیز در خانه و در آن خانه را تا رنید و بدید فریاد زد که ای جاوره
چرا غم بهم روشن نکرده که جلوب نداد بر چند حجت که را یافت حیران شد اما مان باز را طبع داشت
بقدر خواه خورانید گفت گنیز خواهم از بس در نام خاتون کمر بسته جائ افتاد باشد و شب بکمرشید فردا از شمارا
ادا میکنم او گفت منم و رنج می باشم و تا بچند این مرتبه از تو بکیرم ارام ندارم الفقه او هم ماندا شب مکنیز
ان جهود مردود و همراه جینز خورد و در صبح خبریسل نه گنیز را یافت نه مکنیز که بده درم اند و دنیا و ملک و بیدار که
گفت کسی ازین مردم گنیز را با ما میبرد مردم گفتند کید که میخور که اندید بعد خدا ما او را کفن و دفن کردیم و کیر
تو بر ما تهمت مای و گنیز می بندی طرفه همانرا ده بده فرضخواه بر حجت و خبریسل را بس پیش انداخت گفت
که ای خبریسل من تشنه خون توام یا امروز ز رخه از تو بکیرم یا نه بردار میکنم و ملک میکنم مکنیز فرمود
داشت که بر رود لیکن بخاطرش رسید که به بنیم بر خبریسل چه میرود و در دور میرفت اما انفرضخواه خبریسل را
بجانه عالم به گفت ای شهر یا رضا به شمع کاست که جوهر سر و عدل و اخلاف کنند او را میکنند از شهر منفه و غایب
ببرسد که چند و عدل و اخلاف که من امروز از رخه از تو بکیرم یا حکم قتل او میخواهم که ایداع بسیار از تو میکنم
در ابتدا یک غلام مکنیز کشته از تنیز بعنوان رشت بجایم و شعلون جهود که حکم غیر به قبول کند و خبریسل را
با و سیر و حکم قتل فرمود و در جاوره سو بر پا کردند و خبریسل را بردار او بختند و کشتند از شهر هم بودند که آزار از خبریسل

باطن رسیده بود آنها خوشوقت بودند مدینه بگوشه است که تماشای قدرت الهی میکرد و خربیل بجز تمام بجانب مکه نظر
 میکرد مکه بسیار محراب گرم و صحرای گرم بود بخاطر شمس که من یکبار با اینهمه غدا و ملک خورد ام و اینقدر حوازم^{دارم}
 که انرا فروخت بعوض اینمردک دهم و او را از شیشه شراب برهانم باشد که حق است که من نیز بمکه بروم و خواهم و شنوهر او نیز بر سر من
 شده اند اولی الت که من این نیلی با او کنم این اندیشه را با خود میهمم بمقتضا سعدی بدیر ابدی سهیل باشد جزا :
 انهم روی الحسن الی من اساتید در مقامه ان بدی کمهت بنیکی او بر میان بسته بفرخواست او که انرا نام داشت
 گفت اینخواجه تو که اورا می نشی مده اجازت ده تا دو کلمه با او حرف زنم بعد از ان تو مختاری انرا گفت ای جوان
 نیکی روی چه سخن با او داری همانا تو هم قرضخواه او باشی مکه گفت سخن دیگر است اجازت داد مکه پیش رفت
 و خلوت کمره نزدیک او رفت پیش از نیمه مکه سخن بگوید خربیل آهسته گفت ایجا بهیکرمی بینی که لغزش نوازی^{جانب}
 میروم و داغ غم تنه میورمی برم گرمی سن و درین وقت بوسه بچ مکه با خود گفت بر حرامزاده است فرمود
 ای لعین من چه بد نجات تو آمده ام و هنوز دست از ما در بختا^ی بر نمیداری خربیل که نام نجات شنید
 از گفته پنهان شد و دانست که این تازین جواهری داشته باشد که حتی بخاطرش رسیده گفت تو خواهرانها^ی
 با من بگو تا چه میگوئی مکه گفت اگر بدین و این خرقه قسم بخوری که راز مده انکار نکنی و متعوض اهلل من نشوی
 و مده بطور خود و اگر در شرط نیکی که با تو یکبار خورده ام بجای ام و قرض تده ادا میسازم خربیل گفت بخی موسی و تازین
 و غیر بنی عبدالسلام و بخی توریت موسوی که من تده بعد از این بجای خواهر بدانم و اگر در تو نگاه بدکنم انجان که مکن
 و خواهر خود خدیجه باشم القصد چیم ان کس حرام مده قسمها مغفلت خورد و اسحاق بسیار مده مکه با خود گفت حیف باشد
 که به عیال و نیان نه را بگذاردم تا بکشند بگشته پیش خرقه شیراز امد و گفت اینخواجه قرض تو خدی می شود گفت این
 قدر همان است همیان را از کمرش^{چراغ} که از قلعه سر و قیه همراه آورده بود پیش او ریخت که قیمت کمره و جعفر^ا
 بر در بهان است قیمت کمره سسل مکه ماند و ای را او بر گرفت همه مردم حیران گرم مکه شدند و او را آفرین
 گفتند با هم و بکرا این سخن در میان داشتند که ای بچه چیست این جوان نیکی و با اینهمه بخور چنین نیکی عظیم بجای آورد آخر مکه به
 بانگ بلند گفت که ای خلی خدا بداند که من یکبار با خربیل ملک خورده ایم بکار خدا این نیکی با مردم و شرط ملک بجای آوردم هر
 شنید آفرین گفت و گفت خدا مطلب تده نیز بر آورد و خدا ایستاده ضایع خواهد کرد مثل من بهر که تو نیکی میکنی در
 و جله اندازده صراحت که انرو در بسیار بایست و دماز^ی بر خدی این نیکی و غیر محل کمره اما ضایع نخواهد القصد خربیل را
 نجات دادند و او سر در قدم مکه سحر و گفت اینخواهر کرامت خدا است ترا جزا^ی خیر و بد که نایاست از این
 توس قطع خواهد شد اکنون براراده که دانسته من مانند غلام و خدمت تو ام و هر می که مویان انرا رکنی
 بنفدیم رسانم مکه خواست راز دل خود را پیش او بگویم همانقدر^{۴۴} راز انکار کند اما بار دیگر ضبط خود نمود و با خود گفت

تا خوب از نالیش اینچونم احوال خوبیش تویم چنانقدر که بنشین او گفته بود باز گفت و گفت منو چو بر همین است
 تا منو خود بیدارم الفقه در کاروان سرا منزل که گفتند و ملک به ملک باس میله بود و خبری که به از و جدا شد
 اما وقت خواب ملک در حجره را از اندرون بسته میخواست و خبری که در حجره میخواست به خبری که از آنون که منو خواهر
 از آنجا احتیاط و اجتناب از من جبراً ملک گفت لازم نیست که بر او رو خواهر در یک حجره بخوابد تا بیداریم بی نیشسته ایم وقت
 خواب چنین میکنم خبری که خاموشماند و ملک ازین ترس خدمتکار هم معرفت که راز او آشکار شود با خبری که هر روز قسمها میداد
 اما شبی خبری که مت شراب شده پیش ملک آمد و ملک به برضاره ملک انداخته اه حسرت از حکم کشید و قسم را رافرا میزد و
 گفت ای نازنین میدانم که آخر تو که متعرف خواب شد تا کجا خود را محافظت خواهی کرد و بدین اصله که گفته باشم
 بدین و غلام مقرری کن یعنی من قبول کن ملک که این سخن از آن جهه به ایمان مردود شد و نیشده اش غصب او منتقل
 و گفت ای بدین داء حرامت به یقین لعنت خدای بر تو باد که بدترین خلق خدای به حرامت من تو را ازین رانیدم و تو
 قسم بوسی دمار و دوزخ و غیره بنفیران حور و دی و باز این سخن بر زبان می آری خبری که رسید و گفت ای نازنین من متوا
 ایمان میدهم و آفرین بر تو باد که بدترین خود قایمی خاطر جودار که تو خواهر منی و ازین ملک به خواست در حجره خود
 بخوابی اما من فکر کنم که این نازنین از آن جمل نیست که بنور دارد و مانع عیال دارد غالباً با دشمنی باشد پس
 اینکه رفته پیش شملون جود که حاکم شهر است حقیقت او را بگویم شملون خواهد شد و زر و نیر من خواهد داد
 حرامت به یقین لعنت خدای بر تو باد که بدترین خلق خدای به حرامت من تو را ازین رانیدم و تو
 شملون بر آمد بر سر من حکومت نشست رفته سلام کرد و دعا و ثنا بخاورد و شملون نگاه کرد صورت خبری که بنظرش
 آشنا آمد پرسیدستی مردم گفتند شهر بار این همان شخص است که چند روز قبل ازین خواهر اش را و او عوض قرض
 خود میکند شنیدم قرض را داد که شملون پرسید که چه مطلب دارد و چگونه عذر من شدی گفت شهر بار سخن
 چند دارم که میخواهم جلوت بعضی را شملون صورت کرد و او را طلبید احوال پرسید خبری که حرامت گفت
 ای شهر بار عالیقدر میدانی چه خبر است درین ایام طرفه بهای هوا و سعادت در قضا این شهر شرف و رو افتاد
 و عجب ماهی از اوج شرف برین آبادی نزول کرده انبیا باران جوان که مراد از خلاصه و قرض مراد از نمودن ازین
 دختر است که در زیر فلک کبود نظیر آن کوهر نخواهد بود با عیال و من و دختر بادش بهر کیفیت که بجهت قضا و قدر نخواهد
 افتاده انکه تمام احوال او را از ابتدا دارد شدن او و در آن کعبه و مردن خواهر او و غرقوب در هوا و صای
 او هم را بیان کند و آنچه در میان او و ملک گذشته بعد نیز بهر حد تقریر رسانید شملون با وجود اینکه از شنیدن احوال
 ملک بسیار خوشوقت شد که چنین ماه باده بدست من خواهد افتاد لیکن در دل هزاران هزار لعنت بر خبری که گفت
 به حرامت ماهی شناس است که در مقابل نیکی بان بجای بهر کینه اما در ظاهر با او محبت کرد و گفت مردم مرا

در حجره خود
 الفقه در کاروان
 خبری که به از و جدا شد
 اما وقت خواب
 از آنجا احتیاط
 بدین و غلام
 گفت ای نازنین

می بری و آن منم را برداشته می آورد و در فلان خانه فرود می آوری من از ترس زن خود نمیتوانم او را بر ملا طلبید و رفت
 فرصت یافته خود را بدانخانه میرسانم و نوامید دارم لغات باش خربل ذیل مردم شملون را برداشته یکایک بر سر
 ملکه آمد ملکه انروز عزم رفتن ازین شهر داشت با بوی عربی بود و چشم خوشترکیب بود ملکه او را بستدیده بود میخواست
 که خبر بکند درین آنرا مردم رسیدند خربل پیش آمد و گفت ای نازنین بدانکه تو لطف حسن و جمال تو شملون رسیده عاشق
 و فریفته توشده ترا طلبیداشته اینک مردم فرستاده طاع بلند نو که بانور خانه شملون خواهی شد اما ما را فراموش نکنی
 که این یکی از جانب من سر زده هوش از کله ملکه ازین سخن پرواز کند و عالم در نظر او تیره گشت گفت ای ملعون بشکر
 بهلاکت خود منتقم و مردن را هزار بار بهتر ازین زندگی میدانم لیکن تو به منتقم حقیقی بروم خربل بروم انرا دیکو که
 اول سلیح او را متعرف شود که مبادا قصد خود کند و گریج مافایع کرد و مردم در حجره درآمده سلاح ملکه را گرفتند و هم
 ملکه جبر لو قهر با بنان همراه شده و رانخانه در آمد و گشته شدن را نزد خود مقرر کند نفرین خربل ملعون بیل
 یکسو اما وقت شب شملون خود را نزد ملکه رسانید نظرش که بر جمال ملکه افتاد به شعور شد با خود گفت سبحان الله
 ماین حسن هم آوم می باشد اطهار و مجرب و نیا ز کوه ملکه گفت ای شملون خود را از من دور و از بچن خدائے که جان من
 در قبضه نفوس است اگر خون بر بر می آرتن من ترسد دست تو بر دامن من شملون به کنیزان
 که برده خدمت ملکه مقرر نموده بودند گفت که او را بدلا ساسی براء او رام کنید و خود بر رفت اما ملکه انشب
 هرگز چیزی نخورد و تمام شب بگریه و زاری بگذرانید هر چند انزن که من له شده آمده بود زاری کوه و سختی گفت
 فائده نکرد ملکه هرگز با وجواب نداد و گریه میکرد و قصد حیات خود مصمم داشت آخر شب ملکه در عالم واقع
 دید که مردمی سبیل نورانی شکل حکیم وضع بنو جه تمام او را سلی میداد و میگوید ایملکه خوبان و اسرار صراط مستقیم
 هزاران هزار آفرین بر عشق صادق و عظم را سنج نوبال احقا که در بحر عالم ذات تو عجب کوه تربیت تابنده و در دوکان
 روزگار شخص تو طرفه جوهریت رخساره زینا اگر بعد تو زنده می بود بخواند که تو فخر می نمود و حضرت پرست
 اگر بر احوال تو مطلع میشد ثبات تو بر زینا ترجیح میداد مجازی که رتبه حقیقت تو اندر شد بدانش عشق است اما تو
 میگویم که خاطر خود بجمع وجوه جمعدار که آخر بمطلبیکه داری خواهی رسید هرگز آلوده میباش و صبر از دست من
 چندان که عیسی این مریم را بر سالت فرستاده تو حد انیت بناس و حضرت عیسی روح الله را پیغمبر عمر خود را
 و کلمه او را بخوان اما در مشکلات خود جناب خاتم الانبیا که حضرت عیسی نیز از زو کده که در امت او باشند یا کس
 که حقایق اسان خود بدکوه و هر تدبیر که در حق خود بنیدیشی بگو خداوند با حق خاتم الانبیا احمد مجتبی ندر سیر موصلا
 جواب کردند و ما را وقتیکه بمطلب خود قائل شوم و بمطوب خود برسم در پناه خود دار خدا و دعا تو مستجاب کند و در
 موصوب کرد و سخن ترا تا خبر بخشد ایملکه تا فانی هرگز مول خاطر باش که البته بقصود خود ذائقش خواهد شد

این محنت ایام سراید که آخر مقصود و توبیخ به براید آخر ^{مفرد} العورت زیبا که نهان در دل است دور دید
 چو مرد ملک دراید آخر ^{مفرد} این راهم بدان که نازمان و حال کمر عصمت تو محفوظ خواهد بود اما مشتقی تو رود به از آن پاد
 مدار که راحت نیز بمقدار رنج خواهد بود و این راهم بدان که آنکس که تو ببلانش او چنین سرگردان و او نیز بر این سرگردان
 میگرد و حال او از تو بیزار ترست و در عشق تو زار تر از هر هست از تو ملکه که این حیث از آن انسان صورت نکند
 سیرت نشد گفت ای بر کنیز خد او ندولم را روشن و خاطر مرا مطمئن کرد و اندی لیکن اگر از دست بجزان
 انشهر باز زند بمانم بوحال او فائز خواهم شد انم و گفت ایملکه بنور لطفی در غنقوان شیباب هر دو با هم ملاقات خواهند
 ملکه بر سید ابرو خد ابا من بگو که انشهر با رجب نام دارد و منزل او بجاست و در نسب کسیت انبزرگ گفت ایملکه نام
 او جهم قناب روشنست اما حال ما حکم تقدیر نیست که بگویم و منزل او بالفعل ما معین است و نسب او پادشایان اول
 العزم میرسد سلطنت بدرشت مانند سلطنت بدرشت یکگونه عالم را بر تو دارد و یک گونه را بر او باز ملکه سپید
 که اینهار امیوئی با من بگو که در چند روز من خدمت او فائز خواهم شد آن بزرگ گفت ایملکه هم نداریم که بگویم لیکن
 خاطر جمع دار که غنقرب خواهی باو رسید بالفعل با عشق را بر دو انگه بشن و از رنج و تعب از رده مبلانش اینرا
 گفته او نظر ملکه غائب شد اما در وقت رفتن ملکه از او پرسید که ای بزرگ اگر نام او را گفتی نام خود را بمن بگو
 گفت با نام من چه کار داری ای تقدیر میگویم که مراد تو بود تو نورش هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت هفت
 ازین بر تو ظاهر خواهد شد این را گفته او نظر ملکه غائب شد و ملکه نیز بیدار شد دل او فو و خاطرش اطمینانی به
 دل در کرم کرم است و بای صبر در دامن قناعت استوار که ملکه توکل بر خدا نشست روز دیگر آن مشاطه بار دیگر آغاز
 سماعت و الحاح که ملکه گفت ایملکه خوبان روزگار قربانت شوم برای خدا اطعام بخور و غنمه را فروشان تو میگوئی مقلوب
 من در دریا غرق شد خود انصاف کن که کسی از چنین دریا برآمده که نوقوع بر آمدن او داری عجب خود را از آمدن
 حیث نباشد که مثل تو ملکه شهر شهر و الله بالک یمرود بامید آید آن غریق پیدا شود طالع تو قوی بود که حاکم قیصر
 از احوال تو اطلاع یافته ترا برای خود بر کنیز در اندک زمانی بانوی حرم او خواهد شد و احتمال می دارد که ملک شملون
 برای خاطر تو زن خود را طلاق گوید و زنهار از نصیحت من بترسد و این زمان سعادت را در بر کرم
 که نوقصد ملاک خود داری و میخواهی از کمر سنی خود را ملاک کنی چه فائز خواهد شد ایملکه تو ببلانش او میگردی بخواند
 از دریا بر آمد و امر ک حرام عاقبت ترا نیز خراب خواهد کرد ملکه در جواب آن مثل طه گفت پس این ای غنقرب
 نابکار بسیار هر زده گفتی اکنون دو کلمه از من گوش کن مثل طه خوشوقت بیند و گفت قربان سخن کردنت شرم
 بگو چه میفرمائی ملکه گفت بان کیدی یعنی بشملون بگو که اگر نه الواقع میوه میخواهی باید که یک صبر کنی با من
 از مانم نام خود بگویی برائیم که در ملک ما هیچ چنین است که اگر نام تو بگویی بمیرد و بگیرد و اصل گتخدا نمی شود

یکت از غولست سخن بگفت و در دل آن جوهر و فضل الهی تا نیرنگ و قبول کرد و شملون را از ترس زن نه
 که سلیقه بود و رخا نه عیجده نگاه داشتند پیش زن نه میگوید که بیچاره ایت بیچاره آورده انتظار و است
 یکشم هرگاه بر این شو و با و حواله میگویم که مرا عرضی با و نسبت و پیش من که غیر از آن زن و لاله کس نمی باشد
 گاهی شملون خریل را می دواند که سلاخی گفته خبر بر ما و در خریل را شراب و رخا نه نه مقرر کرد و ملکه
 و در دل امید میگویم که بسم الله بامید لطف الهی نشسته است چند روز برین گذشت روزی بخاطر خریل
 حرامزاده این خطر ظاهر کرد که با و لاله باز و شملون را در شراب زده و او ملکه را بر داشته ملک
 بیچاره و در دل هر خانه جوهر و نام داشت خریل آشنای را با و کرم کرده و با انواع انعامات او را با خود
 رفیق ساخته گفت که تو با من اتفاق کنی بسیت هزار تومان جوهر شملون را در پیش من است نصف آن
 بگویم و من او را بر میگویم تو این نازنین را بر داشته با من رخا نه کن و در اسب عربی هم رسانده آم که
 در شب سیوم ما را بر حد نهار را رساند و خانه بطمع زر قبول کرد و خریل شبی فرست یافت که قاتل در به
 نشسته شراب خاصه شملون را اخفت و متفرق است و که هرگاه شراب خواهم با و دهد و درین اثنا خود را از
 طرفت چینی و غوری بیاید و دوست گرفته اند و هرگاه و آمد نام او اجل خریل بود و یا یعنی که خود را آن بیاید را پیش
 شملون آورده گفت ای ملک الیه و آخر مبعنی خطر بهیت بن بیاله و او را چرا بیکار باشد باید بعد ازین
 شراب از زمین بیاید می خورده باشی شملون را معقول آمد و گفت از این منسوب ای خریل نشسته شراب
 با رخا نه بیاید آن بود که نشسته زهر ریزه ریزه دست انداخته چون شملون نشسته را ز خریل طعید
 نشسته بهانگی داشتند بود خریل رفت که نشسته و بیکار بود و او را می بر و شملون گفت چرا این شراب
 چه عیب دارد و خریل گفت نشسته یکم کیف است غلام بسپارد و ده شملون گفت آری هرگاه ده کند
 شراب کم کیف در اصل نمی خورم تو چه میخوری شراب کم زور در شراب خانه من نیست هرگز نشسته باشی
 خریل دست با چه شد گفت ازین من خورده آم کم کیف بود شملون گفت بگیرند این حرف ده ای معنی که
 نشسته را نیندازد مردم دست بدست او را و نشسته را از دست او گرفتند شملون گفت ملاقه
 کنند که بجان این حرامزاده زهر دین شراب کرده است چون امتحان کرد و ندانست بود که شملون گفت
 آتش غضب و رکانون سینه رئیس جهودان مشتعل شد گفت ری حرامزاده خدا را وای مادر بخطای
 وای نابکاران نازنین بیچاره با تو چه است که در اثر از دست رفتن را باید قرض ترا و او که و نود و بدل با
 با و این سلوک کردی که بدام من گرفتار ساختی و منم برای عرض نه عاف را موقوف کرده با تو
 چنان کردی که و بایچه دست بند ترا سه هزارم ساختم اکنون بگو تفصیر من چه بود که بن اندیشه در حق من کردی

و اراده انداختن بنیاد جانت من نمودی خیریل از شیریندگی جواب نداشتند گفت اول دست و پای
 او را بازبان او ببرند بعد از آن زنج او را در آتش اندازند آخر حکم شنودن چنان کردند و او را سوختند عالم را از
 دست وجودنا پاکش پاک کنند و لاله این خبر را معلوم کرده گفت خوب شد که انحرام ملک داخل جنت گشت
 والا میخواست مرا هم بکشند و هر پیش مکه آمد و گفت ای خاتون مرده باد نر که انحرام زاده مرد و دلکشمن
 تو بودی این طریق بنابر جنت شاف و مرک خیریل را گفت مکه گفت ای ماما من بردن خود از مرک و میران
 راضی نرم از جگر درین عذاب گرفتار شدم انرا گفته آه سرد از جگر پر در و بر کشید و ازور و جدائی زار زار
 بنالید ما خود گفت در سج که در تنگش مغلوب از وطن مافات جدا شدم و پدر و مادر را بدایع جدائی خود
 سوختم در بر خاک بسر میکردم و تا حال بوی مفعود بستم من نمیدم مکه ای نمیدانم که مطلوب من از موجودات
 خارجی است یا خیالی حیف این زندگی که من دارم هزار مرتبه مرک ازین بهتر دو دارم ز عوی که بهیوان گذرد
 کاروان آذر نه ناآمن شتابان گذرد بخت شاد است زویرانه مادر غم عشق عید جنت است بوی بران بوی طوفان
 گذرد قنعت این بود که چون موج بدریای وجود هر کجا رویم احوال بر پیشان گذرد باز با خود گفت هر چه
 با و باد دست از طلب ندارم تا کار من بر آید یاقین رسید بجانان یا جان زین بر آید لیکن چون حرفان
 احوال مکه را بدیدیم متغیر و بدخدا رجمی در دلش انداخت و دل او را برای مکه بسوخت گفت ای خاتون
 من قربان تو شوم معلوم میشود احوال سختی داری و هرگز بوائست و محالست شلون راضی نیستی یقین میدانم که آخر
 خود را خواسته گشت مکه جوابی نگفت لیکن حرفان مذموب تعار داشت و خویش و قوم او در شهر آمدند
 که متعلق بخران تعارانه بود بسیار بودند حرفان خطی مشتمل بر حقیقت مکه و کیفیت حسن و قبح و کمال او نوشتند
 یکی از خویشان خود در شهر آمدند فرستاد که بخران تعارانه حاکم آئینده حرفان ده فکری در بناب کند
 چون نوشتند با و رسید بسبب معاصبت بخران احوال را با و گفت بخران با شلون عداوت قدیمه
 که پیوسته و تعار با هم دارند داشت و سابق برین یهودان بر تعاری غالب بودند لیکن درین ایام و فترتی
 از خویشان بخران بجهاد نکاح سلطان دوم در آمده باین سبب بخران علم شوکت برافراخته بود لیکن چون
 یهودان خراج معقولی بسر کار باوشا بهی واصل میکردند و زنا هر کسی با ایشان مذاخعت نمیکرد و بخران
 کینه ویرینه از طرف یهودان در دل داشت بجهاد می گشت چون این نوشتند با و رسید عریضه بخدمت
 سلطان دوم فرستاد و متکلمین که اکنون تمد و عصیان دین بیدیتان برند مذهب از حد متجاوزند
 ظلم و تعدی تمام و از مزاج ایشان راه یافته حق و کبر انرا میخوانند بزد و مستعرف شوند امیدوارم که حکم شود
 من دفته ایشان را از اینیه نمایم و از اعمال ناشایسته توبه و هم شاه روم عرضی او را خاطر خواه دستخط کرد

بخران با چو نامعد و در بسم نکاه برآمد و مردم خود را گفت که چهار چهار و پنج صح کس شهادت در سرایای
 که در حوالیه قیصریه باشند نزول نمایند و من فلان شب یکایک از فلان راه و در قیصریه را احاطه
 خواهم کرد و منظور بخران ازین حرکت این بود که شملون خبردار نشود و الا ممکن که آن نازنین را اجائی بمان
 کند و منظور من از دست رو و القه باین تدبیر پیشخوان روان شد و شملون در فکر گفتار بود و چه درین
 عرصه زن سلیطه خود را نیز زیر کشند و تا ناچار جمع میشد و شربت کند و اکنون در وعده مکه چند روزی
 پیش از نماز بود و شملون فرمود تا شهر را این بند و سامان مروسی سازد کند معاجان خود را طلب
 داشته شب و روز شرب خمر اشتغال داشت و از بازی روزگار غافل بود و مکه با خوف قرار زهر
 خوردن داده شب و روز در کاه قاضی الحاجات مناجات میکرد و تاشی که فردای آن مقرر بود که
 رخت نو بر آید مکه فرستاد و نعت شب لشکر بخران یکبار و رسید و نامد و در حصار را محاصره
 کرد و صبح که شملون بیدار شد مردم مبارکباد مرگ نو دادند و از آمدن بخران او را خبردار کرد و شملون
 برایشان شد لیکن فی الجمله نشه بود و داشت از شهر لغزم رزم برآمده خیمه زد و بخران در جواب گفت
 فرستاد که عداوت در میان ما و شما امر و زنی نیست قدم است بادشاه درین دخی ندارد و بکبر
 گفتی است و رسیدن گفته خواهد شد شملون ناچار شده تن بجایه و در او چهار روز صوف قتل و
 جدال آراستگی یافت جوی جوی که سر کرده جهودان بود بمیدان آمد و خرو و نعرانه بمقابله او
 شتا فتنه او را بقتل رسانید خیلون جهود و خمر ارق را کشت بخران خود آمده او را کشت بالاخر شملون
 خود بمقابله بخران شتافت و او را زخم زد و میلان بخران که در زور و قوت عدیل نداشت برآمده
 شملون را اسیر کرد و در مغلوبه تعار را بر هیودان مقابل کرد و بخران زخم خود را بست و شملون
 را مقید کردند مردم فرستاده مکه را بجنس طلبه داشت حرفه او را برداشت پیش بخران آمد
 حقیقت حال باو باز گفت بخران گفت ای مکه خوبان نقاب از روی خود بردار که میخواهم
 حاضر ترابه بنیم و معلوم کنم که حسن نو در چه مرتبه است که اینهمه فساد و بربادی بر سر نو واقع شده مکه
 گفت ترا بحسن من بکار آید از خود ابرستی مرا از او کن که ستم رسیده و غمیده آم روز
 کار تا باید از جنایای بسیار بمن رسانیده از زندگی به تنگ آمده ام یا مرا از او کن یا بفرما که مرا
 بکشند بخران را سخنان مکه در دل تاثیر تمام بخشید همه سر بر انداخت و آخر از ناچار خواسته
 بخلوت رفت و مکه را طلبه داشت در آنوقت غیر از حرفه نه هیچکس نبود بخران گفت ای
 دختر معلوم می شود که از ترا و بزرگی و مرا با تو هیچ کاری نیست هر چه رضای تو باشد بخران کنم بالفعل

پیغمبر که از خارج قیصریه
 سبب از شورش و شرب باشد
 بخران

چاه خود را از چشم من دریغ مدار که من تر ارجای فرزند خواهم دید اندیشه دیگر در باره تو بخاطر ندارم
 اگر تو نه الحش بر ترا و باشی که مرا بجای فرزندی و بر من یعنی قسم خود و خاطر مکه جمع شد نقاب از چهره
 آفتاب بر انداخت تمام مجلس بخزان روشن شد بخزان انگشت خیر بدندان کنیز و در دل
 گفت هزار جور و بری نقدی بکنار موی این غریب کیس کرد و سبحان الله عجب حسنی دارد که نظیر
 آن بسع هم نرسیده باشد نابدین چه رسد بخاطرش کند نش که مکنده او را و خضر کفتم لیکن اگر
 قبول کند او را به پسر خود نعرین بخزان دهم لیکن آنوقت بر روی خود نیارود و گفت خیمه طلیح برای این
 دختر اسناده کنند و چند نیز بخدمت او دهند مکنده گفت ای فرزندی بد آنکه ما جز برضای تو کاری نخواهیم
 بالفعل چندی با ما باش بعد از آن ترا برضای تو و اندازم لیکن اگر تو هم برضای من راضی باشی برای
 نو بد نباشد مکنده گفت غبر از بنده شو بر اختیار کنم هر چه فرمائی بجان قبول خواهم کرد ملک بخزان نیز
 نعرانه خاموش ماند و مکنده را در محض کرد مکنده شکر باری تعالی بر زبان جاری کرد و اندید و داخل خیمه
 نهد شد چهار کنبه پیر و جوان بخدمت مکنده رسیدند و ملک بخزان خرجی برای او معین کرد
 و در غنچه بخزان گذاشت گفت اگر توانی این دختر را برای پسر من نعر را رضی کن که سر ترا از کنبه خاک
 بگذرانم و خلان ده را از شاه روم برای تو بآل تمنای بگیرم صرفانه گفت ای ملک انصارا من از
 طرف خود در سعی کردن کوتاهی نکنم لیکن نفین میدانم که آن نازنین هرگز باین کار ندرند بهر آنکه هرگز
 سپر شاه روم او را خواستگاری نماند بخزان گفت آری هیچ معلوم نموده که او بیست و چهار احوال دارد
 گفت هرگز از او واقف او خبر دار نیستم لیکن اینقدر میدانم که نموده او انطوف آب همچون باشد و ظاهر
 پیش من بیست عاشق است که مطلوب او از جدا شده و فراق او در بدر میگرد و بعضی از این
 اوقات شبها جان کوی و زاری و سخنهای میگوید و ناله و بغیر روی پنهانند که دل این کس بیاب میشود
 و در زبان خود که ترک با حقانی باشد طرف سخنهای میگوید و مناجات میکنند و از وضع معاشش و معلوم
 است که دختر با دشتای جلیل القدر است اگر چه زبان خود نمیکوید اینقدر میگوید که من دختر سوداگری
 بودم بر مردم مرا تمیز کرده همراه نمود و در راه این آفت بجای بد نشی مانگست من مطلوب
 من هر دو بر شخته باده از نظر میگیرم بنیان شدیم و در میان ما رسم است که زن و شوهر با هم طالب
 و مطلوب خطاب داریم و در حالت حیات ناممکن یکدیگر را تلاش کرده پیدا کنیم و اگر یقین نه
 حاصل شود که یکی ازین هر دو مملوک کند که زن باشد و مرد فقیر میبویست و ترک لذات
 میکنند بر مردان مملوک نیامده اکنون من تلاش میکنم و او هم اگر زنده برآمده و در تلاشش من مشغول

اگر تو نه الحش بر ترا و باشی که مرا بجای فرزندی و بر من یعنی قسم خود و خاطر مکه جمع شد نقاب از چهره

خواہد بعد اتر خیر زنج و در دہمین نرسد تمام عمر در تلاشش باشم اگر قسمت باشد باد برسم
 والا ہلاک کہ جائے ترفند عرفانہ گفت ایک نعرہ اس از و برسدیم کہ شوہر تو بسیار وجہ
 خواہد بعد کہ در تلاشش او اینہم مذلت و معیبت بر خود لازم گرفتہ گفت بعد اقسام کہ من ہرگز
 در ظاہر او را ندیدہ آم بی در حالت مفارقت دوبارہ درخواستش دہدہ آم بقرینہ و عباس
 بر من معلوم شد کہ او طالب و مطلوب من است والا ہرگز او را ندیدم برسدیم مکرر
 ملک شمارسم آنہ و معصیت نسبت گفت ہست لیکن در وطن و اما دین رسم بعل می آید
 و مانوز ب وطن او نرسیدہ بودیم کہ در راہ این آفت بار سبداو می گوید ملک این دروغ و
 راست را پرسم بافتہ بیش تر خوب بجا فتنہ سپردہ بود ہر جا کہ فروز میشد چنین میگفت و
 گاہی ازین مختصر ہم گفت الفکہ چون ملک بخران از عرفانہ داستان ملک را باین صورت
 شنید باخفہ گفت مشکل اینکہ این نازنین کس را بشوہری قبول کند چرا کہ طرفہ نقل غریبی دار
 و عجب رسمی ہم در ملک او جاریست عرفانہ را امر نفس کرد و گفت برو پیش
 او خدمت او کن و از سخن من غافل مباش اگرچہ میدانم صورت تو اہدایت کنی مثل
 مشہورست کہ بشنود یا نشنود ما گفتگوئی میکنم عرفانہ پیش آمد و در و سجود و
 تسبیح مکرر شروع بکوشش نمود اما بخران عریفہ شاہ روم نشسته حقیقت را در و منہج
 ساخت کہ بفضل الہی و اعتبار بادشاہی برین چہود مردود غالب کشتم و او را زندہ بدست
 بہر آوردم اکنون در بارہ او و ملک او حکم است چون عریفہ بقصر روم رسید یسوا بدو تر
 دستخط کرد کہ زر معقول از و گرفتہ او را را کن باز خلعت دادہ احسان فخر و دی گداشته
 او را عالم قیصر بہ کرد ان کہ در کشن اوفاداست و اسنیاں ملک ایشان بدست خدا
 نسبت چون بخران نعرانہ برین ماجرا مطلع شد شملون را طلبداشته گفت اکنون کیونہ
 با تو چہ سلوک کنم شملون گفت الشاہ نعرہ اکنون در بارہ من تو مختاری و سابق ہم من
 از طرف تو خواہد ابتدا بجنگ نمر و تو بر سر من آمدی مقدر نیز چنین بود بر من ظفر با فنی بخران نہ
 گفت اینہما ہمہ راست لیکن از تو عملی سرزد کہ خدا کبیر شدی اری کیدی ناپاک
 انصاف کہہا بود کہ با وجود شنیدن حقیقت آن ضعیفہ بیارہ خلک زدہ از زبان تو اورا
 لبر انرسانندی مگرہ برائے غرض نفانہ او را ستراید خاص خود کردی و بدان ضعیفہ
 تکلیف مالاطاف نمودی و زکدام شرع جائز است کہ سیرغای شخص او را بعد در از شملون

سرحدیت پائین انداخته و بپناه خود اعتراف گنجه درزی برای بادشاه و زرد و دیگر بر
 بخران مقرر گشته باز حاکم قهریه شد بخران احسان بر و گذاشته خلعت داد و خود از کجا
 کوچ کرده متوجه ارمینیه شد ملکه آفاق همراه او بعد نابشهر ارمینیه رسیدند و زیر بش
 نبرد و نگران که بخران در شهر او را نائب نموده اند بودند با استقبال برآمد بخران تا
 داخل شهر شد و بالناس مکه مکان علیحدہ معین شد اما راوی گوید این قوم را درین
 شهر مرشد است که هیچ یک مع بادشاه از علم او بیرون نیستند بعفت زید و
 نقوی و علم و فضل موصوف و معروف است منجم با بدل است زعیم و طایف نام دارد ^{اهلب}
 این قوم است بادشاه نا داخل شهر شد بدین اورقت با هم ملاقات کردند ملک بخران
 با باوری دیگر ملکه در میان آورد که چنین نازنینی صاحب جمال بدست من افتاده قصد اوج
 شرف رسیده باشد چنانکه عجیبی است این دو تعالی و تقدس کمال صیورت
 را با کمال حسن معنی و روح فرموده عقلی دارد که معمود و دانشمند بان عقل نباشد لیکن طرفه
 احوال دارد که بشنیدن متعلق است نصب هیچ کس مباد عاشق تا نزد حلال خود است
 و عشق او بر تنه است که چنین عشق از مباح کس نیاید و احوال ملکه آنچه شنیده بود نقل
 کند و گفت منکد او را در حضور خوانده ام لیکن میخواهم او را بعقد نکرده آرام اما مشکل که او را رضی
 شود و شمام در مقام توجه کنی احوال طالع بصرم را با ما و ملاحظه فرمائید که سازگاری میان
 ایشان می نوازند شد و بعد از آن نویزی بدید که بسبب آن این نازنین بحسب بصرم سر
 در آرد و زعیم و انانگفت البتہ هر چه ملک گفته بعمل آرم لیکن کسی که احوال او چنین توصیف او چنان
 باشد شمع احوال او شان مناسب حال هیچکس نسبت القعه چون بادشاه رفت
 با باوری از روی طالع مسند احوال ملکه در نجوم معلوم کرده روز دیگر با و شاه نصرا گفت ای
 ملک زینهار کرد و انید احمی نکردی که این عورت طالع دیگر دارد و چنان معلوم میشود که بادشاه
 زاده بسیار بزرگ جلیل القدر و در تلاش او بگذرد و چنانکه این در تلاش او سرگردان تا
 است و آخر مرد و با هم ملاقات خواهند کرد حاصل کلام آنکه شراب از دمان جام زیاد است خدمت
 او باید کرد و راضی بر فای او باید بود که آخر نتیجه بگو خواهر بخشد ملک بخران از اراده خود در گذشت
 و ملکه را بجا آورد و گذاشت هر فانه را منع کرد که دیگر ازین مقله سخن با ملکه در میان نیارد
 او نیز خوشوقت شد که مکرده مبدانست این سخن بار بار بر روی ملکه آوردن و او را آرد

کرون اما این قصه از عهد پویشیده ماند که با دوری ز غم و رنج من چنین سخنها گفت خرم شد و شکر
 اله بجا آورد گفت الحمد لله رب العالمین که از محضه عظیم نجات یافتیم اکنون قادر و حاضر مطلوب
 یافت ماند که رئیس جان نمکین سبب خدا انرا هم سر انجام خواهد داد یا نه گفت با دوری مرد مقدس
 شنیده می شود و بدن او مفاصله نزار و عکله لهری عبادت معبود حقیقی از ویاد باید گرفت و نارسیدن
 بمطلوب بغیر عبادت و مناجات کار نیاید کرد چنانکه تحت نقاب انداخته لباس مردانه که
 حادث گمده بود پویشیده بجای زعم و انا آمد زعم او را مبتدئ لایق غرور و آورد و خود نیز بدین اوفت
 پیغام گمده که ای ملکه آفاق هر قسم که تو راضی باشی با تو ملاقات کنم انرا خواهی عقب برده باش
 و انرا خفیه نقاب انداخته بر کمری بنشین مکه در جواب گفت وقت برده نشینی من هرگاه خدا خواهد گمده
 خواهد آید و شمارا که من بجای بر می دانم انرا به اجازت هم در حضور شما ایم مفاصله ندانم القصد زعم و انا
 انروان آمد و مکه با نقاب پیش او آمد سلام کرد با دوری او را دعا کرد بعد از آن مکه احوال
 خود را چنانکه مقرر کرده بود پیش باوری باز گفت و برای حصول مقصود سوال نموده با دوری اصطلاح
 بدست گرفته طالع بر آورده گذاشت و خدی اعنی با مکه صحبت گذاشت احوالات پرسید
 لازم مباحثت بنفدیم رسانید بعد از آن گفت امروز در بنجانه باش سوال ترا از تعلم نجوم خوب
 معلوم گمده فردا خواهم گفت میخواهم سسری نه نیم مکه گفت ای پدر امر و زجه اراده من آنست
 که با قسمت من درین شهر است در خدمت تو باشم که جائی بهتر ازین نخواهم یافت با دوری
 گفت بر سر و چشم من باش من نیز ترا و خضر می دانم بعد از آن با دوری جلوت رخت موافق
 طالع مسدود بدین کتب نجوم و استخراج جواب مشوال شد روز متواتر محنت گمده جواب
 بروجه جواب حاصل نمود و پیش مکه آمد و گفت ایفرزند عالم کمان من آنست که شما پیش من
 دروغ گفتید با علم من دروغ گو است شما گفتید که من و خضر سودا گرم و علم من میگوید که شما و خضر تک
 بادشاه بزرگ جلیل القدر باشد پس اگر احوال خود را بر سبیل راسته پیش من بیان کن
 کنید منم آنچه باخته ام البته میگویم مکه ازین سخن کبریه در آمد و گفت ای پدرانه حال زار
 من میسر و ز خرابیهای کار من میسر کوه تراج ششای منم زیور خشت خلک جابه منم
 والد من شاه اقلیم خلاست کش بجای خاک مشکین نافاست من چه گویم وسعت آن ملک
 زانکه میداند همه خلق خدا جبرج بر احوال آن بیدار است کان پدر را غیر من فرزندانست حال
 مادر را نمیدانم که چیست بکه میدانم که او هرگز نزلت آه منم و در بدر افکنده است

ہر قدم خاکم بسراغ کند است طرغ عشقی کہم جانم کہ از جہنم نباشد حاصل و بن
 عجب بین ای بزرگ راہبر ایکہ میدانم ترا جائے بدر مورنے و بدم لبان آفتاب
 نہ بظاہر مگر ظاہر شد بخواب کس نہ بیند این جہنم خوریدہ خواب خواب افکندہ مرا زخود خواب
 القہ مگر آفاق آنچہ قصہ داشت از ابتدا تا انتہا پیش آن پوچھی بیان کرد و در جہنم سخن از بسیاری گریہ
 کلوگیر آدمی شد و نفس اورا قطع می یافت پوچھی ز غیم نیز آنقدر گریہ کرد کہ تیاب
 شد و در آنوقت غیر از مگر و پوچھی بچکس نبود مگر نقاب نیز از پیش زو و دور کرد و در آن
 پوچھی گفت ایکہ از جفا تو نیز معلوم کردم کہ بطالع بزرگ مخلوق شد و از روی نجوم نیز معلوم
 شد کہ بادشاہ زادہ و آنچہ گفتی ہر راست است و درین ہم شک نیست کہ آخر مصلحت خود
 خواب رسید و ہر قدر کہ محنت و در طربنی محبت کشیدہ و زحمت دیدہ و برابر آن عشرت
 خواب کہ ایکہ بخدا کہ عشق خود را اسان بدان اینچنین مشق کمتر اتفاق افتد عجب رتبہ وارد
 این مشق کہ نو داری بجان من مطلوب تو نیز طالب تو باشد و در تلاش تو او ہم سرگردان
 می کشد باشد چنانکہ انت امدتعالی چون با ہم ملاقات کنید صدق سخن من بر تو ظاہر شود ای
 مگر آفاق سخن فریبی از دیوانہ شنیدہ ام کہ میدانم کہ آخر آن سخن قصہ شایع است و احوال
 آن دیوانہ ہم خالی از غرائب نبود و درین ایام فوت کرد مگر بر سید کہ چگونه بود و چہ گفت پوچھی
 گفت برادر وزیر این بادشاہ بعد سیوسہ نام داشت و بر کتب از و خزان امر ایتھیب و دین
 تصویر او عاشق شد و در حالت بتایہ و بتبرار سخنان میگفت بدیش خبر یافته از ان امیر
 خواستگار نمود لیکن بعد از ان فرین کہ او را ناخوش آمد یعنی کفہ فرستاد کہ خمر خود بدان و
 دختر بے بسرم بدہ او را ازین سخن ناخوش آمد آبا نمود بدیش نیز چون وزیر بود و خاطر بسرا
 موقوف کہمہ و دوبار اطلبید استخرا را عار خود دانست و بسور گفت خاطر جمع دار کہ
 من نہ بے از و براتو ہم رسانم بسور نیز دید سخن گفت لیکن از بس استبدادی غم فراق
 محبوب دیوانہ شد و سر بکوبہ صحران گذاشت چون از کم خوردن و حالتہای دیگر احوال او متجاہ
 شد بدیش از کمرہ پشیمان گشت ہر چند ندید کہ بسور بکار آید ممکن نشد آخر الطہا
 نہ میر رفع جنون او را منحصر درین دیدند کہ اگر آن دختر را کہ محبوبہ اوست بنظر او در آورند تا
 احتیاج دارد کہ بکار آید بمحضرہ بدر بسور ہم آن امیر را بلامحبت و ملاطفیت او را بدینکار
 راضی ساخت فقار انہ دختر در ان ایام بربتبہ بیمار بود کہ استخوان و پوستی از و باقی مانع

و از انکسور

ورنک انو نیز تغیر تمام یافتہ پیدا تھا گفتند ہمہ حال میں رفع جنون میسر این معلوم فرمایند
 شاید بکار آمد چون میسور را بہر طریق کہ بود آوردند و ان دختر را بہ بردہ در نظر او
 در آوردند و بوانگی او بر طرف شد با فافت آمد لکاپہ در صورت آن دختر کہ گفت ای
 بدرہمان نازنین سہ انگہ مرا با نکالت رسانیدہ بود گفتند بی آہی زو و بیہوش شد چون بہوش
 آمد گفت حیف او فافت من بیغرا کہ بر بنیورت ناپایدار ورنک متغیر ضالع شد چرا
 عشق و یکسہ نور زم کہ اورا در هیچ حال تغیر نیابد نہایت بعمر و این اندیشہ باز کرد
 جنون شکار برانمرد و طرہ لغت سنو لے شد کرمیان را چاک زد و در اہمہ اسب کہ رفت
 ہر چند از بچہ او و بدند و اورا باز کرد و ایند صورت نسبت و عشق مجازا کو بکفایت استقامت
 یافت و آن دختر نیز از ان بیماری جان نبرد و ملک افان زلمہ جبین ظلمت آہی زدہ آغاز کرد کہ
 ترک گفت کاس سہ اند دختر بر سر من افتد کہ منہم ~~مکمل~~ جان فاند را و داع کہ ازین مخوف نہایت
 باہم بکشتی گفت خیر ایکہ در قسمت تو دولت و صاف نوشتہ اند جلونہ تو از پنہان برو
 خاطر محمد ار کہ العینہ در دنیا بمقتب بخد غایز خواہ شد و از مطلوب تو تر از فرزندان حاصل شد
 و مدت مدید سلطنت مفعولہ بخلیم در اولاد شما خواہد ماند من این را ہم از نجوم از قبائے
 میگویم ملک گفت ای بدر من مثل مشہور سہ کہ تا نرمانی از عراق برسد ما کہ نزدیک مرده بود و
 نقل ان دیوانہ را تمام کن کہ جلفتہ بود کہ بخاطر تو ماندہ گفت ای فرزند عالم بقدر میسور دیوانہ
 بعد از ان حالتی بہرساند کہ شب و روز و کوہ و دشت بکشت و در ہر فعل از
 فصول اربعہ بشہر آمدی و سخنان شیرین ماند و بوانکان کفنی طعام خوردن اورا کہ نہ نزدیک از
 لباس غیر از فرقہ کہنہ اخبار نمیکرد و بکہ اکثر اوقات بر نہ بکشت خویش ان او ہر چند
 طعام و لباس پیش او می آوردند قبول نمیکرد و بکشت بہر قسم ہر ما میگذرد و مارا
 حالتی ر و داوہ کہ مناع و بنوی بخاطر ما نمیکرد و راوی کوید کہ شبیہ این نقل در عالم دیوانگی و
 عدم اختیار حافظ و بنا بر ایہ دیوانہ کہ در می شہر با بیدار شد بود حکیم انور بکام در
 انتظام مخفہ خصوص سہن جہر شایب مقام بود در اوراق مشیت افکند
 در حد ووری یک دیوانہ بود حد و زو و شب کردی بکوہ و کشت در نمود در خزان در بہار
 سوی بازار آمد از طرف کشت گفت ای آنان کہ نان آلودہ تر کا نقریب و ہر این
 زدمینہ کشت خاتم و قدر بر ما بیخ و شش سوزندی و کنان کبر ما ہفت و ہشت